

# صبح بیداری

## تاریخ دیانت بابی و بهائی در نیریز

تألیف

حسین عهدیه و هیلاری چپمن

ترجمه

مریم روحانی سیسان

مؤسسه مطبوعات بهائی آلمان

صبح بیداری

تاریخ دیانت بانی و بهائی در نی ریز

تألیف حسین عهدیه و هیلاری چپمن

ترجمهٔ مریم روحانی سیسان

مؤسسهٔ مطبوعات بهائی آلمان

لجنة نشر آثار امری به لسان فارسی و عربی

هوفهایم - آلمان

۱۷۰ بدیع - ۲۰۱۴ میلادی

شمارهٔ استاندارد بین‌المللی کتاب: 1-898-87037-3-978

شمارهٔ سفارش: AH1-001-01-H-FA

طرح روی جلد: ویرانه‌های قلعهٔ خواجه، برداشته شده از طرح روی جلد نسخهٔ انگلیسی

با احترام به یاد بایبان و بهائیان نیریز  
و تمامی دودمان آنان  
و نوه‌های عزیزم: بهیه امیلیا، نعیم الکساندر،  
آری جلال و توماس وحید

حسین عهدیه





صورت لوحی از حضرت بهاءالله خطاب به خاور سلطان همسر ملا محمد شفیع



## فهرست مندرجات

۹	مقدمه
۱۷	پیش‌زمینه

### حضرت باب، جناب وحید و شهر نی‌ریز

۱۹	سرآغاز
۲۳	فصل اوّل: شهر نی‌ریز
۴۰	فصل دوّم: حضرت باب
۵۸	فصل سوّم: جناب وحید
۶۴	فصل چهارم: جدائی
۷۶	فصل پنجم: حرکت جناب وحید به سمت نی‌ریز

### نی‌ریز ۱۸۵۰

۸۳	فصل ششم: اعلان خبر ظهور و پایداری در قلعه‌ء خواجه
۱۰۰	فصل هفتم: قتل عام مؤمنین
۱۱۵	فصل هشتم: مجازات
۱۲۷	فصل نهم: سوء قصد به جان پادشاه ایران

### نی‌ریز ۱۸۵۳

۱۳۳	فصل دهم: شورش و بلوا در نی‌ریز
۱۴۶	فصل یازدهم: نبرد در تاکستان

- ۱۵۲ فصل دوازدهم: نبرد بزرگ در درب شکافت و بالاطارم
- ۱۶۲ فصل سیزدهم: مرگ سردار
- ۱۷۵ فصل چهاردهم: یثار و جانبازی وفاداران
- ۱۸۶ فصل پانزدهم: راه طولانی اسارت
- ۲۰۳ فصل شانزدهم: تبدیل جامعه بابی به جامعه بهائی

### نی ریز ۱۹۰۹

- ۲۲۵ فصل هفدهم: کشور ایران در هرج و مرج
- ۲۳۲ فصل هیجدهم: هجوم سال ۱۹۰۹
- ۲۴۵ فصل نوزدهم: تحمّل درد و رنج
- ۲۵۴ فصل بیستم: قربانی برای مشرق الاذکار
- ۲۶۵ فصل بیست و یکم: روز سوّم
- ۲۷۱ فصل بیست و دوّم: پناه به سرستان
- ۲۸۰ فصل بیست و سوّم: صعود حضرت عبدالبهاء
- ۲۸۹ فصل بیست و چهارم: خروج

- ۳۰۹ پیوست ۱: اسامی شهدا
- ۳۱۱ پیوست ۲: منابع و مأخذ کتاب
- ۳۱۴ پیوست ۳: لوح وفا

- ۳۲۳ کتاب شناسی

- ۳۳۱ فهرست راهنما



## مقدمه

در اوایل قرن نوزدهم میلادی برابر با قرن دوازدهم هجری شمسی قدرت، ثروت و فساد برخی از علماء و روحانیون شیعه در قلمرو ایران بی نهایت زیاد شده بود. در همین زمان نهضتی به نام شیخیه برای احیای دین اسلام پدید آمد. آنان معتقد شده بودند که طبق وعود الهی زمان آن فرارسیده که خداوند قائم موعود - امام زمان - را برای احیاء و پاکسازی اسلام مبعوث نماید. آنان به دو امام از امامان شیعه - حضرت علی و امام حسین که بعد از حضرت محمد (ص) شخصیت‌های اصلی مذهب شیعه هستند و در میان شیعیان محبوبیت خاصی دارند - تأکید بسیار داشتند. زیرا به اعتقاد شیخیه این دو نام اشاره به دو مظهر ظهور کلی الهی است.<sup>۱</sup> به اعتقاد آنان اولین ظهور ظهور قائم آل محمد - امام زمان - است و مدت کمی بعد از او مظهر ظهور کلی الهی بعدی ظاهر خواهد شد. علماء و روحانیون شیخیه در قرآن و احادیث و سنن شفاهی اسلام مطالعه و تحقیق بسیار نموده و برخلاف بسیاری از روحانیون دیگر که تعبیری ظاهری و سطحی از قرآن و احادیث داشتند برای آنان روشن شده بود که تمام علائم ظهور قائم دیده می شود. آنان می گفتند بزودی او ظاهر خواهد شد و دوران جدیدی آغاز خواهد گشت. اندکی پس از رواج عقاید شیخیه تاجر جوانی از شیراز به نام سید علی محمد که از همان آغاز ظهور خود را "باب" به معنی "در" نامید قیام کرد. او اعلان نمود که همان قائم موعودی است که در تمام پیشگویی‌های اسلام به آن وعده داده شده است و مؤسس دین جدیدی است. او همچنین اعلان کرد که مبشر ظهور الهی دیگری است و بشارت داد به زودی آن مظهر ظهور کلی الهی ظاهر خواهد شد و دیانتی با اقتدار معنوی بسیار تأسیس خواهد نمود.

---

(۱) نام باب سید علی محمد و نام بهاء الله میرزا حسینعلی است.

قیام باب و ادعای او به تأسیس دیانت جدید همچون شعله آتش به بسیاری از شهرها و روستاهای ایران سرایت نمود. گروه های مختلف مسلمانان از علماء و روحانیون بالا مقام تا مردم روستایی جذب این ظهور جدید شدند. اما عده ای دیگر از آنان شدیداً به مخالفت با آن برخاستند.

یکی از نقاطی که خبر ظهور باب به آن رسید - نیریز - نزدیک شیراز در استان فارس بود. روستا شهری کوچک و آرام که زندگی مردم آن از راه کشاورزی و باغداری می گذشت.

این کتاب شرح ماجرای رسیدن خبر ظهور قائم آل محمد - امام زمان - به نیریز، آشفته شدن زندگی اجتماعی و مذهبی و چگونگی مقابله مردم نیریز با این خیر است و این که مخالفت و موافقت با این ادعا چگونه به سه دوره متوالی اذیت و آزار، زجر و شکنجه و کشتار کسانی که آن را پذیرفتند - بایان و بهائیان - در سال های ۱۸۵۰ م. (۱۲۶۶ هـ.ق.)، ۱۸۵۳ م. (۱۲۶۹ هـ.ق.) و ۱۹۰۹ م. (۱۳۲۷ هـ.ق.) انجامید.

خبر ظهور باب را سید یحیی دارابی یکی از پرنفوذترین روحانیون دربار کشور ایران به شهر نیریز رسانید. و خود به عنوان یکی از حواریون در راه اعلان ظهور قائم آل محمد - باب - و خدمت به امر او از آنچه داشت گذشت و سرانجام هم جان خود را در این راه فدا کرد. او خبر ظهور جدید الهی را در سال ۱۸۵۰ م. به جمیعت کثیر و مشتاقی که در مسجد جامع شهر نیریز جمع شده بودند اعلان کرد. برخی از علماء و روحانیون به مقابله با او و کسانی که پیام او را پذیرفته و بابی شده بودند برخاستند. به طوری که آنان مجبور شدند به قلعه دورافتاده ای در بیرون شهر نیریز پناه ببرند و از خود دفاع کنند. این مقابله و نبرد به قتل سید یحیی دارابی - جناب وحید - و قتل عام تعداد زیادی از بایان انجامید. سه سال بعد بار دیگر چنین نبردی تکرار شد. این بار رهبر و راهنمای بایان جوانی از جوانان غیور و محبوب منطقه به نام "علی سردار" بود. او و صدها نفر بابی دیگر مجبور شدند با همه زنها و بچه های خود به کوه های اطراف نیریز پناه ببرند. آنجا سنگر دفاعی مستحکمی به پا کردند و با لشکریان محلی و دولتی که برای کمک از شیراز آمده بودند مبارزه کردند و جنگیدند. اما آنان نیز سرانجام

شکست خوردند. سربازها همه مردان بابی را کشتند و زنان و بچه‌های ایشان را به اسارت بردند. مدتی حدود ده سال طول کشید تا زندگی بابیان در شهر نی‌ریز به حالت تقریباً عادی برگشت. در این مدت ظهور کلی الهی که حضرت باب به آن بشارت داده بود واقع شد و جامعه کوچک اما مؤمن بابیان نی‌ریز با اظهار امر میرزا حسینعلی نوری به عنوان بهاءالله - مظهر ظهور الهی و موعود تمامی ادیان - به جامعه بهائی تبدیل شد زیرا اکثریت بابیان شهر نی‌ریز پیام حضرت بهاءالله را پذیرفتند و بهائی شدند. در سال ۱۹۰۹ م. اذیت و آزار افراد این جامعه بار دیگر شدت گرفت. هجده نفر از بهائیان به قتل رسیدند. صدها نفر از خانه‌هایشان آواره شدند و املاک و دارایی‌های خود را از دست دادند.

این کتاب با مقدمه‌ای درباره چگونگی زندگی عادی و روزمره مردم شهر نی‌ریز و عقاید و اعتقادات آنان در قرن نوزدهم شروع می‌شود تا خواننده نخست با وضعیت و شیوه زندگی آن زمان آشنا شود و تصویری از چگونگی آن در این روستا-شهر آباد در ذهن داشته باشد. آن گاه در بخش پیش‌زمینه شرح کوتاهی از زندگی و سرشت الهی و زندگی شگفت‌انگیز باب آن گونه که بابیان و بهائیان باور دارند آورده شده است تا خواننده به استنباط روشن و دقیق تری از حوادث دست یابد و دریابد که چرا تعداد زیادی از مردان و زنان جان و زندگی خود را در راه او فدا کردند. سپس در مسیر تاریخ ایران به شرح ظهور و پیدایش دیانت بابی و بهائی و تغییرات سیاسی و اجتماعی که در قلمرو کشور ایران اتفاق افتاده و آزار و اذیت و کشتار بابیان و بهائیان شهر نی‌ریز پرداخته شده است.

مأخذ اصلی وقایع دوره سید یحیی دارابی - جناب وحید - در ۱۸۵۰ م. دو کتاب است: تاریخ نیل (مطالع الانوار) و قرن بدیع. تاریخ نیل از نخستین تواریخی است که درباره پیدایش و تاریخ دیانت بابی و بهائی نگاشته شده است. قرن بدیع روایت تاریخی است که به قلم حضرت شوقی افندی نگاشته شده است و به سبب مقام والای نگارنده آن نزد بهائیان از سندیت خاصی برخوردار است. با این که توانستیم اطلاعات بیشتری از منابع دیگری مثل "شرح ورود سید یحیی بر دیوار مسجدی در شهر نی‌ریز" را هم به مطالب کتاب اضافه کنیم اما بیشتر اطلاعات این بخش از دو کتاب فوق است. منبع اصلی و شرح جزئیات وقایع

نبرد سال ۱۸۵۳م. در کوه های اطراف شهر نی ریز بر گرفته از خاطرات چاپ نشده محمد شفیع است که در آن دوران می زیسته و شاهد عینی وقایع بوده است. منابع دیگر این بخش کتابهای محمدعلی فیضی میرزا محمد شفیع روحانی و فاضل مازندرانی است که به زبان فارسی نوشته شده اند. شرح وقایع آزار و اذیت دوره سوم در سال ۱۹۰۹م. از کتابهای محمد علی فیضی و میرزا محمد شفیع روحانی و یک منبع جدید - خاطرات چاپ نشده شیخ بهائی عهدیه - و دیگران است.

مؤلفان در شرح این وقایع دو هدف دارند. اولین هدف آنان این بوده که حوادث داستان گونه بازگو شوند تا این ماجرای تاریخی برای طیف وسیع از خوانندگان که با اسامی و پیشینه اسلامی و ایرانی افراد در قرن نوزدهم و همچنین دیانت بهائی آشنا نیستند قابل درک و فهم شود، بدون آن که از دقت و سندیت مطالب کاسته شود.

برای اینکه متن کتاب ساده و روان باشد تفاوتی را که در منابع موجود است در متن اصلی قرار داده نشده و فقط در زیرنویس آورده شده اند. در مواردی که منابع با یکدیگر همخوانی نداشتند و روایات متعددی وجود داشت سعی شده است که با مقایسه منابع بهترین روایت ارائه شود و دیگر روایات در زیرنویس ها آورده شوند تا علاقمندان و محققین خود بتوانند ماجرا را ارزیابی کنند. شرح جزئیات بیشتر از منابع اصلی در ضمیمه ب آورده شده است. در شرح جزئیات برخی وقایع خطرات شفاهی افراد آورده شده است. البته می دانیم که خطرات شفاهی قطعیت تاریخی و اعتبار صد در صد ندارند، پس قابل استناد هم نیستند. اما از آنجا که هر روایتی که در این کتاب آمده یک ماجرای واقعی است که به وقوع پیوسته این جزئیات برگرفته از خطرات شفاهی در هر حال ما را در درک بهتر مطالب کمک می کند.

هدف دیگر این کتاب احترام به یاد و خاطره افرادی است که در طی این نبردها کشته شده یا آزار و اذیت بسیاری را متحمل شدند. به همین دلیل است که در این کتاب اسامی افراد بسیاری ذکر شده است. افراد زیادی هستند که به نام و صدمات آنان فقط یک بار اشاره شده است. البته در متن کتاب اسامی محدود است به افرادی که در وقایع نقش اصلی و مرکزی داشته اند و اغلب از شهداء یا از بستگان نزدیک آنان بوده اند که مصائب بسیاری بر آنان تحمیل شده است. اما

اسامی بقیه شهداء در ضمیمه و در زیرنویس‌ها آورده شده است. میزان اطلاعاتی که درباره اشخاص مختلف ثبت شده بسیار متفاوت است. در مورد تعداد زیادی از آنان اطلاعات بسیار کم و محدود است و به همین جهت در این کتاب اشاره مختصری به آنان شده است. باید توجه داشت که اطلاعات زیاد در مورد یک نفر به این معنا نیست که او شایستگی بیشتری داشته یا میزان سختی‌ها و مصائب او بیشتر بوده است. مثلاً در شرح تبلیغ بایان و بهائیان نی‌ریز بیشتر از خدمات ملا محمد شفیع یاد شده زیرا دستنوشته و خاطرات او به جا مانده است اما از دیگران ذکری موجود نیست.

در ثبت وقایع تاریخی قرن نوزدهم در ایران معمولاً از زنان صحبتی نمی‌شود و اگر هم اشاره‌ای به آنان بشود آنان را در درجه دوم و سوم اهمیت قرار می‌دهند. اما ما سعی کردیم تا آنجا که ممکن است شرح مصائب و سختی‌های زنان و کودکان در طی این وقایع شرح داده شود. تا تصویر کاملتری از کل واقعه به خواننده ارائه شود. مثلاً در جایی از خاطرات طبع نشده یک زن بومی بهائی در شهر نی‌ریز ذکر شده است. در این کتاب همچنین سعی شده است تا با توجه به پیشینه و سابقه خانوادگی و حکایاتی که درباره افراد نوشته شده تصویر آنان را در وضعیت واقعی نشان دهیم. شرح و توصیف مکانها به گونه‌ای است که خواننده زمان و مکان را حس کند و تجربه نزدیکتری با ایام اولیه دیانت بابی و بهائی داشته باشد و از طرف دیگر محققین آینده را در بازنگری وقایع تاریخی و تصحیح و اضافه کردن مطالب به آنان هدایت کند. توصیف مکانها بیشتر از خاطرات افراد یا عکس‌هایی که توسط ساکنان بومی به ما رسیده الهام گرفته شده است.

این وقایع در زمان حیات حضرت باب و حضرت بهاء‌الله و حضرت عبدالبهاء اتفاق افتاده‌اند. در وقایع سال ۱۸۵۰م. همه بابی بودند. این دورانی مشحون از قدرت و نیروی معنوی بود. حضرت باب نه تنها تمام سنن مذهبی قدیمی را منسوخ نمود بلکه قوه و احساس معنوی جدیدی را در پیروان خود ایجاد کرد که همگی آنان احساس می‌کردند که خلق جدید یافته‌اند. تعالیم حضرت باب به سرعت در اطراف و اکناف کشور ایران منتشر گردید. به مردم جرأت شهامت و جسارت

بسیار داد و سبب رفتار و کرداری خارق العاده و استقامت شگفت‌انگیز آنان شد. موافقان و مخالفان به سرعت صف‌بندی کرده به مبارزه پرداختند و سرانجام مخالفان با قدرت تمام با آزار و اذیت، زجر و شکنجه و قتل عام بایان را در سراسر ایران سرکوب کردند. بهائیان بر این باورند که این فجایع نتیجهٔ تعصب جاهلانه و کورکورانه‌ای است که در ذهن و قلب بشر طی قرون و اعصار ریشه دوانده است. آنان همچنین بر این باورند که قتل عام بایان از نخستین وقایعی است که به تعبیر امروز حقوق بشر نسل‌کشی محسوب می‌شود و می‌توانست همچون آئینه‌ای آن را به ایرانیان و جهانیان نشان دهد که نتیجهٔ چنین تعصباتی چیست و کمک کند که همه به همراهی هم این غبار کدورت را بروند. اما حدود صد و پنجاه سال همه با جملات ساده‌ای از کنار آن گذشتند. نتیجه آن شد که در طول قرن اخیر فجایعی از این قبیل و گاه هولناکتر از این در سراسر جهان از چین تا اروپا، از افریقا تا امریکا اتفاق افتاد تا کم‌کم زمزمهٔ حقوق بشر بلند و بلندتر شد و سرانجام یک قرن و نیم بعد- امروز- حقوق بشر اعتقادی بین‌المللی گردید. با ظهور حضرت بهاء‌الله و پیدایش دیانت بهائی دوران رسالت سید علی محمد باب به پایان رسید. اکثر بایان بهائی شدند و فصل جدیدی آغاز شد و هیجان شدید بایان فروکش کرد. حضرت بهاء‌الله هرگونه خشونت را به شدت نفی کرده و با اعلان «اساس ادیان الهی یکی است» به پیروان خود تعلیم دادند که همهٔ ادیان از سرچشمهٔ الهی نشأت می‌گیرند. در یکی از الواح خود- لوح دنیا- تأکید کردند که «شمشیرهای حزب بابی به غلاف راجع» و در پیروی آن اعلان نمودند: «إِنْ تُقْتَلُوا خَيْرًا لَكُمْ مِنْ أَنْ تَقْتَلُوا...». از این بالاتر در تأکید بر این مسئله حکم کردند که دست قاتل را باید بوسید. دیانت بهائی خرید و فروش و حمل هرگونه اسلحه‌ای را ممنوع کرده است یا به تعبیر دینی حرام کرده است. علاوه بر منع حمل اسلحه جنگ و انتقام نیز حرام شده است و نوشته‌های حضرت بهاء‌الله پر از احکام و نصایحی برای زندگی روزمره مبنی بر عشق، دوستی و اتحاد است که از جمله می‌فرمایند:

«ای اهل عالم مذهب الهی از برای محبت و اتحاد است او را سبب عداوت و اختلاف ننمائید.»

زندگانی حضرت بهاء‌الله و خانواده و پیروانش به عنوان تاریخ دیانت بهائی هم

نشان می دهد که با بهائی شدن بایان دوران قتل و کشتار دو جانبه به پایان رسید. از آن پس در پی هرگونه آزار و اذیتی بهائیان متوسل به دادخواهی از مسؤولین مملکت و کشور شدند یا صبر و تحمل اختیار کردند و گاه محل های سکونت خود را ترک کردند. به همین دلیل پس از قتل و غارت بهائیان نی ریز در سال ۱۹۰۹م. عکس العمل آنان نسبت به این رفتارهای خشونت آمیز کاملاً متفاوت است. به جرأت می توان گفت بهائیان از معدود گروه هایی هستند که از وقایع دوران بابی درس عبرت گرفتند و نه تنها هیچ رفتاری را با خشونت پاسخ نگفتند بلکه سعی کردند با محبت تمام همه را ببخشند و طلب عفو و غفران کنند. سه سال بعد از واقعه ۱۹۰۹م. حضرت عبدالبهاء پسر ارشد حضرت بهاء الله با سفر به قاره اروپا و آمریکای شمالی در مجموعه نطق ها و خطابه های خود لزوم صلح و دوستی مردم جهان را که از تعالیم دیانت بهائی است بیان کردند و گفتند که تنها راه سعادت بشر از طریق صلح دوستی و اتحاد همه ملل جهان و رفع هرگونه تعصب دینی، نژادی، جنسی، زبانی و قومی است و تاکید کردند که طبق بیان حضرت بهاء الله آسایش حقیقی برای فرد وقتی دست دهد که عموم بشر در آسایش باشند.

چنانچه خواننده این کتاب با دو شخصیت باب و بهاء الله از دیدگاه دیانت بهائی آشنایی ندارد لازم است شرح مختصری را که به دنبال این مقدمه آمده حتماً مطالعه نماید.

از لابه لای سطور، از شیوه و سبک نوشته و از چگونگی شرح وقایع اعتقاد مؤلفان و همکاران آنان به یکتایی خداوند، حقانیت همه پیامبران الهی - از حضرت آدم تا حضرت خاتم و حضرت باب - و استقلال دیانت بهائی از دیانت اسلام و دیانت بابی کاملاً واضح و مشهود است. آنان همه پیامبران را منبع وحی الهی می دانند و معتقدند حضرت باب و حضرت بهاء الله نیز از پیامبران الهی و منبع وحی الهی هستند. اما بقیه افراد مردمانی عادی هستند و تحت تأثیر محیط فرهنگ و سواد خود در بسیاری از موارد جائز الخطاء می باشند.

نویسنده ایرانی کتاب دکتر حسین عهدیه از نوادگان بایان و بهائیان نی ریز است. ملا محمد شفیع که از خاطرات او در تنظیم وقایع سال ۱۸۵۳ م. ذکر شده جد پدری او و شیخ بهائی عهدیه که از خاطراتش در تنظیم وقایع ۱۹۰۹ م. استفاده شده

پدر اوست. متن اصلی کتاب به زبان انگلیسی است. علاوه بر ترجمه فارسی، ترجمه این کتاب به زبان‌های چینی، اسپانیایی و بلغاری نیز در دست انتشار است. مؤلفین این کتاب امیدوارند که شرح این وقایع سبب آگاهی و بیداری تعداد بیشتری از مردمان جهان شود و همچون آئینه‌هایی باشد که بشر امروز در آن بنگرد و بیندیشد که به دلیل تعصبات کورکورانه چه بر سر هم‌نوعان خود آورده و می‌آورد و حالا پس از صد و شصت سال از خود بیرسد آنان که به چنین اعمال خشونت آمیزی متوسل شدند آیا به نتیجه‌ای که می‌خواستند رسیدند؟ آیا صلح، دوستی و احترام به عقاید یکدیگر راه‌های بهتری برای همزیستی مردمان در این جهان خاکی نیستند؟

در این کتاب تاریخ وقایع فقط میلادی است و برابری هجری شمسی آن آورده نشده است تا ذهن خواننده به سهولت سیر تاریخی را دنبال کند. خوانندگانی که علاقمند به دانستن برابر سالهای میلادی به هجری قمری و شمسی هستند میتوانند از وبسایت [www.time.ir](http://www.time.ir) کمک بگیرند.

نکته آخر اینکه در متن فارسی این کتاب قسمت‌هایی از بیانات حضرت بهاء‌الله و عبدالبهاء نقل قول شده است که در متن انگلیسی نیست.

بالاخره به اتمام رساندن این کتاب بدون کمک و همکاری دوستانی که داوطلبانه ساعات زیادی را صرف ویرایش و ترجمه متن و تحقیق و بازیابی اسامی و خاطرات نیریزی‌ها کردند ممکن نبود. مؤلفان این کتاب بخصوص از دکتر طاهره عهدیه، دکتر ایرج ایمن، دکتر سهیل بشرویه، آیتا آیواس چاپمن، شاهرخ فانی، برت گامبا، رابرت هینورد، نیل هانا، ملیحه روحانی سیسان، نورا شهید پور، تاتیانا جردن، فرانک لوئیس، ایرج میثاقی، مایکل پن، روزان والنیچ، کریستوفر وایت، دکتر طلعت بصّاری و بالاخره احسان یار شاطر نهایت تشکر و امتنان را دارند.

فهرست اسامی اشخاصی که داوطلبانه در تهیه و تدوین این کتاب ما را یاری کرده‌اند در وبسایت [www.nayriz.org](http://www.nayriz.org) آمده است. در اینجا صمیمانه از همه آنان تشکر و قدردانی می‌کنیم.

حسین عهدیه، هیلاری چپمن

نوامبر ۲۰۱۲ م. - ۱۶۹ بدیع



## پیش زمینه

### حضرت باب و حضرت بهاءالله:

حضرت باب و حضرت بهاءالله دو مظهر ظهور الهی هستند. یعنی هر دوی آنها فرستادگانی هستند از طرف خداوند با تمام صفات و خصایل الهی مثل رحم و شفقت، الفت، اقتدار و بخشندگی و رسالت آنها ابلاغ کلام الهی، تجدید حیات روحانی نوع بشر و پیشبرد تمدن انسانی است.

حضرت باب در ۱۸۴۴ م. در جامعه و فرهنگ اسلامی ایران اعلام نمود که همان قائم موعودی است که مسلمانان منتظرش هستند و بعد از دیانت اسلام دیانت جدیدی به نام بابی تأسیس نمود. و بشارت به ظهور پیامبر بعدی "من یظهره الله" داد و اعلان کرد که آمده است تا همه را برای ظهور او آماده کند. اندکی بعد در سال ۱۸۶۳ م. میرزا حسینعلی نوری ملقب به بهاءالله اعلان نمود نه تنها همان من یظهره الله یعنی مظهر ظهوری است که حضرت باب به او بشارت داده بلکه موعود کلّ ملل و ادیان است که طبق بشارات کتب الهی خود منتظر ظهور او هستند. او اعلان کرد که همان بودای پنجم، شاه بهرام یا سوشیانس، رجعت مسیح، قائم موعود اسلام و من یظهره الله یعنی موعود کتاب بیان است، موعودی که پیروان هریک از ادیان الهی منتظر او هستند. حضرت بهاءالله طی سالهای بعد از اظهار امر الواح و آثار زیادی را نازل فرمودند که مجموعه این آثار کتب مقدس دیانت بهائی را تشکیل می دهند. حضرت بهاءالله به نوع بشر اعلان نمود که تمامی ادیان از جانب خداوند ظاهر شده اند و تمامی مظاهر ظهور در هر عهدهی بر طبق توانایی و استعداد نوع بشر تعالیم خاصی را برای آن دوره خاص آورده اند. ایشان اعلان کردند که اکنون زمان بلوغ انسان است و جامعه انسانی

می بایست در ظلّ یک دین واحد و بر پایهٔ مشارکت و همکاری بین المللی و صلح و آشتی جامعه ای جهانی را بنا نهد. این ندا همان وعدهٔ ملکوت الهی است و هدف دیانت بهائی آن است که با دمیدن روح الهی جدیدی در وجود نوع بشر آنها را با یکدیگر متحد سازد.

حضرت باب، مظهر ظهور الهی، برای تجدید حیات روحانی دین و پاکسازی آن ظاهر شد. بخشی از این پاکسازی آن بود که مردمان بیاموزند که باید خشونت در جامعه از بین برود. بسیاری از پژوهشگران معتقدند که در دیانت بابی حکم جهاد فقط برای دفاع از خود است که به جهاد تدافعی تعبیر می شود یعنی بابی ها اجازهٔ جهاد نداشتند مگر برای دفاع از خود. اما در واقعهٔ نیریز بابی ها آن چنان از خشونتی که بر علیه عزیزان یا آشنایان آنها وارد آمده بود به خشم آمده و چنان حسّ انتقام در آنها شدّت گرفت که دست به اعمال تلافی جویانه زدند. از طرف دیگر حضرت باب با اعلام این نکته، که رسالت ایشان این است که راه را برای ظهور بعدی آماده نماید و نهایتاً اجرای احکام ایشان موکول به قبول آنها از طرف من یظهره الله، حضرت بهاء الله، است، عملاً بابی ها را در مورد اجرای چنین احکامی محدود نگاه داشتند. در هر صورت بعد از شهادت حضرت باب حضرت بهاء الله خود را آن موعودی نامید که حضرت باب جان خود را در راه او فدا کردند. ایشان تمامی احکامی را که در آنها خشونت یا حسّ انتقام بود نفی کردند و همه را به دوستی و یگانگی دعوت نمودند. به این ترتیب وقایع بعد از ظهور حضرت بهاء الله مسیر دیگری یافتند. زیرا ایشان پیروان خود را از هرگونه خشونتی منع نموده و فرمودند:

إيّاكم أن تسفكوا الدّماء اخرجوا سيف اللّسان عن غمّد البيان لأنّ به تفتح  
مدائن القلوب. إنّا رفعنا حكم القتل عن بينكم إنّ الرّحمة سبقت الممكّنات  
إن كنتم تعلمون.<sup>۱</sup>

(۱) لوح ابن ذئب حضرت بهاء الله ۲۵.

حضرت باب

جناب وحید

و

شہر فی ریز



## سر آغاز

موبد اعظم زردشتیان در راه آتشکده از کوچه پس کوچه های نی ریز می گذشت. او نگران بود. اینجا و آنجا خبرها و شایعاتی می شنید. اینکه بربرهای عرب به ولایات غربی مملکت هجوم آورده از کوه های جنوبی گذشته اند، سپاه شاه ایران - شاه شاهان - را در نهاوند شکست داده اند، وارد قلمرو شاهنشاهی بزرگ ایران شده اند و چون بلای آسمانی در همه جا پخش می شوند. او امروز هم مثل همیشه در دل دعا می کرد که اهورامزدا شاهنشاهی ایران و شهر او نی ریز را از گزند خشکسالی دروغ و دشمن به خصوص این بلای جدید محفوظ بدارد. ما هیچ نمی دانیم او از نارضایتی های عمیق مردم از ورشکستگی و فقر و نداری آنها خبر داشت یا آن را به اراده اهورامزدا می دانست! اما به لطف فرّۀ ایزدی امیدوار بود. او گاه به شاه بهرام و سوشیانس موعود ظهور دیانت زردشت هم فکر می کرد. در هر حال او حتما امپراتوری ایران را همچون نی ریز آباد و پر رونق می پنداشت. شهری با آب و هوای ملایم، باغ های میوه، تاکستان های فراوان انگور، در کوهپایه ها که به وسیله قنات ها و کاریزهایی آبیاری می شدند، که توسط استادکاران ماهر و اهل فن ابداع و ساخته شده بودند، جایی که شاه ایران آن را مرکز تولید اسلحه قرار داده بود و بسیاری از فن آوران را برای ساخت ساختمان عظیم تخت جمشید استخدام کرده بود. با این افکار پریشان و زمزمه دعا موبد اعظم وارد آتشکده شد. زنگ را به صدا درآورد. یعنی که نوبت بعدی نگهبانی از آتش فرارسیده است. با صدای زنگ آتشکده حس اطمینانی ذهن و قلب او را پر کرد انگار اهورامزدا به او اطمینان میداد که هرگز!! هرگز!! اجازه نخواهد داد که بدی بر سرزمین او چیره شود. اما می گفتند این مردمان جدید - اعراب - اهورای

جدیدی به نام الله و کتاب مقدّس و احکام نوینی با خود آورده اند. اما مگر نه این است که زردشت آخرین پیامبر الهی است؟ موبد اعظم نی ریز با این افکار پریشان و احساس های ضد و نقیض خود را برای خواندن او را آماده می کرد. اما نگرانی همچنان با او بود. این نگرانی تمام موبدان ایران زمین بود.

## شهر نی ریز

موبد اعظم آتشکده نی ریز پیش از ورود این مردمان جدید به نی ریز و شنیدن ندای آنها به رحمت ایزدی پیوست. اعراب وارد ایران شدند. شاه از پایتخت گریخت، طبقه حاکمه و بزرگان از قدرت خلع شدند و برخی از مردم به ندای الهی که اعراب حامل آن بودند لبیک گفتند. البته نه به آسانی. بسیاری از موبدان، ثروتمندان و حتی مردم عادی با آن مقابله کردند. عده ای هم متواری شدند. اما بتدریج ایرانیان با این مردم جدید از در دوستی در آمدند. ازدواج کردند و از آنها نسل جدید و مردم جدیدی به وجود آمد. روح تازه ای بر سرزمین ایران حاکم شد و این دو قرن شاید هم اندکی بیشتر طول کشید.

مناره‌ها بر فراز آتشکده زردشتی ساخته شدند و آتشکده تبدیل به مسجد جامع شهر شد.

صدای اذان از مسجد جامع نی ریز بلند می‌شد و در فضای شهر پخش می‌گردید و از دیوارهای گلی و خشتی و سنگی خانه‌های دو طبقه شهر نی ریز عبور میکرد و در فضای داخل خانه‌ها به گوش ساکنان آن میرسید. در کوچه‌های خاکی و تاریک شهر نی ریز مردم با قاطر و اسب و گاوهایشان در رفت و آمد بودند. در فصل گرم و خشک سال این عبور و مرور گرد و خاک به پا میکرد و در زمستانها هم تبدیل به گل و لای می‌شد و عبور و مرور در این کوچه‌ها را سخت و مشکل می‌ساخت. در تمام فصول سال فروشنده دوره گردی اجناس فروشی خود را از پارچه و صابون و کلاه گرفته تا ظروف سفالی و طناب و وسایل

زینتی همه را داخل سبدهایی بر پشت الاغ خود می گذاشت به طوری که سبدها در دو طرف الاغ آویزان بودند و با حرکت آن حیوان سبدها هم به جلو و عقب به حرکت در می آمدند. گداهها در کوچه ها منتظر فرصتی بودند تا باروئنه افراد را برای ایشان حمل کنند و با دستبوسی آنها بتوانند انعام بیشتری دریافت کنند. مردها عبا یا کت سنگینی می پوشیدند و یک کلاه بر سر می گذاشتند. زنها کاملاً پوشیده در چادر سیاه بودند و در زیر آن لباسهای رنگارنگ بر تن داشتند. آنها با یک روبند سفید صورت خود را می پوشانیدند و در کوچه ها رفت و آمد می کردند.<sup>۱</sup>

صدای اذان در محله بازار شهر نیریز هم شنیده می شد. محله بازار در قسمت شمالی شهر قرار داشت و ساختمانهای حکومتی، حمام عمومی شهر و کاروانسرا، که محل اطراق و استراحت مسافران و کسبه و تجار بود، نیز در این محله قرار داشت. و محله سادات - محل زندگی بزرگان و علماء دین - نزدیک محله بازار بود. صدای اذان در قسمت جنوبی شهر نیریز در محله چنار سوخته نیز شنیده می شد. در این محله خیابان اصلی در امتداد شمال به جنوب کشیده شده بود و در دو طرف این خیابان مغازه های مختلف قرار داشت. مردم مایحتاج روزانه خود را از این مغازه ها تأمین میکردند. قسمت شمالی و جنوبی شهر نیریز را یک مجرای آب یا کانال که بیشتر اوقات خشک و بی آب بود از یکدیگر جدا می ساخت. هنگام بارندگی - که بندرت پیش می آمد - بخصوص در فصل سرد سال این کانال پر از آب می شد و در شهر بخصوص در محله چنارشاهی که در مرز این راه آب قرار داشت سیل براه می افتاد.

صدای اذان در باغ های مالکان خصوصی دور تا دور شهر نیریز، که محصور با دیوارهای بلند و پر از درختان زردآلو، انگور، به، گردو و بادام بودند، هم شنیده می شد. و کمی دورتر روستاهای محصور و قلعه متروکه خواجه در خارج شهر نیریز قرار داشتند، که همگی یادآور خاطرات نبردهایی بودند که در سالهای قبل رخ داده بودند.

(۱) از گفتگوی خصوصی با حسین عهدیه دسامبر ۲۰۱۰ میلادی.



در حینی که صدای اذان به گوش می‌رسید آبهای گوارای چشمه‌هایی که از کوهپایه‌ها سرچشمه میگرفتند به روی زمین روان می‌شدند و به برکت این آبها اراضی سوخته و خاک تیره این منطقه تاکستانها و باغستانهایی همچون بهشت زیبا و دلفریب می‌شدند. این آب سپس از طریق مجراهای زیر زمینی به نقاط توزیع میرسید و از آنجا به داخل مجاری کوچکتري هدایت میشد تا به اراضی کشاورزان رفته و آنها را آبیاری کند. صبح سحر نی ریزی ها آب را باز می‌کردند. در چاه های بزرگ یک نفر با سطل از دیواره های پر شیب چاه با گذاشتن پای خود بر روی کاشیهایی که در اطراف دیوار چاه تعبیه شده بودند پائین می‌رفت تا سطل خود را پر آب کند. آب اغلب آلوده و پر از انگل و انواع میکرب‌ها بود.<sup>۱</sup> صدای اذان در دامنه کوهپایه های جنوبی شهر نی ریز، جایی که باغهای انجیر، بادام، گردو و انار در امتداد مزارعی که در آنها هندوانه، طالبی و گرمک کاشته بودند، قرار داشتند، هم طنین انداز می‌شد. عطر گل‌های سفید و سرخی که از آنها گلاب می‌گرفتند در هوا پر بود. عطر شکوفه ها و هوای تازه هر روح و جان خسته ای را جان می‌بخشید. مزارع پنبه و گندم پوشاک و خوراک مردم را تأمین می‌کردند. کشاورزان خشخاش می‌کاشتند و تریاک می‌کشیدند و خرید و فروش تریاک در مقادیر کم هم بسیار رایج بود.<sup>۲</sup>

صدای بانگ اذان را چوپانها، که با دامها و سگهای خود از کوچه های شهر عبور میکردند، می‌شنیدند. آنها به در خانه اهالی می‌رفتند و گوسفند و بز آنها را برای چرا به مراتع می‌بردند. آن بالا در کوهها شکارچی‌ها در کمین قرقاولهای وحشی، بلدرچین‌ها و آهوها بودند. قاطرها در شیب تپه‌ها عبور می‌کردند و صاحبان خود را به باغها و تاکستانها می‌بردند و یا عصرها آنها را به خانه‌هایشان

(۱) از گفتگوی خصوصی با حسین عهدیه دسامبر ۲۰۱۰ میلادی.

(۲) این مجاری آب که در قدیم در ایران حفر میشدند به نام قنات نامیده میشوند. این قناتها آب زیرزمینی را از کوهها به شهر می‌آوردند. آب از زیر زمین بالا می‌آمد و آسیابهایی، که برای آسیاب کردن گندم و ذرت ساخته شده بودند، را می‌چرخاند. آب از طریق یک سری مجاری دیگری از نقاط توزیعی که توسط دیوارهای بلندی احاطه شده بودند به داخل شهر هدایت میشد و توزیع میگردد. قناتهای زردشت (در جنوب نی ریز) و خُبر (در جنوب شرقی نی ریز نزدیک به قلعه خواجه) دو قناتی بودند که مراکز توزیع در آنجا بودند.

برمی‌گرداندند. نور ستاره‌های آسمان در شب بر سقف کلبه‌های گلی روستائیان، شکارچیان و برگرگها و پلنگه‌هایی، که در شب به دنبال صیدی در آن اطراف به آرامی و پنهانی می‌چرخیدند، می‌تابید. نور ستاره‌ها تنها روشنایی بود که مسیر حرکت چوپانها و گله‌های گوسفند آنها را به طرف خانه و آغل روشن می‌کرد. صدای اذان به خانه‌ای که در آن زنی در حال وضع حمل بود نیز می‌رسید و در گوش او طنین می‌انداخت همچنان که او از درد به خود می‌پیچید در دلش امید داشتن فرزند پسر را داشت. یک زن قابله و دیگر زنان محل به کمک او می‌آمدند. این روزهای اول برای نوزاد تازه به دنیا آمده خطرناکترین زمان بود. خانواده‌ها از ترس ارواح خبیثه‌ای که جان نوزادان آنها را می‌گرفت مراسم خاصی را انجام میدادند.

صدای اذان در منازل اعیان شهر که فرزندان آنها اغلب معلم سرخانه داشتند نیز شنیده می‌شد. در آن زمان هنوز کودکستانی وجود نداشت.<sup>۱</sup> در آن زمان مدرسه عبارت از مکتبی بود که یک ملا و یا معلمی آن را اداره میکرد و شاگردان به او پول می‌پرداختند. دخترها و پسرها تا سن ده سالگی با هم هم‌مدرسه و هم‌کلاس بودند. تحصیلات دخترها در این سن به پایان می‌رسید و دیگر اجازه ادامه تحصیل نداشتند. در این مدارس القبا، تلفظ کلمات و حساب ابتدایی را به شاگردان یاد می‌دادند و برای آشنایی با قرآن قطعات کوچکی از آیات قرآن را نیز به شاگردان آموزش می‌دادند. در این مدارس همه شاگردان در یک کلاس بودند. کلاسها تقسیم بندی سنی نداشتند. این که شاگردان چه چیزی را یاد بگیرند به معلم بستگی داشت. شاگردان بر روی تشکچه‌هایی می‌نشستند و به درس معلم گوش می‌کردند و ظهر که می‌شد همه به خانه‌های خود باز می‌گشتند تا به خانواده خود کمک کنند. فقط بچه‌های خانواده‌های ثروتمند بودند که می‌توانستند تحصیلات خود را در آن مدارس ادامه بدهند. آنها معمولاً همان موضوع‌ها را

(۱) توران میرهادی Education viii, Nursery Schools and Kindergartens  
در دایرةالمعارف ایرانیکا، ۱۵ دسامبر ۱۹۹۷، دانشگاه کلمبیا شهر نیویورک، ۲۰ دسامبر ۲۰۱۰.  
نگاه کنید به [www.iranica.com/articles/education-viii-nursery-schools-and-kindergartens](http://www.iranica.com/articles/education-viii-nursery-schools-and-kindergartens)

می خواندند ولی متون درسی بیشتر و پیشرفته تر بود. تنبیه شاگردی که خطایی و یا بی ادبی کرده بود چوب زدن به کف پای او و یا چوب و فلک بود.<sup>۱</sup> پسر های نی ریزی اغلب حرفه پدر خود را دنبال می کردند و دختر ها هم در خانه کمک دست مادرانشان می شدند و کار خانه داری و بافندگی را از مادران خود می آموختند.

صدای اذان را کودک بیماری که در بستر بود و سر بر دامن مادر خود نهاده بود نیز می شنید. در آن زمان عفونت چشم و گوش بسیار شایع بود. بیشتر کودکان شپش داشتند و تنها راه خلاصی از آن این بود که سرشان را بتراشند. پزشک های تحصیل کرده وجود نداشتند. مردم از گیاهان دارویی و گیاهان بومی منطقه خود استفاده کرده دارو و پماد می ساختند. مردم بی بضاعت غیر از این راه دیگری برای درمان بیماری های خود نداشتند. در محله بازار که منطقه اعیان نشینی بود درمان های دیگری بود که فقط ثروتمندان به آن دسترسی داشتند. تنها راهی که برای تمیز کردن دندانها وجود داشت آن بود که زغال بر روی دندانها بمالند و آنها را تمیز کنند. دندانهایی که عفونت می کردند را می کشیدند و این کار را یک نفر که تجربه داشت و معمولاً سلمانی محل بود با یک انبر دستی انجام می داد. از کارهای دیگر این افراد حجامت به وسیله زالو یا تیغ زدن بر پشت بیمار و کشیدن خون او با استکانهای کوچک بود که به این طریق خون او را تصفیه می کرد. اگر زمانی ویروس آنفلوآنزا در شهر شایع می شد در عرض سال یک سوم جمعیت شهر را از بین می برد.

صدای اذان را بچه های اعیان شهر که شاداب و سرحال در کوچه ها بازی می کردند هم می شنیدند. آنها باید مراقب مار و عقرب و جانورانی از این قبیل می بودند که از یک سوراخی در گوشه ای پیدایشان می شد و آنها را نیش می زدند. گرگها در اطراف شهر فراوان پرت می زدند و همه می دانستند که بچه ها شکار خوبی برای آنها هستند.

(۱) جلیل دوستخواه و اقبال یغمایی Education iii. The Traditional School مندرج در دایرةالمعارف ایرانیکا، ۱۵ دسامبر ۱۹۹۷، دانشگاه کلمبیا شهر نیویورک، ۲۰ دسامبر ۲۰۱۰. نگاه کنید به [www.iranica.com/articles/education-iii](http://www.iranica.com/articles/education-iii)

صدای اذان را خانواده‌هایی که برای تصمیم جهت ازدواج فرزندان‌شان گرد هم جمع شده بودند نیز می‌شنیدند. در آن زمان انتخاب همسر توسط خانواده‌ها و در ایامی که بچه‌هایشان هنوز خردسال بودند صورت می‌گرفت و عموماً این انتخاب‌ها فامیلی بود: پسر عمّه، دختر عمو، دختر خاله، پسر خاله و غیره. وضع مالی خانواده و منافع اقتصادی و اجتماعی که از ازدواج حاصل می‌شد همه از عوامل تعیین‌کننده همسر بودند. مراسم عروسی و جشن و پایکوبی برای چندین روز ادامه داشت و در طی این چند روز مراسم مذهبی و رقص و آواز و پذیرایی با شربت و شیرینی و حلوا و کباب بخش مهمی از آن بود و خانواده‌های دو طرف با یکدیگر آشنا می‌شدند.<sup>۱</sup> معمولاً این مراسم سه روز طول می‌کشید و غذا و میوه اضافی را بین فقرا تقسیم می‌کردند.

صدای اذان را عروسی که با هیجان و اضطراب مشغول آماده ساختن خود بود نیز می‌شنید. او دلش می‌خواست که خانواده شوهرش او را بپذیرد. دستهای او را با حنارنگ می‌کردند و نقش می‌کشیدند.<sup>۲</sup> بعد از صرف شام داماد به همراه افراد خانواده خود برای بردن عروس با ساز و دهل وارد می‌شدند. عروس با آرایش ولی روبندی بر صورت منتظر آمدن آنها بود. عروس را به خانه داماد می‌بردند و آنجا زوج را از زیر قرآن ردّ می‌کردند. اغلب برای دفع هر چشم زخمی و به نیت خوشبختی آن زوج یک گوسفند هم قربانی می‌کردند. در خانواده داماد یک اطاق را برای زندگی این زوج جوان اختصاص می‌دادند.<sup>۳</sup> در شهرهایی کوچک مثل نیریز باکره بودن عروس بسیار اهمیت داشت.<sup>۴</sup>

صدای اذان را نوه عروسی که در خانه تازه خود در نزد فامیل شوهرش به

(۱) از گفتگوی خصوصی با حسین عهدیه دسامبر ۲۰۱۰ میلادی.

(۲) هوشنگ اعلم henna مندرج در دایرةالمعارف ایرانیکا، ۱۵ دسامبر ۲۰۰۳، دانشگاه کلمبیا نیویورک سیتی، ۲۰ دسامبر ۲۰۱۰. نگاه کنید به [www.iranica.com/articles/henna](http://www.iranica.com/articles/henna)

(۳) از گفتگوی خصوصی با حسین عهدیه دسامبر ۲۰۱۰ میلادی.

(۴) معصومه پرایس Iranian Marriage Ceremony, Its History & Symbolism، نشر Society Chamber- Iran دسامبر ۲۰۰۱، دانشگاه کلمبیا، نیویورک، ۲۱ دسامبر ۲۰۱۰، نگاه کنید به: [www.iranchamber.com/culture/articles/iranian\\_marraiage\\_ceremony.php](http://www.iranchamber.com/culture/articles/iranian_marraiage_ceremony.php)

سرمی برد نیز می‌شنید. او می‌بایست جای خود را در بین افراد خانواده شوهر خود باز کند و امور منزل را بخوبی انجام دهد. خانواده عروس برای او و همسرش جهیزیه خوبی تدارک دیده بودند و حالا استفاده از این وسایل به تصمیم شوهر این تازه عروس بستگی داشت و او می‌بایست از شوهر خود اطاعت کند و هیچ ابراز نظری نکند. گاهی ممکن بود که شوهر این تازه عروس او را کتک بزند. این چیزی بود که بسیار رایج بود و زنها معمولاً می‌باید مطیع باشند و اعتراضی نکنند. اگر زمانی شوهر مست به خانه می‌آمد این زن بود که باید بسیار مراقب می‌بود تا حرفی نزنند و کاری نکنند که شوهر خود را عصبانی کند. کم‌کم با شناختن بیشتر افراد خانواده شوهر و زنان خانواده نو و شخصیت شوهر خود در امور خانواده شوهر خود می‌توانست نفوذ بیشتری یافته و روابط و معاشرت خود را گسترش دهد.<sup>۱</sup>

صدای اذان را شوهر جوانی که نشسته بود و همسر خود را که مشغول انجام کارهای خانه بود تماشا می‌کرد نیز می‌شنید. او با افکار خود و این امید، که همسرش بتواند با خانواده‌اش بخوبی کنار بیاید، برای او فرزندان پسر بیاورد، مادر خوبی باشد، و وظایف خود را به خوبی انجام دهد و در خدمت شوهر خود باشد، مشغول بود. او امیدوار بود که همسرش - اگر وسعشان برسد - خود را برای او بیاراید. شوهر می‌دانست، که اگر زمانی وضع مالی خوبی پیدا کند، می‌تواند زن دوّمی اختیار کند. او حتّی می‌توانست زنی را برای مدّت کوتاهی - چند هفته تا چند ماه - صیغه کند و با پرداخت وجهی به یک ملا او را به عقد خود درآورد. صدای اذان در حیاط منزل تازه عروس و داماد می‌پیچید. خانه آنها اتاقهایی داشت رو به حیاط و غالباً یک اصطبل یا مرغدانی کوچک هم داشت. اتاقها استفاده چندگانه داشتند.<sup>۲</sup> بعضی از اتاقها برای این بودند که زمانی که مهمان مردی

(۱) بی‌بی فاطمه استرابادی نسخه خطی (شیکاگو: ایلینوی: مرکز مطالعه تاریخ زنان ایران، مارچ ۱۹۹۲؛ طبع اول در ایران ۱۸۰۸. صفحات ۴۳-۴۲-۴۷ (درباره موضوع اطاعت زن از شوهر صفحه ۱۲۱ ۱۸۴ (درباره جهیزیه) صفحات ۱۵۱-۱۵۰) (درباره موضوع کتکهای شوهر مست)

(۲) شیرین مهدوی Qajars-period-household دایرةالمعارف ایرانیکا، ۲ ژوئیه ۲۰۰۹، دانشگاه کلمبیا شهر نیویورک، ۲۰ دسامبر ۲۰۱۰. نگاه کنید به [www.Iranica.com/articles/qajars-period-household](http://www.Iranica.com/articles/qajars-period-household)

به خانه آنها می آید زنها و بچه ها در آن اتاق بمانند. در خانه‌ها حمام نبود و مردم باید از حمام عمومی شهر که به سبک ترکی بود استفاده می کردند. وقتی که افراد یک خانواده به حمام می رفتند همه وسایل شستشو از حوله و شانه و صابون و همه چیز لازم را با خود می بردند. در خانواده‌های اعیان خدمتکاران این وسایل را به حمام می بردند. در خانه ها توالت هم نبود. در پشت خانه ها در بیرون چاله ای در زمین می کنند و از آن بعنوان توالت استفاده میکردند. چراغ آنها در شبها چراغهای روغنی بود که خیلی دود می کردند و نور کمی داشتند. خانواده‌های اعیان برای خانه های خود چراغهای لامپای بزرگ از شیراز می آوردند.

صدای اذان را مردی که در خانه خود دوستان خود را دعوت کرده بود نیز می شنید. او با آفتابه و لگن آب بر روی دست میهمانان خود می ریخت و بعد هم برای آنها چای دم می کرد و برایشان قلیان چاق می کرد و در قلیان تنباکو و یا حشیش می گذاشت. گاهی اوقات هم با چپق تریاک می کشیدند.

صدای اذان را پیرمرد درویشی که برای نقالی و اجرای نمایشی به شهر می آمد نیز می شنید. او در خیابان تابلوهایی از صحنه های نبردهای بزرگ را می آویخت و مردم بدور او جمع می شدند و او برایشان داستانهای معروف را با صدای بلند می خواند. او همچنین در تکریم امام حسین اشعار و ادعیه یی می خواند. در مقابل مردم به او پول و غذا و گاه جایی برای خواب می دادند.<sup>۱</sup>

صدای اذان را کشاورزانی که در مزارع، باغ ها و تاکستانها مشغول کار بر روی زمین و نگهداری از حیواناتشان بودند نیز می شنیدند. بعضی از مردان فنّ و حرفه ای دیگر می دانستند و عضو اصناف و اتحادیه‌ای بودند. نانواها، قصابها، سبزی فروشها، زغال فروشها، کسبه و تجاری که در بازار کار می کردند هر یک به صنفی تعلق داشتند.

مالک زمین که سخت کوش و متمول بود صبح زود پیش از اذان از خواب بر می خاست و از کوچه پس کوچه‌های تنگ و باریک شهر عبور می کرد و به در خانه‌های کارگران زمین خود می رفت و آنها را بیدار می کرد تا با هم به سر زمین

(۱) از مکالمه خصوصی با حسین عهدیه، دسامبر ۲۰۱۰

بروند. هنگام طلوع آفتاب آنها به سر زمین می‌رسیدند و آن وقت در آنجا بانگ اذان را می‌شنیدند. بعد از چند ساعت کار سخت و طاقت‌فرسا بر روی زمین آن مالک به سر زمین دیگرش می‌فرفت و در سر راه در باغی در نزدیکی شهر توقف می‌کرد تا قدری میوه جمع کند. در آخر روز به مغاره کوچکی، که در شهر داشت و در آن اجناس ساده و لوازم روزمره و گاه کفش می‌فروخت، می‌رفت. بعد از اتمام کار روزانه به خانه اش برم گشت و در کنار شعله آتش می‌نشست و به دوختن نوعی کفش محلی مشغول می‌شد.<sup>۱</sup>

صدای اذان به گوش مردان باسوادی که می‌توانستند قرآن و اوراق و اسناد را بخوانند نیز می‌رسید. اینها روحانیون یا کارمندان دولتی و ارتشی بودند که برای دولت مرکزی در شهر شیراز کار می‌کردند.<sup>۲</sup> در آن دوره شهر نی ریز حکمران محلی داشت. فرمانده لشکر هم داشت که مسئول سربازان محل و منطقه بود. این مقام‌های بالای دولتی فقط از طریق پرداخت پول و رشوه و روابط خانوادگی نصیب افراد می‌شد. هر شهر یک سرپرست و روحانی مسئول امور شرعی داشت که او را شیخ الاسلام می‌نامیدند.

صدای اذان را زنی که در اتاقی تنها و یا با بچه‌هایش نشسته و در فکر فرو رفته بود نیز می‌شنید. مرد غریبه‌ای مهمان شوهرش بود و آن زن اجباراً در اتاق دیگری می‌ماند تا آن مرد غریبه که محرم نبود او را نبیند. تمام زندگی عاطفی و اجتماعی زنها محدود به چهار دیواری خانه و خانواده گسترده آنها بود. ولی مردها آزاد بودند و حق انتخاب داشتند آنها می‌توانستند با دوستانشان به تفریح و گردش بروند و اوقات خود را بیرون از خانه بگذرانند. آنها با دوستان خود جمع می‌شدند، شراب می‌نوشیدند و تریاک می‌کشیدند. گاهی نیز پسران نوجوانی را

(۱) اینها از خاطرات بهمن جذبی، فرزند خانم جهانتاب (جذبی) سرداری، از عادات پدر بزرگش است. بهمن در زمانی که کودکی خردسال بود با پدر بزرگش همراه می‌شد. اگر چه این خاطرات مربوط به سالها قبل از آن است که نوشته شده است، اما امور روزمره برای کشاورزان محلی چندان تغییری نکرده است.

(۲) ویلم فلور، مقاله Asnaf مندرج در دائرة المعارف ایرانیکا، ۱۵ دسامبر ۱۹۸۷، دانشگاه کلمبیا نیویورک سیتی، ۲۰ دسامبر ۲۰۱۰. نگاه کنید به [www.iranica.com/articles/asnaf-guilds](http://www.iranica.com/articles/asnaf-guilds)

می آوردند تا برای آنها برقصند و نمایش بدهند. مردها ورق بازی و تخته نرد بازی می کردند. بیشتر اوقات هم کارشان به جنگ و جدال می کشید.<sup>۱</sup>

صدای بانگ اذان را زنان فقیری که باهم سر یک تنور بزرگ نان می پختند نیز می شنیدند. آنها آرد ذرت یا گندم را از آسیاب آبی که در آن دو سنگ بزرگ بر روی هم می چرخیدند و دانه ها را آرد می کردند با خود می آوردند و خمیر می کردند و نان می پختند. زنان خانواده های ثروتمند نانوا داشتند و خودشان نان نمی پختند. در روزهای عید و جشن نان شیرینی می پختند. بیشتر وقت زنها صرف آشپزی و تهیه غذا می شد. اگر وضع مالی خانواده خوب بود پلو و خورش، مرغ، خیار، طالبی، هندوانه و شیرینی های خوشمزه مهیا بود. یک سماور تمام روز روشن بود و همیشه چای تازه دم برای مهمانان آماده بود. زنها پارچه بافی هم می کردند. پارچه های کتانی می بافتند. برای رنگ کردن پارچه ها از رنگهای طبیعی استفاده می کردند. شستن لباسها کار بسیار سختی بود. اینکار را زنان فقیر انجام می دادند. آنها لباسها را به سر رودخانه و یا چشمه ای می بردند و در آنجا به دور از چشم مردان مشغول لباسشویی می شدند. می گفتند و می خندیدند و خبرهای تازه را برای هم تعریف می کردند. وقتی کارشان تمام می شد می نشستند و تخمه هندوانه می شکستند و کشمش می خوردند و خستگی در می کردند.<sup>۲</sup>

صدای بانگ اذان را همسایه هایی که به دیدار هم می رفتند نیز می شنیدند. مردم به بازدید خانواده یکدیگر و دوستان و همسایه ها می رفتند. اما همواره باید متوجه مقام و موقعیت اطرافیان خود باشند بخصوص اگر از طبقه روحانیون یا مقامهای دولتی باشند. در گفتگو کسانی که از طبقه پایین تر اجتماع بودند باید بیشتر گوش می دادند و کمتر حرف می زدند.<sup>۳</sup> اگر هدیه ای به کسی می دادند می بایست دقت می کردند آن هدیه برارنده مقام و موقعیت آن شخص باشد. البته

(۱) استرآبادی، صفحات ۱۲۱، ۱۷۰ و ۱۷۴ (در باره روابط جنسی فاحشه ها و پسر بچه ها) ص ۱۵۵ (درباره قماربازی).

(۲) از گفتگوی خصوصی با حسین عهدیه دسامبر ۲۰۱۰ میلادی.

(۳) نانسی اچ دوپری «Etiquette» مندرج در دایرة المعارف ایرانیکا، ۱۵ دسامبر ۱۹۹۸ دانشگاه کلمبیا نیویورک سیتی، ۲۰ دسامبر ۲۰۱۰ میلادی. نگاه کنید به [www.iranica.com/articles/etiquette](http://www.iranica.com/articles/etiquette)



وقتی به کسی هدیه‌ای می‌دادند متقابلاً هدیه‌ای هم می‌گرفتند.<sup>۱</sup> صدای بانگ اذان در روز نوروز که بزرگترین عید بود و در آن روز مردم همه به هم عیدی می‌دادند نیز شنیده می‌شد. تدارک برای نوروز از یک ماه قبل شروع می‌شد. به همراه بهار که باغ‌ها را پرگل و شکوفه می‌کرد مردم هم خانه‌های خود را تمیز می‌کردند، شیرینی می‌پختند و تخم مرغ رنگ می‌کردند. چهارشنبه سوری را جشن می‌گرفتند و در روز اوّل سال نو رخت و لباس نو می‌پوشیدند و به دید و بازدید یکدیگر می‌رفتند. عیدی می‌دادند و عیدی می‌گرفتند که معمولاً سکه بود. در این روزها سعی می‌کردند کدورت‌های سال گذشته را نیز برطرف کنند و سال نو را با دوستی و آشتی شروع کنند. جشن نوروز سیزده روز طول می‌کشید. روز سیزدهم را نحس می‌دانستند و برای دور کردن نحسی آن و لذّت از طبیعت به خارج از شهر می‌رفتند.<sup>۲</sup>

صدای بانگ اذان را پیرها که دیگر خانه‌نشین بودند نیز می‌شنیدند. پیرها خانه‌نشین بودند و جوانترهای خانواده سرپرستی آنها را به عهده داشتند و از آنها مراقبت می‌کردند. خبر فوت را از بالای بام خانه با صدای طبل به اطلاع همه می‌رساندند. همسایه‌ها، دوستان و آشنایان با گریه و شیون به خانه متوفی می‌آمدند و مراسم سوگواری شروع می‌شد. قبرکن می‌آمد، جسد را می‌شست و در تابوت می‌گذاشت. بعد مردان خانواده تابوت را به دوش می‌گرفتند و با دعا و صلوات به گورستان می‌بردند. هنگام دفن جسد دو قطعه چوب بلند کنار مرده می‌گذاشتند تا هنگامی که نکیر و منکر برای سؤال و جواب می‌آیند مرده به کمک آن چوبها برخیزد و در حضور آنها بایستاد. صاحب عزا با چای و حلوا از کسانی که به تسلیت آماده بودند پذیرایی می‌کرد. فقرا هم اطعام می‌شدند. بعد از گذشت چهل روز خانواده مجلس ختم دیگری برای متوفی می‌گرفتند و پس از آن زندگی

(۱) ویلم فلور «Giftgiving» مندرج در دایرةالمعارف ایرانیکا، ۱۵ دسامبر ۲۰۰۱ دانشگاه کلمبیا نیویورک سیتی، ۲۰ دسامبر ۲۰۱۰ میلادی. نگاه کنید به [www.iranica.com/articles/gift-giving-v](http://www.iranica.com/articles/gift-giving-v)

(۲) شاهپور شهبازی «Nowruz ii. In the Islamic Period» مندرج در دایرةالمعارف ایرانیکا ۱۵ نوامبر ۲۰۰۹ دانشگاه کلمبیا نیویورک سیتی، ۲۰ دسامبر ۲۰۱۰ میلادی. نگاه کنید به [www.iranica.com/articles/nowruz-ii](http://www.iranica.com/articles/nowruz-ii)

عادی خانواده ادامه می‌یافت.<sup>۱</sup>

صدای بانگ اذان از مسجد شهر به گوش همه می‌رسید و مردم با شنیدن آن عازم مسجد می‌شدند تا وضو بگیرند و نماز بخوانند. بعد از وضو آنها پشت سر امام مسجد به نماز می‌ایستادند و با ادای قنوت و سجده و رکوع و قیام به عبادت می‌پرداختند.

اما با همه این آداب و رسوم تعداد اندکی از مردم اسلامی را که حضرت محمد آورده بود به خوبی می‌شناختند. بیشتر مردم در زندگی روزمره خود پای‌بند خرافات و جادو بودند. آنها به فالگویی و طالع‌بینی عقیده داشتند. سنگریزه‌هایی را روی زمین می‌ریختند و از نحوه قرار گرفتن آنها بر روی زمین طالع‌بینی می‌کردند. آنها با تسبیح استخاره می‌کردند و بعد اگر استخاره آنها راه می‌داد تصمیمی می‌گرفتند و کاری را که نیت کرده بودند انجام می‌دادند. بعضی اوقات قرآن باز می‌کردند و هر صفحه‌ای که می‌آمد آیات آن را می‌خواندند و برای اجرای تصمیم خود آن آیه را تعبیر می‌کردند. برای آنها عوعوی سگ، حرکت دود در هوا، عطسه ناگهانی، همه و همه معنای خاصی داشتند و علائم و پیشگویی از چیزی بودند.<sup>۲</sup>

آسمان برای آنها پر از علائم بود. کسوف و خسوف باعث ترس و وحشت آنها می‌شد، سنگهای آسمانی بدشگون بودند و دوره‌های ماه هر یک بر زندگی افراد اثرگذار بودند. قبل از تصمیم‌گیری برای یک ازدواج با صور فلکی فال می‌گرفتند.<sup>۳</sup> معمولاً روزهای خاصی از سال سالگرد اتفاق‌های مهم مثل تولد امام‌ها یا اعیاد مذهبی مثل عید قربان را برای عقد و ازدواج یا سفر کردن انتخاب می‌کردند. به عقیده مردم مسلمان این روزها شگون بیشتری داشتند.<sup>۴</sup>

(۱) از گفتگوی خصوصی با حسین عهدیه دسامبر ۲۰۱۰ میلادی.

(۲) بس آلن دونالدسون «Mohammadan Magic and Folklore in Iran The Wild»؛ انتشارات لوزاک و شرکا لندن، انگلستان، ۱۹۳۸، صفحات ۲۰۰-۱۹۴. محمود امیر سالار Divination مندرج در دائرة المعارف ایرانیکا، ۱۵ دسامبر ۲۰۰۹، دانشگاه کلمبیا نیویورک سیتی، ۲۰ دسامبر ۲۰۱۰. نگاه کنید به [www.Iranica.com/articles/divination](http://www.Iranica.com/articles/divination)

(۳) دونالدسن ۱۰۵-۱۰۲

(۴) فصل ۱۵ همانجا

مردم برای شفا یافتن به آرامگاه مقدّسین می رفتند و در آنجا می ماندند. آنها تگّه‌ای از موی خود را به ضریح آرامگاه گره می زدند تا جواب نذر خود را بگیرند. بعضی درختان نیز به نظر مردم قوای جادویی داشتند. نی ریزی ها برای هر آرزویی که داشتند قطعه ای پارچه به درختی که به عقیده آنها مقدّس بود گره می زدند.<sup>۱</sup>

مردم عقیده داشتند که ارواح خبیثه باعث همه مشکلات و مصائب هستند. به تصوّر آنها بعضی مکانها محل مخصوص این ارواح بود. جاهایی مثل آبشارها. زیرا آبشارها مانع آن بودند که این ارواح به آسمان بروند. پس ارواح خبیثه در آنجا جمع می شدند. برای کنترل این ارواح شرور و خبیث به آیاتی از قرآن و انجام اعمالی متوسل می شدند. ارواح خوب هم وجود داشتند و مردم از آنها یاری می طلبیدند.<sup>۲</sup>

ترس از چشم زخم در آن زمان خیلی رایج بود. به اعتقاد مردم آنهایی که چشمشان شور بود خواسته یا نا خواسته می توانستند باعث خیلی از حوادث بدشگون شوند. داستانهای مربوط به تأثیر چشم شور افراد بسیار زیاد بود. پدر و مادرها برای حفظ فرزندان خود از هر چشم زخمی به گردن فرزندان خود طلسم آویزان می کردند، یا آیاتی از قرآن را می خواندند و یا آیاتی را بارها تکرار می کردند.<sup>۳</sup> برای دفع ارواح شرور مراسم خاصی انجام می شد که در آن از زنی که معتقد بودند نیرویی جادویی دارد می خواستند به منزل آنها بیاید و با نیروی خود آن روح خبیث را از خانه آنها بیرون کند. او آینه ای در برابر شخص چشم خورده می گرفت و آن را با یک پارچه سفید می پوشانید. سپس انگشت خود را در ظرف روغنی فرو می کرد و یک قطره از آن را روی پارچه می چکاند. با چکاندن هر قطره و گفتن لعنت بخشی از چشم زخم را از بین می برد. سپس نام افرادی که باعث این چشم زخم شده بودند را بلند بلند می گفت و بعد دستمال را از روی آئینه برمی داشت و به درون آب می انداخت. اسامی را تکرار می کرد

(۱) ۶۶ همانجا

(۲) فصل ۳ همانجا

(۳) ۲۰-۱۶ همانجا

و دوباره دستمال را از آب می گرفت. آنها باور داشتند با این مراسم اثر چشم زخم از بین می رود.<sup>۱</sup>

مردم اغلب از کتاب قرآن برای رفع چشم زخم استفاده می کردند. تعداد کمی از مردم می توانستند قرآن بخوانند. آنها برای توسل به قرآن و کمک گرفتن از آن برای دفع ارواح خبیث قرآن کوچکی به اندازه کوچکتز از کف دست در داخل کیسه ای به گردن خود آویزان می کردند.<sup>۲</sup> مردم می گفتند که این اعتقادات و خرافات همه در احادیث اسلام آمده اند. احادیثی که از قول حضرت محمد و امامان نقل و در کتابها جمع شده بودند. بعضی از این احادیث معتبر و درست بودند و بیشتر این احادیث را علماء و روحانیون و ملاهایی که دانشی داشتند تفسیر می کردند. عقاید مذهبی مردم عبارت بود از عقاید و خرافاتی که آنها را در یک قالب اسلامی ریخته بودند و هیچ ربطی به ظهور اسلام و دیانت حضرت محمد نداشت.

هر چه مردم نی ریز از قرآن، احکام و تاریخ اسلام می دانستند همه را از طریق گوش دادن به روضه خوانی و پای منبر آخوندها یاد گرفته بودند. آخوندها از طریق تکرار مداوم داستانهای مذهبی که اغلب به دلخواه خود کوتاه و بلند یا کم و زیاد می کردند عقاید مردم را شکل می دادند و تقویت می کردند. برای مردم نی ریز آخوند نماینده اسلام و همه امور دینی و قانون بود. این مردم کشاورز خود را نسبت به این مردان عمّامه به سر که می توانستند قرآن بخوانند و سخنرانی کنند پائین تر می دانستند و برای آنها مقام و اعتبار بالائی قائل بودند. اگر زمانی روحانی ممتازی به نی ریز می آمد - همانطور که در روایت این کتاب آمده است - حرف او برای مردم حجّت بود.

مردم نی ریز داستانهای مربوط به مذهب شیعه اسلام بخصوص داستان شهادت امام حسین را از مراسمی که برای یادبود این وقایع به پا می شد یاد گرفته بودند. بر اثر شنیدن مکرّر این داستانها مردم نی ریز معتقد شده بودند که شهادت والاترین و مقدس ترین اعمال است و توده و عوام در اعماق قلب خود عقیده داشتند که

(۱) از گفتگوی خصوصی با حسین عهدیه دسامبر ۲۰۱۰ میلادی.

(۲) دانلدسون، ۴۱-۴۰

تقدیم جان و زندگی در راه خداوند و دفاع از دین حتی اگر با خشونت همراه باشد محبوب است.

ماه محرّم که در آن امام سوّم شیعیان به شهادت رسید، ماهی بود که احساسات معنوی مردم واقعاً به جوش می آمد.<sup>۱</sup> در این روز آخوندها روضه امام حسین می خواندند و مردها در مسجد جمع می شدند و زنها هم پشت پرده در خیابانها و کوچه ها و یا بر بالای پشت بام منازل می نشستند و گوش می دادند. گوش دادن به روضه احساسات مردم را از آن همه ظلم و ستم به مظهر حقیقت و راستی به جوش می آورد. با تمام شدن روضه هنگام ظهر دسته های سینه زنی از مسجد بیرون می آمدند و با شمشیر، قمه و زنجیر خودزنی می کردند، بطوری که خون از سر و صورت آنها جاری می شد. همانطور که دسته های سینه زنی پیش می رفتند رگه های خون روی بدن برهنه آنها جاری می شد و کفن سفیدی که بر تن خود و کودکانشان کشیده بودند را خونی می کرد. زنها هم گریه و شیون می کردند. همه این نمایش پرخشونت و مقتدرانه برای احترام به امام حسین و شریک شدن در مصائب و رنج او و پیروی از او در راه حقّ و حقیقت بود.

این عقاید را مآلاها در مساجدی که در محله های مختلف شهر نی ریز ساخته شده بود در مردم تقویت می کردند. هر مسجد چندین مآلا داشت. مهمترین آنها مآلابی بود که نماز روز جمعه را در مسجد جامع و بزرگ شهر اقامه می کرد. این مسجد در محله چنارسوخته واقع شده بود. و این مآلاها بر زندگی و مال مردم به ثروتی که از کار کشاورزان بر روی زمینهای وقفی حاصل می شد دسترسی داشتند. اهالی شهر نی ریز به روحانیون خود ایمان داشتند و هر چه آنها می گفتند مردم نی ریز با جان و دل می پذیرفتند. اما این روحانیون درک کاملی از اسلام نداشتند. برای همین هم مردمی که بی سواد بودند و به این مآلا اقتدا می کردند و در پشت سر آنها نماز می خواندند در سر چیزی جز خرافات و درک ناقص از تعالیم اسلامی نداشتند.

با گذشت قرنها و عصرها مآلاها به جای آنکه زندگی خود را صرف آموختن

(۱) این ماه مخصوصاً برای بهائی ها خیلی خطرناک بود زیرا هیجان مذهبی وفاداران امام بالا می گرفت و روحانیون خشم مردم را تحریک کرده و اعمال خشونت باری را متوجه بهائی ها می کردند.

تعالیم واقعی الهی کنند بیشتر و بیشتر به کسب جاه و مقام و مال اندوزی و تصاحب مساجد فکر می کردند.

سرتاسر کشور ایران دچار همین مشکل شده بود.

در اوایل قرن نوزدهم در ذهن بسیاری از شیعیان این تصور که دین اسلام نیاز به پاکسازی دارد و امید به اینکه قائم موعود برای پاکسازی دین اسلام قیام خواهد کرد در همه جا گسترده شده بود. یک نهضت جدید به نام شیخیه که در صد جستجو و یافتن قائم بود شکل گرفت. رهبر شیخیه به پیروان خود گفته بود زمان آن رسیده که بدنبال قائم موعود بروند. برای پیدا کردن او آنها باید سفر کنند و بعضی از آنها خود را در راه سفر به شهر شیراز پایتخت استان فارس یافتند.

سفر یک اتفاق بزرگ بود. راه ها و جاده ها پر از راهزن و دزد بود. باید با کاروان همراه شد. صاحب کاروان روز حرکت کاروان را اطلاع می داد و آنهايي که می خواستند به سفر بروند لباس، غذا و پول تهیه می کردند. زنها سوار بر هوده می شدند و آن یک اتاقک چوبی بود که پشت شتر می گذاشتند. مسافران با خانواده های خود خداحافظی می کردند و کاروان به راه می افتاد. اگر شخصی در راه مریض می شد کمک زیادی به او نمی شد. سفر از نی ریز به شیراز پنج روز طول می کشید.

کاروان از جاده ای که به سمت جنوب غربی اصطهبانات می رفت، می گذشت. جاده ای در قلب باغهای انجیر<sup>۱</sup> ردیف های درخت های بادام و انجیر که نی ریزی ها در شیب کوه ها کاشته بودند تا اصطهبانات کاروان را همراهی می کردند. همانطور که جاده به سمت بالای تپه پیش می رفت نمای دره ای در طرف راست نمایان می شد. تا اینکه در جایی به طرف پائین و شهر اصطهبانات سرایشب شده در آنجا جاده دو راهی می شد. شاخه ای به سمت جنوب به طرف شهر فسا می رفت و شاخه دیگر به سمت شمال به طرف شیراز می رفت. در این قسمت، جاده هم سطح تپه های کم ارتفاع می شد. در طرف راست جاده کوه های قهوه ای نمودار می شدند و از آنجا به داخل شهر کوچک سروستان می رسید.

(۱) دکتر سیامک توانگر، «انجیر خشک ایران» تعاونی تولیدکنندگان انجیر اصطهبانات در تاریخ ۲۰ دسامبر ۲۰۱۰. در وبسایت: [www.iranfig.com/Driedfigs.html](http://www.iranfig.com/Driedfigs.html) مشاهده شد.

همینطور که کاروان در این جاده پیش می‌رفت کم کم کوه‌های قهوه‌ای در طرف راست دور می‌گردیدند و در طرف چپ جاده کوه‌های دیگری نمایان می‌شدند. در دو طرف جاده ایلات و طوایف و عشایر برای ییلاق یا قشلاق به همراه یا سوار بر چارپایان خود در حرکت بودند. بعد از طی مسافتی کاروان به نزدیکی‌های دریاچه نمک می‌رسید. زمینهای اینجا پست و باتلاقی بودند و پراز علف‌های هرز که از سطح آب بالاتر آمده و امتداد جاده را پر کرده بودند. از آنجا جاده به شهر **شیراز** - مرکز شعر و شاعری ایران - نزدیک می‌شد.<sup>۱</sup>

---

(۱) از مکالمه شفاهی با خانم جهانتاب (جذبی) سرداری و مازیار جذبی ژانویه ۲۰۱۰ میلادی.

## حضرت باب

خدیدجه، دختر کوچک، در حیاط منزلشان در شیراز با بچه‌ها بازی می‌کرد. صدای خنده و شادی آنها در خانه و کوچه می‌پیچید. علی محمد پسر کوچکی که پدرش را از دست داده بود و در خانهٔ دایش ساکن بود هم بازی آنها را تماشا می‌کرد و هم مراقب آنها بود.<sup>۱</sup> او نسبت به بچه‌های دیگر خیلی جدی و آرام بود، آنقدر که از همان نوزادی مادرش همواره نگران بود که چرا فرزندش اینقدر آرام و ساکت است. علی محمد هیچگاه بی‌حوصله نبود و عصبانی نمی‌شد. مادرش گاه از خود می‌پرسید چرا این بچه با بچه‌های دیگر اینقدر تفاوت دارد.<sup>۲</sup> خدیجه و همبازی‌هایش این پسر را خیلی دوست داشتند، زیرا بی‌نهایت مهربان بود. خانواده‌های علی محمد و خدیجه خویشاوند و همسایه بودند. و بیشتر وقت آنها نیز با هم می‌گذشت.

علی محمد شش سال داشت که او را برای تحصیل به مکتب قرآنی که در خانقاه صوفیه در نزدیکی خانه‌شان در مرغ محله بود سپردند.<sup>۳</sup> روز اول مکتب علی محمد با یک سینی که روی آن یک جلد قرآن مجید و شیرینی برای

۱) بالیوزی، حسن مؤقر: «خدیدجه بیگم همسر حضرت باب»

۲) میرزا حبیب‌الله افغان: «حضرت باب در شیراز» ص ۱۱.

۳) مدیر مدرسه، ملا فتح‌الله مکتب دار، که برای شیخ عابد کار می‌کرد، بعد از اظهار امر باب در مسجد شهر شیراز به او ایمان آورد (افغان. ۲۸-۱۲۴). مدرسه در بازار طيور واقع شده بود (افغان ۱۲). بر طبق گفته‌های میرزا ابوالفضائل مندرج در مطالع الانوار (۵۱) او شش یا هفت سال سن داشت. بر طبق نوشتهٔ افغان (۱۲) او پنج سال داشت.



شاگردان مکتب‌خانه بود وارد خانقاه شیخ عابد شد. صاحب و مدیر مکتب به همراه تعدادی از شاگردان که می‌خواستند این شاگرد جدید را ملاقات کنند<sup>۱</sup> دم در خانقاه به پیشواز او آمدند. به هنگام درس از علی محمد خواسته شد تا سوره اول قرآن مجید را بخواند. علی محمد از شیخ عابد خواست تا او اول معنا و تفسیر این سوره را بگوید. شیخ عابد تظاهر کرد که نمی‌داند و از علی محمد خواست که که او شرح و تفسیر آن سوره را بگوید. در نهایت تعجب علی محمد شرح مفصل و دقیقی از مفاهیم مذهبی این سوره را بیان کرد.<sup>۲</sup> شیخ عابد علی محمد را نزد دایش برد و گفت این پسر توانایی خارق العاده‌ای دارد و او نمی‌تواند به عنوان یک معلم چیز زیادی به او یاد بدهد. دایی علی محمد با لحنی سرزنش‌آمیز از علی محمد خواست تا در سر کلاس درس ساکت باشد و مثل شاگردهای دیگر رفتار کند. به این ترتیب علی محمد به مکتب بازگشت. اما این استعداد و قدرت خارق العاده او پنهان نماند. یک روز شیخ عابد موضوع پیچیده‌ای را با شاگردان بزرگسال مکتب خود بحث می‌کرد. او گفت که شب درباره این موضوع بیشتر تحقیق خواهد کرد و نتیجه را فردای آن روز خواهد گفت که ناگهان علی محمد شروع به صحبت کرد و جواب آن موضوع را شرح داد. شاگردان بزرگسال شیخ عابد گفتند که هرگز درباره این موضوع با این پسر بچه صحبتی نکرده بودند و از جواب او در شگفت ماندند.<sup>۳</sup>

مکتب برای این پسر نوجوان چیز زیادی نداشت. پس در پانزده سالگی برای همکاری در حرفه تجارت به دایی خود پیوست. از شیراز به بوشهر - یکی از بنادر خلیج فارس - رفت تا به تجارت پردازد.<sup>۴</sup> اگر چه او هنوز بسیار جوان بود ولی در اداره امور تجاری دایی خود بسیار موفق شد و صداقت و درستکاری او زبانزد عام گردید.<sup>۵</sup> در آن سالها که علی محمد از شیراز رفته بود خدیجه رؤیایی با

(۱) صفحه ۱۶ بنا به گفته ملا فتح‌الله مکتب‌دار مصاحبه صبح یک روز پنجشنبه صورت گرفت.

(۲) مطالع الانوار ۷۵

(۳) مطالع الانوار ۵۲-۵۱

(۴) افنان ۲۰

(۵) بالیوزی «The Bab» ۴۱-۴۰

جزئیات بسیار واضح دید. او در خواب دید که علی محمد در چمنزاری پرازگل ایستاده است و عبایی بر تن دارد و به طرف مکه دعا میخواند. این عبا یک عبای معمولی مثل آن عباهایی که دیگر مردم بر تن داشتند نبود بلکه عبایی بود که روی آن با نخهایی از طلا آیات قرآن دوخته بودند و صورت او کاملاً نورانی بود. وقتی خدیجه از خواب بیدار شد این خواب را برای مادر و مادر بزرگش تعریف کرد و از آنها تعبیر آن را پرسید. آنها به او گفتند که این رؤیا نشان میدهد که علی محمد جوان با تمام دل و جان خود به عبادت مشغول است نه به تجارت.<sup>۱</sup> در بوشهر مردم او را می دیدند که در زیر آن گرمای سوزان بر پشت بام خانه به نماز و دعا مشغول بود.<sup>۲</sup>

بعد از پنج سال اقامت در بوشهر<sup>۳</sup> علی محمد به قصد زیارت شهرهای مقدس عراق<sup>۴</sup> عازم آن دیار شد. در کربلا در کلاس درس سید کاظم رشتی رهبر فرقه شیخیه گاهی حضور می یافت. روزی وقتی وارد کلاس شد و نشست سید کاظم صحبت خود را قطع کرد و ساکت شد. یکی از شاگردان از او خواست که به صحبت های خود ادامه بدهد و سید کاظم در جواب گفت که حقیقت از نوری که بر آن دامن تابیده روشن تر است. در آن هنگام اشعه آفتاب بر هیكل علی محمد می تابید.<sup>۵</sup>

علی محمد به درخواست مادر و دایی اش به شیراز بازگشت. خدیجه در خواب رؤیایی دیگر دید که از قبلی عجیب تر بود. در این رؤیا حضرت فاطمه - دختر حضرت محمد - از او برای ازدواج با امام حسین، امام سوم شیعیان، خواستگاری کرد. وقتی خدیجه این خواب را برای مادر خود تعریف کرد مادرش بسیار شگفت زده شد و گفت که این رؤیا نشان می دهد که اتفاق بسیار

(۱) بالیوزی «خدیجه بیگم همسر حضرت باب» ۲.

(۲) مطالع الانوار ۵۳

(۳) منتخباتی از آثار حضرت باب ۱۸۱-۱۸۰

(۴) شهرهای مقدس در عراق عبارتند از: شهر نجف است که مقبره امام علی اولین امام در آنجا قرار دارد؛ کربلا محل دفن امام حسین امام سوم؛ کاظمین که مدفن امام هفتم و نهم در آنجاست؛ و سامره که مدفن امام دهم و یازدهم در آنجاست. (بالیوزی پاورقی صفحه ۴۱).

(۵) مطالع الانوار ۲۱

مهمی رخ خواهد داد.<sup>۱</sup>

چند ساعت بعد در همان روز مادر و مادر بزرگ علی محمد برای دیدن مادر خدیجه به خانه آنها آمدند. اطفال و نوجوانانی که در خانه بودند با نهایت محبت به استقبال آنها رفتند و به آنها خوش آمد گفتند. به رسم آن زمان یک یک بر شانه مادر بزرگ علی محمد بوسه زدند و در نهایت احترام ایستادند تا اول ایشان وارد اتاق شوند. وقتی مادر بزرگ نشست مادر علی محمد و مادر خدیجه هم نشستند. آنگاه خواهرهای بزرگتر خدیجه و خدیجه اجازه یافتند وارد اتاق شوند و بنشینند. خدیجه اندکی بعد برای تهیه شربت و پذیرایی از اطاق بیرون رفت. اما خواهرهای بزرگتر و مادرش همه ساکت و منتظر شدند تا صحبت های مادر بزرگ را بشنوند. در هنگام خدا حافظی و بدرقه مادر علی محمد خدیجه را در آغوش کشید و پیشانی او را بوسید. بعد از رفتن آنها خدیجه متعجب ایستاده بود. مادرش گفت این تعبیر رؤیای تو است. مادر و مادر بزرگ علی محمد برای خواستگاری از تو برای پسرشان آمده بودند..

خدیجه از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شد. او از کودکی علی محمد را می شناخت. از همان کودکی برای او علی محمد یک همسایه، یک قوم و خویش، یک همبازی و یک دوست خوب بود. او می دانست که علی محمد بسیار مهربان است. او می دانست که بزرگ های خانواده اش چقدر برای علی محمد احترام قائل هستند. علی محمد برای خدیجه مرد ایده آلی بود. قلب خدیجه در انتظار پیوند زناشویی با علی محمد در تب و تاب بود. خداوند عنایات خود را شامل حال زندگی خدیجه کرده بود. طبق رسم و رسوم آن زمان بعد از آنکه دایی علی محمد هم پیشنهاد ازدواج را قبول کرد خانواده عروس و داماد مشغول تهیه تدارک عروسی شدند.

دو ماه بعد در روز جمعه بیست و پنجم اگست سال ۱۸۴۲ م.<sup>۲</sup> عروسی برگزار شد.<sup>۳</sup> کسی که خطبه عقد را جاری کرد شیخ ابوتراب امام جماعت شهر شیراز

(۱) بالیوزی «خدیجه بیگم همسر حضرت باب» ۳.

(۲) افغان ۲۹.

(۳) بالیوزی ۵.

بود. طبق رسم آن زمان جشن عروسی زنانه و مردانه بود. مردها در خانه دایی داماد، حاجی میرزا سیدعلی، جمع شدند و زنهار در خانه پدرعروس<sup>۱</sup> به جشن و شادمانی مشغول شدند. به این ترتیب خدیجه و علی محمد به عقد و ازدواج یکدیگر درآمدند<sup>۲</sup> و زندگی جدیدی را آغاز کردند. عائله آنها شامل علی محمد و همسرش خدیجه، مادر علی محمد و دو خدمتکار از اهالی حبشه به نامهای فضّه و مبارک بود. محل سکونت آنها در محله شمشیرگرهای شیراز بود.<sup>۳</sup> این کوچه مثل همه کوچه های آن زمان سنگفرش بود. در دو طرف کوچه دیوارهای بلند خشت و گلی خانه ها قرار داشت بدون هیچ پنجره‌ای رو به کوچه. پنجره همه خانه‌ها به سمت داخل حیاط باز می‌شد. خانه آنها در بزرگ چوبی داشت و در سمت راست آن دستگیره بزرگ دایره‌ای از جنس قلع قرار داشت. پس از رسیدن از کوچه های خاکی شهر به حیاط کوچک این خانه یک حوض آب کوچک به شکل مربع در میان حیاط و یک درخت نارنج در کنار آن قلب را از گرد و غبار کوچه‌های خاکی پاک می‌کرد. پنجره‌های بزرگ طبقه اول خانه رو به حیاط باز می‌شدند. در طرف راست حیاط پلکانی قرار داشت که به طبقه دوم خانه می‌رسید. در آنجا اتاقی بود که سید جوان<sup>۴</sup> از میهمانهای خود پذیرایی می‌کرد. دیوارهای خانه از سنگ و خشت ساخته شده بود. پنجره‌های خانه که با شیشه های رنگی در قاب چوبی تعبیه شده بود جلوه‌ای خاص به این خانه می‌داد. علی محمد نهایت مهربانی را نسبت به همسر خود خدیجه رعایت می‌کرد و نسبت به مادر خود نیز احساس علاقه و محبت فراوانی داشت. خدیجه این همه خوشبختی را باور نمی‌کرد.<sup>۵</sup>

بزودی خدیجه باردار شد. زایمان او بسیار سخت و دردناک بود. مادر شوهر با عجله نزد پسرش رفت تا به او بگوید که خدیجه در اثر این زایمان ممکن

(۱) افنان. مکاتبات شخصی ابوالقاسم افنان ۲۹.

(۲) بالیوزی ۵.

(۳) ربّانی فصل ۱، ۲۴ پاورقی ۴

(۴) کلمه سید عنوانی است که نشان می‌دهد دارنده آن عنوان از اخلاف حضرت محمد(ص) می‌باشد.

(۵) بالیوزی ۶-۵

است جان خود را از دست بدهد. علی محمد روی آینه چیزی نوشت. آن را به مادرش داد تا در جلوی صورت خدیجه نگاه دارد. مادرش هم همین کار را کرد. خدیجه به سلامت نوزادش را به دنیا آورد. علی محمد نام این پسر را احمد گذاشت. اما احمد اندکی بعد از تولد در گذشت. مادر علی محمد با ناراحتی و عصبانیت پرسید چرا همانطور که در موقع وضع حمل خدیجه جان او را نجات داد جان نوزاد خود را نجات نداد؟! علی محمد به آرامی در جواب مادرش گفت مقدر نیست آنها فرزندی داشته باشند. آنها آن نوزاد کوچک - احمد - را در زیر درخت سروی دفن کردند.<sup>۱</sup> علی محمد - پدر احمد - بعد ها دعایی برای نوزاد خود نوشت:

«ای خدای من ای یگانه مقصود من قربان شدن یگانه فرزند مرا بپذیر و قبول فرما و فدا شدن او را فاتحه و علامت فدا شدن من در راهت قرار بده و بفضلت فداکاری مرا قبول فرما. آرزو دارم خون من در راه تو ریخته شود تا بذر امر تو را با خون خود آبیاری نمایم. تأثیر مخصوصی بخون من عطا کن تا بذر الهی بزودی در قلوب عباد انبات نماید و سرسبز گردد و نمو کند تا درختی توانا گردد و جمیع اهل عالم در سایه آن مجتمع شوند. اللهم استجب دعایی و حقق لی املی. إنک أنت المقتدر الکریم.»<sup>۲</sup>



زندگی در آن خانه ادامه داشت. اغلب صبح ها علی محمد به تجارتخانه دایی خود در محله گمرک شهر و بعد از ظهرها هم برای پیاده روی به مزارع اطراف شهر شیراز می رفت. در اول شب نماز شب را می خواند و بعد مشغول نوشتن ادعیه و مکاتبات می شد. روزهایی که او به تجارتخانه دایی خود نمی رفت در اتاق بالاخانه منزل که پنجره اش رو به حیاط باز می شد به خواندن دعا و مناجات

(۱) ۷.

(۲) مطالع الانوار ۵۳.

می گذرانید.<sup>۱</sup>

یک روز او زودتر از همیشه به خانه بازگشت و خواست که شام را قدری زودتر از وقت معمول بخورند زیرا او کار مهمی داشت که می بایست انجام دهد. فضّه شام را در اتاق مادر علی محمد آماده کرد. پس از شام علی محمد به اطاق خود رفت.

نیمه‌های شب زمانی که همه در خواب بودند و همه جا ساکت بود علی محمد اطاق را ترک کرد. همسرش بیدار شد و چون بعد از مدتی علی محمد بازنگشت خدیجه قدری نگران شد. ساعتی بعد خدیجه با نگرانی و در تاریکی شب به جستجوی شوهر خود رفت. ولی او را هیچ کجا نیافت. آیا او از منزل خارج شده بود؟ خدیجه به طبقه پایین رفت تا ببیند که آیا در چوبی خانه باز است یا نه! در چوبی قفل بود. وقتی که خدیجه به طرف دیگر حیاط بر می گشت دید که چراغ اتاق بالاخانه روشن است. شوهرش در این اتاق از میهمان‌ها پذیرایی می کرد ولی حالا در نیمه شب که میهمانی نبود خدیجه به طرف پله ها و به اتاق بالاخانه رفت. در آنجا همسرش را دید که دستان خود را رو به سوی آسمان بلند کرده و با لحن زیبایی دعا و مناجات می خواند و قطرات اشک از چشمان او جاری است. از دیدن این منظره لرزشی بر بدن خدیجه افتاد. خدیجه متوقف شد. او نمی توانست هیچ حرکتی بکند. عظمت و وقار این صحنه او را مرعوب کرده بود. در آن لحظه علی محمد خدیجه را دید و به او اشاره کرد که در آنجا نماند. خدیجه از پله ها پائین رفت از حیاط گذشت و به اتاق خود رفت و در رختخواب دراز کشید. اما خواب به چشمان خدیجه راه نیافت. حالا او از خود می پرسید اینها یعنی چه؟ آیا اتفاق بدی افتاده که شوهرش گریه میکند؟ از شدت اضطراب و بی قراری تا صبح خواب به چشمانش نیامد. صدای اذان از مسجدی که در آن

---

(۱) بالیوزی ۹-۱۰. البته باید توجه داشت که اگر چه برخی نوشته اند که حضرت باب پس از ازدواج دیگر به کار تجارت برگشته اند ولیکن از منابع بهائی و از جمله بررسی اوراق محاسبات حجره حضرت باب چنین بر می آید که ایشان به حجره پدر مرحوم خویش می رفته اند و کار تجارت ایشان ادامه داشته است. از جمله این منابع صفحه ۱۰۶ کتاب «حضرت نقطه اولی» نوشته محمد علی فیضی و صفحه ۱۷۱ کتاب «حضرت باب» نگارش نصرت الله محمد حسینی می باشند.

نزدیکی بود رسیدن سحر را اعلام کرد.<sup>۱</sup>

فضّه سماور را برای صرف چای به اتاق مادر علی محمّد آورد. هنگامی که خدیجه همسر خود را دید که در اتاق نشسته است رنگ از رویش پرید زیرا همان وقار و جلالی که که دیشب مشاهده کرده بود حال نیز در او می‌دید. وقتی مادرشوهر خدیجه از اتاق بیرون رفت علی محمّد به او اشاره کرد تا برود و نزدیک او بنشیند. آنگاه استکان چایی خود را به او داد. با نوشیدن چای آن استکان خدیجه قدری آرام گرفت. همسر خدیجه علت ناراحتی و اضطراب او را پرسید. خدیجه گفت او دیگر آن مردی نیست که دو سال قبل با او پیمان زناشویی بسته. حتی دیگر به آن جوانی که در طی مدت زندگانی خود می‌شناخته هم شباهتی ندارد. او خیلی تغییر کرده بود. خدیجه نمیتوانست درک کند که چه اتفاقی افتاده است و به این سبب در اضطراب بود. همسرش در جواب گفت:

«این خواست خداوند بود که تو مرا در آن حالت بینی تا هرگز به خود شک و تردید راه ندهی و به یقین بدانی که من همان مظهر موعودی هستم که مردم هزار سال است انتظارش را می‌کشند. آن نوری که دیدی از وجود و قلب من سرچشمه می‌گرفت.»<sup>۲</sup>

با شنیدن این حرفها خدیجه در برابر همسرش سجده کرد. بعدها حضرت باب در مناجاتی خطاب به همسرشان، خدیجه خانم، چنین می‌گویند:

«ای محبوب من قدر این فضل اعظم که از جانب خداوند نازل شده را بدان. اگر در راه حق و حقیقت پیروی کنی تو همچون سایر زنان نخواهی بود. بدان که فضل اعظم از حی قدیم بر تو نازل گشته و از اینکه مونس و همدم کسی هستی که محبوب الهی است بر خود بیال... در آنچه که خداوند برای باب و خانواده‌اش مقرر کرده صابر باش. بدرستی که فرزند تو در جنت اعلی با حضرت فاطمه

(۱) افنان (پاورقی ۶۵ ص ۳۴) چنین شرح می‌دهد که بر طبق بیان حضرت باب که در کتاب اسماء آمده است نزول وحی الهی بر او در تاریخ ۱۵ ماه سوّم قمری مطابق با سوّم آوریل ۱۸۴۴ اتفاق افتاده است. بنابراین این واقعه که خدیجه بیگم آن را به یاد می‌آورد در این تاریخ به وقوع پیوسته است.

(۲) بالیوزی «خدیجه بیگم» ۱۳. این عبارات از نوشتجات حضرت باب نیست بلکه کلماتی است که سالها بعد خدیجه بیگم با یادآوری آن سالها آنها را بیان کرد.

همراه است.»<sup>۱</sup>



در اواخر غروب روز ۲۲ ماه می جوانی به نام ملا حسین اهل بشرویه در غرب استان خراسان در کوچه‌های شهر شیراز با سید علی محمد قدم می‌زد.<sup>۲</sup> کمی قبل از آن ملا حسین در خارج دروازه کازرون<sup>۳</sup> رو به طرف مغرب ایستاده بود که علی محمد با گرمی به استقبال او آمد. ملا حسین با خود گفت که این مرد جوان می‌بایست یکی از پیروان فرقه شیخیه در شیراز باشد که او را برای خوشامدگویی فرستاده‌اند.

رهبر و رئیس فرقه شیخیه سید کاظم بود که پنج ماه قبل در شهر کربلا بدرود حیات گفته بود. ملا حسین یکی از پیروان مخلص او بود.<sup>۴</sup> سید کاظم به شاگردان خود گفته بود که هنگام ظهور قائم موعود نزدیک است و همگی باید با تلاوت ادعیه و مناجات و ایثار کامل به جستجو بپردازند. سال ۱۸۴۴ م. (۱۲۶۰ هجری قمری) بود. سالی که بنا بر بسیاری از احادیث شیعه باید قائم موعود ظاهر شود. بعد از درگذشت سید کاظم بیشتر شاگردان و پیروان او هر یک به دلیل و عذری از انجام آنچه که سید کاظم از آنها خواسته بود سرباز زدند و در کربلا ماندند. ملا حسین آنها را رها کرد و به همراهی برادر و برادرزاده اش عازم سفر شد. او مدت چهل شبانه روز روزه گرفت و دعا و مناجات خواند. اندکی بعد یکی دیگر از پیروان اهل علم فرقه شیخیه به نام ملا علی و ۱۲ نفر از همراهانش به او پیوستند. ملا حسین به راه افتاد. گویی قوه‌ای پنهانی او را به سمت شیراز هدایت

(۱) ۷-۹

(۲) اطلاعات این موضوع از فصل ۳ «اظهار امر حضرت باب» از کتاب مطالع الانوار نقل شده است.  
 (۳) این دروازه شیراز نیست اما اغلب تصور می‌کنند دروازه شیراز است (ابوالقاسم افغان، عهد اعلی، زندگانی حضرت باب، دور بابی، زندگانی حضرت باب، آکسفورد انگلستان: انتشارات ONE WORLD شماره ۷۹)

(۴) طبق تقویم میلادی سید کاظم در تاریخ ۳۱ دسامبر ۱۸۴۳ که در تقویم اسلامی مطابق روز عرفه است - روز نهم از ماه آخر تقویم اسلامی - وفات یافت.



می کرد.

ملاّحسین باسید علی محمد همراه شد و به خانه میزبان محترمش رفت. خدمتکار حبشی خانه به نام مبارک در را باز کرد و خوشامد گفت. هنگامی که ملاّحسین به دنبال میزبان خود از پله‌های خانه به سمت اتاق بالاخانه بالا می‌رفت شور و شادی عجیبی در دلش موج می‌زد. سید جوان علی محمد بر دستهای ملاّحسین آب ریخت و برای او چای آورد. ملاّحسین تحت تأثیر رفتار محبت‌آمیز این سید جوان قرار گرفته بود. هنگام ادای صلاة مغرب فرارسید و آن دو در کنار یکدیگر به اقامه صلاة ایستادند. به هنگام نماز ملاّحسین از خداوند درخواست کرد تا او را در این جستجویاری کند.

هنگامی که خورشید کاملاً غروب کرده بود آن دو نفر شروع به صحبت درباره سید کاظم و تعالیم او کردند.<sup>۱</sup> سید علی محمد گفت: «بعد از جناب سید کاظم رشتی مرجع مطاع شما کیست؟»

— «مرحوم سید در اواخر حال سفارش می‌فرمودند که بعد از وفاتشان هر یک از شاگردان باید ترک وطن گوید و در اطراف به جستجوی موعود محبوب پردازد.»

— «آیا استاد بزرگوار شما برای حضرت موعود او صافی مخصوص و امتیازاتی به خصوص معین فرموده‌اند یا نه؟»

— «آری. می‌فرمود حضرت موعود از خاندان نبوت و رسالت است از اولاد حضرت فاطمه زهرا علیها سلام است. سنّ مبارکش وقتی که ظاهر می‌شود کمتر از بیست و متجاوز از سی سال نیست. قامتش متوسط است. از شرب دخان برکنار و از عیوب و نواقص جسمانی منزّه و میراست.»

برای لحظه‌ای سکوت برقرار شد و سپس علی محمد چنین اظهار کرد:

«نگاه کن این علامات را که گفتمی در من می‌بینی؟»

سپس به شرح هر یک از نکاتی که ملاّحسین در مورد قائم موعود گفته بود

(۱) این محاوره از گفتگوی ملاّحسین بشرویه از کتاب مطالع الانوار است. اینها مضمونی از مکالمه هستند و متن نوشته شده‌های از آن در دست نمی‌باشد. اگر چه که بعضی از عبارات دقیقاً عین عبارات محاوره آن دو می‌باشد.

پرداخته و با خود تطبیق نمودند.

ملاً حسین خیلی شگفت زده شد و سعی کرد این اوصاف را توضیح و تعدیل کند، گفت:

«حضرت موعود نفس مقدّسی است که رتبه‌اش از همه بالاتر است، دارای قدرت فوق العاده و قوّت فائقه عظیمه است، علامات مخصوصه بسیار دارد از جمله علم آن بزرگوار بی‌نهایت است. سید مرحوم درباره علم حضرت موعود اغلب می‌فرمود که علم من نسبت به علم آن حضرت مانند قطره نسبت به دریاست که از طرف خدا به حضرتش عنایت شده. آنچه من می‌دانم در مقابل معارف عالیه و علم محیط او مانند ذره‌ای از خاک است. بین این دو مقام فرق بسیار موجود است...»

میزبان ملاً حسین دوباره ادّعی خود را بیان کرد:

«درست دقت کنید تمام صفات در من موجود است چه مانع دارد که من شخص موعودی باشم که سید مرحوم فرموده؟ چه اشکالی در این مسئله تصوّر می‌کنید؟»

آنگاه ملاً حسین رساله ای شامل مسائل مشکله و اقوال متشابهه و تعالیم شیخیه را به میزبان خود تقدیم کرد و درخواست پاسخ نمود. به محض آنکه او این رساله را به سید علی محمد داد ترس و وحشتی وجودش را فرا گرفت. سید جوان در عرض چند دقیقه با زبانی فصیح و بلیغ حلّ مشکلات و کشف رموز آن سؤالات را بیان نمودند. درخواست بعدی ملاً حسین از سید علی محمد این بود که تفسیری بر سوره یوسف که در قرآن است ارائه دهد. سید علی محمد شروع به شرح و تفسیر نمود. ملاً حسین با حالتی مبهوت به صوت میزبان خود گوش می‌کرد. نیرویی که در کلام و در صدای میزبان او بود همچون موجی در اطراف ملاً حسین حرکت می‌کرد و در او نفوذ می‌نمود. ملاً حسین در تمام طول شب لحظه به لحظه مطمئن تر می‌شد. تا زمانی که تمام شک و تردیدها از میان رفت و او به سید جوان ایمان آورد. آنگاه سید علی محمد در خاتمه گفتگوها در نزدیکی‌های سحر به ملاً حسین فرمودند:

«شما اوّل کسی هستید که به من مؤمن شده‌اید. من باب هشتم و شما

باب‌الباب. باید ۱۸ نفر به من مؤمن بشوند، به این معنی که ایمان آنها نتیجهٔ تفحص و جستجوی خود آنها باشد بدون این که کسی آنها را از اسم و رسم من آگاه کند باید مرا بشناسند و به من مؤمن شوند. آن وقت یکی از آنها را انتخاب می‌کنم که با من در سفر مکه همراهی کند. در مکه امر الهی را به شریف مکه ابلاغ خواهم کرد. از آنجا به کوفه خواهم رفت. در مسجد کوفه امر الهی را آشکار خواهم ساخت. شما باید آنچه امشب جریان یافت از همراهان خود و سایر نفوس مکتوم دارید و به هیچ کس چیزی نگوئید، در مسجد ایلخانی توقف کنید و به تدریس مشغول شوید. رفتار شما نسبت به من باید طوری باشد که رمز مستور را افشاء نکند...»

بعد از این اعلام مهیمن حضرت باب میهمان خود را تادم در خانه خود بدرقه کرد. ملا حسین از آن خانه خارج شد. او خود را در میان مردم کوچه و بازار و زندگی روزمره عادی آنها دید. جهانی متفاوت از آنچه لحظاتی قبل تجربه کرده بود و حالا این زندگی روزمره به نظرش از خاک هم پست تر می‌رسید. او مقایسه می‌کرد که چقدر ضعیف بوده و حالا چگونه سرشار از جرأت و شهامت و سرور و سپاس شده است. این ظهور الهی تمام وجود او را به آتش کشیده بود. حالا او بیدار بود و می‌بایست قیام کند. صدای او همانا صدای فرشتهٔ جبرئیل بود که اینگونه می‌گفت:

«ای اهل عالم بیدار شوید. زیرا صبح روشن دمید. برخیزید و از فیض ظهور و برکت امر الهی برخوردار شوید. باب رحمت الهی باز است. ای اهل عالم همه داخل شوید زیرا کسی را که منتظر بودید ظاهر شد...»

ملا حسین اولین نفر از حروف حی بود. حروف حی لقبی بود، که حضرت باب به اولین هجده نفری که به ایشان ایمان آوردند و به مقام و منزلت حضرتش آگاه شدند و حواریون الهی در این ظهور جدید گشتند، داده اند.<sup>۱</sup> ملا حسین

۱) تعداد حروف حی ۱۸ نفر است. این حروف سمبل پیروان این دین است. با کنار هم قرار گرفتن حروف است که کلمات ساخته میشوند. حضرت باب که مظهر ظهور الهی است این حروف را پدیدار کرد. هجده نفر حروف حی (ح=۸؛ ی=۱۰) بعلاوهٔ حضرت باب ۱۹ نفر میشود. کلمهٔ وحید در عدد مطابق عدد ۱۹ می‌شود.

به نزد برادر و برادر زاده خود رفت. آنها تغییر حالت او را حس کردند. مدتی بعد آنها هم یکی بعد از دیگری هر یک به طریقی قائم موعود - حضرت باب - را یافتند و به او مؤمن شدند. یکی از افرادی که به حروف حی پیوست زن جوان خارق العاده‌ای بود که بعدها لقب طاهره گرفت. او با خانواده‌اش در قزوین زندگی می‌کرد. با آنکه پدرش یکی از روحانیون معروف قزوین بود و مخالف شیخیه او بدون آنکه حضرت باب را ملاقات کند ایمان آورد. نفر هجدهم که بعد از ایمان به قدّوس معروف شد مرد جوانی بود که نسبش به نواده حضرت محمد امام حسن امام دوّم شیعیان می‌رسید. قدّوس آخرین نفری بود که برای یافتن قائم موعود به شیراز آمد و در آنجا با حضرت باب ملاقات کرد. حضرت باب و قدّوس قبلاً در عالم روح و مکاشفه یکدیگر را ملاقات کرده بودند. قدّوس یکی از برجسته ترین حروف حی شد.

اکنون که تعداد حروف حی به هجده رسید و کامل شد حضرت باب در تدارک آن بودند تا به مکه و مدینه شهرهایی که دیانت اسلام از آنجا شروع شده بود سفر نموده و رسالت خود را اعلام کنند. حضرت باب به حروف حی چنین فرمودند:

«ای یاران عزیز من، شما در این ایام حامل پیام الهی هستید. خداوند شما را برای مخزن اسرار خویش انتخاب نموده تا امر الهی را ابلاغ نمائید... بیانات مبارکه حضرت مسیح را که به شاگردان خود فرمودند بیاد آورید. وقتی که می‌خواستند آنان را برای تبلیغ به اطراف بفرستند به آنها فرمودند شما مانند آتشی هستید که در شب تاریک برفراز کوه بلند افروخته گردد. باید مردم از نورانیت شما مهتدی شوند. باید طهارت ذات و حسن گفتار شما طوری باشد که مردم دنیا بواسطه مشاهده حسن گفتار و رفتار شما بسوی پدر آسمانی که منبع فیض جاودانی و سرچشمه فضل ابدی است متوجه گردند... یقین بدانید که عظمت امروز نسبت به ایام سابق بی نهایت بیشتر بلکه قابل قیاس نیست... شما نفوسی هستید که انوار صبح ظهور را مشاهده کردید... من شما را برای روز خداوند که می‌آید آماده ساخته‌ام... راز و اسرار یوم الله که می‌آید امروز مکشوف نیست... اینک در طول و عرض جهان پراکنده شوید و با قدم ثابت و قلب بی‌آلایش راه را برای آمدن

روز خدا مهیا و مسطح کنید... بنابراین بنام خداوند قیام کنید، به خدا توکل نمایید و باو توجه کنید و یقین داشته باشید که بالاخره فتح و پیروزی با شما خواهد بود.»



حضرت باب به همراه قدّوس که هجدهمین نفر از حروف حی بود و خدمتکار خود مبارک از ایران عازم عربستان شدند.<sup>۱</sup> آن حضرت از بندر بوشهر نامه‌ای به همسر خود خدیجه نوشته و عشق و محبت خود را به او اظهار داشتند: «محبوب من خداوند پشت و پناه تو باشد.»<sup>۲</sup> دریا طوفانی و ناآرام بود و کشتی با شدت به تخته سنگها می خورد. بسیاری از مسافران بیمار شدند. آنها آب کافی نداشتند و تنها نوشیدنی در دسترس لیموی شیرین بود که جان آنها را نجات داد. در تمام مدت این توفان و آشوب در دریا حضرت باب به نزول آیات مشغول بودند و قدّوس هم کاتب ایشان بود.

یکی از مسافرانی که در آن کشتی بود برادر شیخ ابوتراب - امام جماعت شهر شیراز - بود. این شخص که از احترام مسافران کشتی نسبت به حضرت باب ناراحت و عصبانی بود به گفتن ناسزا و اهانت به حضرت باب پرداخت. اینکار سبب عصبانیت ناخدای کشتی شد. او از خدمه خود خواست تا این شخص را از کشتی به دریا بیاندازند. اما حضرت باب وساطت نمودند و نگذاشتند خدمه چنین کاری کنند. حضرت باب به ناخدا گفتند این شخص با این عمل و رفتار و این حرفها فقط به خودش صدمه می زند و همه ما باید او را ببخشیم. در ماه دسامبر سال ۱۸۴۴ آنها به سرزمین عربستان رسیدند و عازم شهر مکه شدند. قدّوس برای

(۱) حضرت باب تاریخ سفر خود را ثبت نموده اند (اشراق خاوری کتاب محاضرات ۳۱-۷۲۹):  
 عزیمت از شیراز ۱۰ سپتامبر ۱۸۴۴، ورود به بوشهر ۱۹ سپتامبر ۱۸۴۴، حرکت از بندر بوشهر ۲ اکتبر ۱۸۴۴، عزیمت از مکه ۷ ژانویه ۱۸۴۵، ورود به مدینه ۱۶ ژانویه ۱۸۴۵، عزیمت از مدینه ۱۲ فوریه ۱۸۴۵، ورود به جدّه ۲۴ فوریه ۱۸۴۵، سفر با کشتی ۲۷ فوریه ۱۸۴۵، عزیمت به ایران ۲۴ مارچ ۱۸۴۵.

احترام به حضرت باب در کنار شتری که حضرت باب بر آن سوار بودند راه می‌رفت. هنگامی که به مکه رسیدند مراسم زیارت کعبه را به جا آوردند. به هنگام زیارت کعبه حضرت باب به سمت در کعبه، مقامی که مسلمین در حول آن طواف می‌کنند، رفته و دستان خود را به میله‌های آن گرفته و امر خود را به زائرین اعلان نمودند. زائرین این کلمات را شنیدند، اما معنای آن را درک نکردند. در طی روزهای بعد خبر این اعلان جدید در همه جا پخش شد.<sup>۱</sup>

حضرت باب توقیع مخصوصی را به قدّوس دادند تا به نزد شریف مکه برسد. شریف مکه توقیع را گرفت. از آنجا که فصل زیارت بود و او وقت نداشت مطالعه آن را به وقت دیگری موکول کرد. او بالاخره این توقیع را مطالعه کرد و به اهمیت آن پی برد که چه کتاب مهمی را به او داده بودند. اما دیگر دیر شده بود و حضرت باب شهر مکه را ترک نموده بودند. حضرت باب به همراه قدّوس و خدمتکارشان مبارک به شهر مدینه به زیارت مقبره حضرت محمد و شیخ احمد احساسایی - بنیان‌گذار فرقه شیخیه که ظهور باب را پیشگویی کرده بود رفتند.<sup>۲</sup> و آنجا دعا و مناجات نمودند. به هنگام تمرکز در دعا و مناجات ائمه اطهار در نظر ایشان می‌آمدند که از آنچه برای آن حضرت در ایران پیش خواهد آمد در هراس و نگرانی هستند.



حدود شش ماه بعد حضرت باب، قدّوس و مبارک پا به خاک ایران نهادند. حضرت باب قدّوس را به شیراز روانه کردند و به او فرمودند:

«دوران مصاحبت من و تو به پایان رسیده. ساعت جدایی نزدیک است. دیگر در این دنیا یکدیگر را ملاقات نخواهیم کرد. در ساحت قرب حضرت بهاء باز بهم خواهیم رسید.»<sup>۳</sup>

(۱) بالیوزی «The Bab» ۷۱-۶۹.

(۲) بالیوزی ۲.

(۳) مطالع الانوار ۹۹.

هنگامی که قدّوس به شیراز رسید به نزد دایی حضرت باب رفت و پیغام حضرت باب را به او رسانید. این دایی که حضرت باب را بزرگ کرده بود بلافاصله ایمان آورد. به زودی غلغله‌ای در میان روحانیان به پا شد که دیانت جدیدی ظهور کرده است. حاکم فارس قدّوس را دستگیر کرد و سربازانی را به بوشهر گسیل کرد تا سید باب را در آنجا دستگیر کنند. سربازان در بیرون شهر دیدند که حضرت باب برای ملاقات و استقبال از آنها می‌آید. این رفتار محبت‌آمیز این قدر در سربازها تاثیر کرد که زمانی که وارد شیراز شدند همه سربازها به علامت احترام در پشت سر سید باب حرکت می‌کردند.

حضرت باب را نزد حاکم شیراز بردند. در طی گفتگو با ایشان حاکم از این موضوع که حضرت باب با استفاده از آیات قرآن پاسخ می‌دادند عصبانی شد و به یکی از فرّاشان خود امر کرد سیلی به صورت سید باب بزنند. در اثر این حرکت عمامه سبز رنگ آن حضرت که نشان اصل و نسب شریف ایشان بود از سر افتاد. شیخ ابو تراب که عاقد عقد حضرت باب و همسرش خدیجه خانم بود از این حرکت بسیار شرمنده شد. او عمامه را برداشته و به سر حضرت باب نهاد.<sup>۱</sup> شیخ از حضرت باب پرسید که آیا ادّعی او این است که واسطه بین امام و مردم است؟ حضرت باب فرمودند اینطور نیست. شیخ که راضی شده بود از سید باب خواست روزی این موضوع را رسماً در مسجد و کیل اعلام کنند. سپس حضرت باب را به وکالت دایی ایشان آزاد کردند.

چند روز بعد حضرت باب برای اعلان ادّعی خود به مسجد رفتند. شیخ ابو تراب به پیشواز ایشان آمد. حضرت باب در برابر گروهی از مردم که برای نماز جمع شده بودند درباره وحدانیت خداوند و مقام مقدّس حضرت محمّد و امام علی صحبت کردند. و سپس اشاره کردند که «واسطه فضل خداوند در قرون و اعصار»<sup>۲</sup> می‌باشند و سپس این حدیث قرآنی را که می‌گوید «یوم ظهور

(۱) بالیوزی «The Bab» ۸۹

(۲) A Traveller's Narrative ترجمه ای. جی. براون (کمبریج انگلستان؛ انتشارات دانشگاه

قائم یوم رستاخیز<sup>۱</sup> است بیان کردند. سپس از منبر پایین آمده به جماعت حاضر پیوسته تا نماز جمعه را به جا آورند. اما شیخ ابوتراب از ترس آنکه مبادا صدمه‌ای به ایشان برسد از ایشان خواست تا به خانه بازگردند.

اما به زودی برخی دریافتند که او واسطه بین امام غائب و مردم نیست بلکه او خود امام زمان است که برای تصفیه و پاکسازی دین اسلام قیام کرده است. البته او آن کسی، که قرن‌ها قبل از انظار ناپدید شده، نبود - او قائم موعود بود. مظهر ظهور کلی الهی بود. او دری بود که به ظهور بعدی خداوند گشوده می‌شد.<sup>۲</sup> او مأمور بود تا زمینه را برای مظهر کلی ظهور بعدی آماده سازد. او برای حفظ پیروان خود از آزار و بلایایی که در پیش رو داشتند امر خود را به تدریج و آرامی ظاهر می‌ساخت.

روحانیون بالا مقام که از شنیدن حرفهای حضرت باب در مسجد به خشم آمده بودند فتوایی نوشتند و در آن خواستار شدند که باب محاکمه شود. اما از آنجا که شیخ ابوتراب که افضل روحانی شهر بود آن فتوی را امضاء نکرد نقشه آنها عملی نشد.<sup>۳</sup>

مادر، همسر و همه کسانی که در خانه حضرت باب بودند صدای جارچی شهر را می‌شنیدند که خبر می‌داد باب به مسجد آمده است. خدیجه خانم خیلی نگران همسرش بود. بعداً شنید که حرفهای همسرش خیلی‌ها را خشمگین ساخته است. باب به خانه خود بازگشت و باعث شادمانی بی‌نهایت خدیجه خانم شد.<sup>۴</sup> حالا او برای مدتی می‌توانست در آرامش در کنار افراد عائله خود بسر ببرد و پیام الهی را به مردم ابلاغ کند و با پیروان خود که روز به روز تعدادشان رو به فزونی بود ملاقات کند. حروف حی در سرتاسر قلمرو ایران پراکنده شده بودند و خبر ظهور جدید را منتشر می‌کردند و با ایجاد آگاهی روحانی شور و شوقی در

(۱) بالیوزی «The Bab» ۹۸. بین نوشته بالیوزی و آنچه در مطلع الانوار آمده است تفاوت اندکی وجود دارد. در این نوشته از هر دو مأخذ استفاده شده است.

(۲) A Traveller's Narrative ج ۲.

(۳) بالیوزی «The Bab» ۹۹. بر طبق خاطرات خدیجه که چندین سال بعد بازگو کرده است، این اتفاق قبل از حضور باب در مسجد به وقوع افتاد و علت این واقعه بود (بالیوزی «خدیجه بیگم» ۲۰-۱۹).

(۴) بالیوزی «خدیجه بیگم» ۲۱-۲۰.



مردم پدید آورده، روح جدیدی در آنها می‌دمیدند.  
ملاّها، مجتهدین و حکام از شنیدن این اخبار شورانگیز، از شرح معجزات  
و شیوه رفتار باب، که همه مردم را به خود جلب می‌کرد، بسیار آشفته شدند.  
دیری نگذشت که زمزمه‌های این خبرهای تازه به گوش مقامات بالای کشوری  
رسید.

## وحید

محمد شاه، سلطان ایران، با همه جلال و شکوهش روی کف مرمین قصرش قدم می‌زد. او از گزارشهای ضد و نقیض کتبی و شفاهی حکمرانان مناطق مختلف ایران درباره پیروان سید علی محمد باب در تحیر و تفکر بود. از خود می‌پرسید این سید جوان کیست که مدعی وصول وحی الهی است؟ برخی او را قائم آل محمد امام زمان می‌دانند و پیرو او شده‌اند؛ برخی می‌گویند مجنون است و خورشید می‌پرستد! اگر جنون دارد چرا بعضی علماء، تعدادی از بزرگان و نجباء و بسیاری از رعایای سلطان از هر قشر و طبقه‌ای پیرو او شده‌اند و کثور چنین مضطرب و متلاطم شده است؟ محمد شاه که خود صوفی مسلک و به عرفان علاقمند بود به این خبر توجهی خاص داشت.<sup>۱</sup> می‌خواست بیشتر بداند. او برای لحظه‌ای ایستاد و از پنجره به درختهای سر به فلک کشیده باغ قصر نگاه کرد. مکثی کرد، به آسمان نگاه کرد و برای چندمین بار از خود پرسید: آیا این ادعا حقیقت دارد؟

در ذهن صدراعظم، حاجی میرزا آقاسی، مربی و مرشد محمد شاه<sup>۲</sup>، که آخرین گزارشهای حاکم شیراز را مبنی بر افزایش پیروان این سید جوان و اختلال در امور ایالتی دریافت کرده بود هم سؤال‌هایی بود. صدراعظم اعتنایی به این که این ادعا حقیقت دارد یا نه نداشت! او می‌خواست بداند چگونه می‌تواند این شور و هیجان مردم را سرکوب کند؟ چگونه می‌تواند آن را به سمت منافع مادی و اغراض شخصی خود هدایت کند و چگونه می‌تواند ذهن شاه را از آن دور

(۱) مازندرانی، ج ۲، ۸۷

(۲) نیکلاس تری، ۱۸۹ پاورقی ۵۶. نام این طریقت شاه نعمت‌اللهی بود (امانت ۴۵۶، شماره ۱۰)

کند؟

شاه مشتاق بود که بیشتر بداند. صدراعظم می‌ترسید شاه هم مثل همه تحت نفوذ و تأثیر کلام این سید جوان<sup>۱</sup> - باب - قرار گیرد<sup>۲</sup>. اما شاه تصمیم گرفته بود کسی را به شیراز بفرستد که با سید جوان صحبت کند و نتیجه را گزارش دهد. برای این کار فردی لازم بود دانشمند، مورد اعتماد و وفادار به شاه. فردی حقیقت‌جو و راستگو که حقیقت را هر چه که باشد گزارش دهد. تنها یک نفر حائز همه این شرایط بود: سید یحیی دارابی.

نسب سید یحیی دارابی از طریق امام هفتم به پیامبر می‌رسید. در بین افراد خانواده او فضلا و محققین برجسته‌ای وجود داشتند که از همه آنها مهم‌تر و نزدیک‌تر پدرش سید جعفر کشفی دارابی بود که بر زمینه‌های قانون و شرع، تفسیر آیات و نظریات اسلامی تسلطی شگرف داشت و در همان زمانی که حضرت باب برای زیارت به مکه سفر کرده بود او نیز برای زیارت در آنجا بود. معروف بود که او ساعات زیادی را صرف خواندن ادعیه و آیات می‌کرد و هر چه بزرگ‌تر شد به تعالیم تصوف بیشتر علاقمند گردید. نکته مهم در مورد پدر سید یحیی در این است که او برای حمایت از خاندان قاجار چندین کتاب در باب نظریه‌های سیاسی تحریر کرده بود. این کتابها به قانونی کردن سلسله قاجار کمک فراوانی کردند، زیرا قاجارها اصلاً طایفه‌ای ترک بودند نه فارس.<sup>۳</sup> پس پادشاه ایران مطمئن بود که این خانواده به سلطنت وفادار هستند.<sup>۴</sup> سید یحیی دارابی در نهایت لیاقت فاضلی برجسته و عالمی معروف و شخصیتی مذهبی بود که صداقت و امانت او بر سر زبانها بود و اکنون یکی از روحانیون محترم در قلمرو کشور ایران بشمار می‌آید.

شاه در پیغامی او را به این کار مأمور کرد و برای حرکت اسب و هزینه سفر

(۱) آواره، عبدالحسین، کواکب الدرّیه، ج ۱، ۵۲

(۲) نیکلاس تری، ۱۸۹، پاورقی ۵۶

(۳) ربّانی، The Bábís of Nayríz: History and Documents نی‌ریز: قرن اول، ضمیمه ۲

«خاندان وحید دارابی»، ۳۳ شماره ۶

(۴) ۳-۱

او را نیز تأمین کرد و شمشیری گرانبها به او داد تا اگر این ادّعا را باطل یافت با همان شمشیر این مدّعی دروغین را به قتل برساند.<sup>۱</sup> در بهار ۱۸۴۶ م. سید یحیی دارابی به سمت شیراز حرکت کرد.

سید یحیی در یزد، داراب و نی‌ریز منزل و زندگی داشت و بین مردم آنجا پیروان و نفوذ کلام بسیاری داشت. پس تصمیم گرفت برای دیدار همسر و چهار فرزندش از راه یزد<sup>۲</sup> به شیراز برود. پس از توقّفی کوتاه در یزد به سمت شیراز حرکت کرد. آنجا میهمان حسین خان آجودان‌باشی والی فارس - از مخالفان سرسخت سید باب - بود. سید یحیی دریافت که علماء و بزرگان شهر با این سید جوان و تعالیم او مخالفت و عداوت بسیار دارند و مؤمنین به سید باب در نشان دادن ایمان خود بسیار محتاط هستند.

سید یحیی به دیدار یکی از دوستان قدیم خود<sup>۳</sup> که سید باب را ملاقات کرده بود رفت تا نظر او را بداند و از خصوصیات سید جوان پرسد. دوستش به او هشدار داد مبادا به سید باب حرفی بگوید، زیرا که بعد از گفته خود پشیمان خواهد شد.

به دلیل خصومتی که علیه سید باب بوجود آمده بود حکومت فارس گفتگو با او را منحصر به ملاقات در منزل دایی او کرده بود. سید یحیی هم به آنجا رفت و سید باب از در میانی که خانه او را به خانه مجاور که به یکی از افراد فامیلش تعلق داشت وصل می کرد وارد شد.<sup>۴</sup>

سید یحیی از فاضل‌ترین علماء و روحانیون ایران با درکی عمیق از تفاسیر و آیات قرآنی و با اطلاع کامل از کتب مقدسه ادیان سابق، در حالی که هزاران حدیث و روایت حفظ بود، با معلوماتی وسیع از الهیات و شریعت، زبان و نجوم، با آن غرور و عظمتی که داشت در میانسالی روبروی جوانی متّقی و پرهیزکار

(۱) عهده، ۱۳

(۲) بنا بر مطالع الانوار (۴۹۷) وحید در یزد دارای همسر و چهار پسر بود. ربّانی («خاندان سیّد دارابی» ۱۷) اظهار می دارد که «از قرار معلوم است اوّلین ازدواج وحید در شهر یزد بود و صاحب چهار فرزند: یک دختر و سه پسر شد و دومین ازدواج او در نی‌ریز بود که از آن صاحب یک پسر شد.

(۳) نام دوست سید یحیی ملاّ شیخ علی ملقب به عظیم بود (مطالع الانوار ۱۲۳)

(۴) کشف الغطاء ۸۷-۷۷

فاقد هر گونه فضل و مرتبتی نشست<sup>۱</sup> و به مدت یک ساعت در مورد وجوه مبهم موضوعات مختلف پرسید و سید باب گوش داد. سؤالات را نوشت و به هریک پاسخی کوتاه اما قانع کننده داد. بدیع و بی نظیر بودن جوابها آن فقیه دانشمند را سخت تکان داد. خجالت و شرمساری سراسر وجودش را فرا گرفت. وقت رفتن فقط گفت برای طرح بقیه سؤالات باز خواهد گشت. دوست قدیمی اش باز هم به او هشدار داد که: «مبادا به علم و مقام خود یا به این که نماینده شاه هستی مغرور شوی! مبادا برخلاف ادب و احترام سخنی بگویی که به زودی پشیمان خواهی شد.»<sup>۲</sup>

روز دوم سید یحیی با این شک و تردیدها در بیم و امید با تجربه‌ای که از قدرت و نفوذ کلام سید جوان داشت وارد اتاق شد و نشست. سید باب به او چای و انگور تعارف کرد.<sup>۳</sup> سید یحیی به چهره آن سید جوان نگریست! حیرت و اضطراب سراسر وجودش را فرا گرفت. همه سؤالاها و موضوع ها از ذهنش پاک شده بودند. چای می نوشید و به دنبال کلمات می گشت، بالاخره چند سؤال کوتاه و بی ربط طرح کرد. سید جوان پاسخ آنها را گفت و به او انگور تعارف کرد. آنگاه به یک یک سؤالاتی که سید یحیی فراموش کرده بود یا گاه در ذهن او جرقه می زد به آرامی پاسخ داد و سید یحیی مات و مبهوت فقط گوش می داد. این بار پریشان تر و مضطرب تر از دیروز حیرت زده مرخص شد. نزد دوستانش رفت. در گفتگوی بعدی دوستش بالحن سرزنش آمیزی گفت: «ای کاش هرگز قدم در آن مکاتب و مدارس مذهبی نگذاشته بودیم که این چنین مغرور و از نظر معنوی کور شویم...»<sup>۴</sup> آن روز سید یحیی کاملاً مضطرب و بلا تکلیف بود. برای ملاقات سوم سید یحیی با خود قراری گذاشت و با خود گفت: «اگر امروز این سید جوان تفسیر سوره کوثر را بدون این که بخواهم بیان کند مسلم خواهد بود که همان قائم موعود است و من به اطاعتش گردن می نهم.»

(۱) مازندرانی ج ۳، ۴۶۵؛ روحانی ج ۱ ۴۳

(۲) مطالع الانوار ۱۲۴

(۳) مازندرانی ج. ۳، ۴۶۶

(۴) مطالع الانوار ۱۲۵-۱۲۴

این بار وقتی سید یحیی وارد اتاق شد نگاهش با نگاه سید باب تلاقی کرده، جسم و ذهن و روحش به لرزه افتاد. او همیشه با بزرگان، درباریان و شاه رفت و آمد داشت، ولی هرگز چنین هراسی را تجربه نکرده بود. او با همه معلومات وسیعش، که طی سالها مطالعه کسب کرده بود، مانند کودکی مضطرب شده بود، بطوری که حتی نمی توانست به کلمه‌ای بیندیشد. سید باب گفتند: «جناب سید اگر امروز تفسیر سوره کوثر را برای تو بنویسم آیا قبول می کنی که کلام من سحر نیست و از منبع وحی الهی است؟»

در آن هنگام احساس سید یحیی را گریه شدیدی بیان می کرد که از میان آن فقط این آیه قرآن شنیده می شد:

«رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنفُسَنَا وَإِن لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ»<sup>۱</sup>

سید باب از دایی خود قلمدان و کاغذ خواستند و بدون مکث به نزول آیات در تفسیر سوره کوثر پرداختند و در هنگام نزول آیات با لحنی ملکوتی آیات را ترنم می نمودند. بعد از اتمام کار با هم چای نوشیدند، در حالی که حضرت باب با صدای بلند آن تفسیر را قرائت می فرمودند. سید یحیی در این زمان با کمال تعجب تفاسیری را به گوش خود می شنید که گاهی در هنگامی که در خلوت به راز و نیاز می پرداخت به ذهنش می آمد.<sup>۲</sup> حضرت باب به صورت مهمان خود که به شدت تحت تاثیر قرار گرفته بود گلاب پاشیدند.<sup>۳</sup> سپس آن حضرت برای سید یحیی وحید توضیح دادند که رسالتشان آن است که راه را برای مظهر ظهور بعد آماده سازند، مظهر ظهوری که موعود تمامی ادیان قبل است و دور جدیدی را در حلقه ظهورات الهی آغاز می نماید:

«فَوَالَّذِي فَلَقَ الْحَبَّةَ وَبَرَأَ النَّسْمَةَ لَوَ أَيْقُنْتَ بِأَنَّكَ يَوْمَ الظُّهُورِ لَا تُؤْمِنُ بِهِ لَأَرْفَعْتَ عَنكَ حَكْمَ الْإِيمَانِ... وَ لَوْ عَلِمْتَ أَنَّ أَحَدًا مِنَ النَّصَّارِيِّ يَأْمُنُ بِهِ لَجَعَلْتَهُ قَرَّةَ عَيْنَايَ وَ أَحْكَمْتَ عَلَيْهِ فِي ذَلِكَ الظُّهُورِ بِالْإِيمَانِ مِنْ دُونِ أَنْ أَشْهَدَ عَلَيْهِ مِنْ شَيْءٍ.»<sup>۴</sup>

۱) قرآن مجید، سوره اعراف، آیه ۲۳، نقل از مطالع الانوار ۱۲۵

۲) نیکلاس، ۲۳۴

۳) مطالع الانوار، ۱۲۶-۱۲۵

۴) شوقی افندی Bahá'u'lláh The Dispensation of ۱۰۰

چند روز بعد را سید یحیی با هدایت حضرت باب در شیراز به همراه کاتب حضرت باب به استنساخ تفسیر سوره کوثر و تطبیق هر یک از احادیث با ماخذ معتبر پرداخت. همه چیز کاملاً صحیح بود و بدیع - سید یحیی دارابی به ایقان رسیده بود. ذهن، قلب و روحش تغییر کرده بود. حتی نامش هم تغییر کرد حضرت باب به این محقق بزرگ اسلام و شاهد ظهور یوم جدید - یوم الله - نام جدیدی اعطا کردند: وحید به معنای «یگانه».

## جدایی

محمد شاه نامه حاکم فارس را برای چندین بار خواند! و با خود گفت: «پس سید یحیی هم بابی شد. حاکم فارس نوشته بود او تحت تأثیر جادوی سید باب قرار گرفته است اگر دانشمند و محقق چون سید یحیی به سید باب ایمان آورده پس باید در ادعای این سید جوان حقیقتی باشد!» و به صدر اعظم میرزا آقاسی گفت: «به من خبر داده اند که سید یحیی دارابی در مسلک پیروان باب در آمده و بابی شده اگر این طور باشد امر سید باب خالی از اهمیت نیست. باید شخصاً در ادعای او تحقیق کنیم.» سپس در پاسخ نامه حاکم فارس شخصاً نوشت: «رتبه سید یحیی بسیار عالی و درجه او متعالی است زیرا از خاندان نبوت و دارای علم و کمال و فضل و اطلاعات کامله است. افراد رعیت را سزاوار نیست که درباره این سید جلیل سخنی بگویند زیرا سید یحیی هرگز برخلاف مصالح مملکت سخنی نمی گوید و به مطالبی که سبب ذلت و حقارت دین مبین اسلام باشد معتقد نمی شود.»

سید یحیی دارابی وحید با شاه و دربار معاشر بود. با صدر اعظم آشنایی داشت. حکمران فارس را به خوبی می شناخت و می دانست که حسین خان آجودان باشی لایق استماع کلام حق نیست پس به او چیزی نگفت اما طی نامه ای برای محمد شاه حقانیت سید باب را تأیید و اثبات کرد و او را به قبول ظهور جدید دعوت کرد. او همه را به قبول ظهور جدید دعوت می کرد.

سید یحیی حاج میرزا آقاسی را هم به خوبی می شناخت. پس ترتیبی داد تا



نامه از طریق یکی از دوستانش به دست شاه برسد. امامیرزا آقاسی به این موضوع پی برد<sup>۱</sup> و از مکاتبات خصوصی بین سید یحیی و محمد شاه جلوگیری کرد. صدر اعظم، میرزا آقاسی، از اینکه شاه و دربار به سید باب مؤمن شوند در هراس بود و بطور خصوصی به حاکم فارس نوشت که بهتر است این سید جوان از میان برداشته شود.<sup>۲</sup>

سید یحیی در نیریز اقوام و آشنایان زیادی داشت و طی نامه‌ای به علماء و روحانیون نیریز و مناطق اطراف آن هم ادّعی حضرت باب را تأیید کرد و توضیح داد. او برخی آثار مبارکه حضرت باب را نیز ضمیمه کرده و فرستاد.<sup>۳</sup> این نامه سبب شد که بسیاری از نیریزی‌ها پیرو سید باب شوند.<sup>۴</sup>

ایمان سید یحیی به سید باب علماء و حکومت را نگران و عصبانی کرد و از آن پس ادّیت و آزار بابی‌ها و محدودیت سید باب بیشتر شد. حضرت باب از وحید خواستند به بروجرد سفر کنند<sup>۵</sup> و خبر ظهور قائم موعود را به پدر خود سید جعفر کشفی بدهد و سفارش کردند که به هنگام گفتگو و مذاکره نهایت ادب را رعایت کند. پدر سید یحیی از محققین برجسته اسلامی بود و حضرت باب در اولین کتاب خود او را به ظهور جدید تشویق کرده بودند.<sup>۶</sup> او در سال ۱۸۴۴ م. درباره ادّعی خارق العاده حضرت باب شنیده بود. و بر حسب اتفاق در زمانی که حضرت باب برای زیارت حج به مکه رفته بودند او هم برای زیارت آنجا بود. اگر چه او بر کلیه اشارات و بشارات مربوط به ظهور قائم مندرج در کتب مذهبی واقف بود اما در سلک مؤمنین در نیامد. سید یحیی در بروجرد برای پدرش به طور کامل توضیح داد که تمام نبوّات و علائم مندرج در احادیث شیعه توسط

(۱) نام این دوست میرزا لطفعلی بود. A Traveller's Narrative حضرت عبدالبهاء؛ ج. ۲. ترجمه ای. جی. براون (کمبریج انگلستان: انتشارات دانشگاه کمبریج (۱۸۹۱) ۸

(۲) نیکلاس ۲۳۵

(۳) طبق نوشته ربّانی (ضمیمه ۲، ۲۲) همسر دوّم وحید صغری و پسرشان بنام اسماعیل در نیریز زندگی می‌کردند.

(۴) ربّانی، فصل ۲ ۴

(۵) مطالع الانوار ۱۲۷

(۶) ربّانی، ضمیمه ۲ و ۳

باب تحقّق یافته است. در این گفتگو پدر سید یحیی هیچیک از این گفته ها را ردّ نکرد اما تصمیم گرفت سکوت کند و به راه خود ادامه دهد.<sup>۱</sup> بعدها پس از وقایع دوره باب به او گفتند آیا عقل از سر پسر تو پریده بود! پاسخ داد نه! و توضیح داده بود سید یحیی به همان حالت روحانی رسیده بود که حضرت رسول اکرم به آن دست یافته بود. او هم از باده محبّت الهی سرمست و مدهوش گشته بود!<sup>۲</sup>

به شیراز باز گردیم. حضرت باب از چند تن از مؤمنین دیگر خواستند که به اصفهان سفر کنند و در آنجا به انتظار ورودشان بمانند و خود وصیت نامه ای تنظیم کرده و مرقوم داشتند که کلیه اموالشان یعنی بیت مبارک، اثاثیه آن و هر آنچه که در تملک ایشان بود به مادر و همسر ایشان خدیجه خانم تعلق دارد و بعد از فوت مادر همسر ایشان مالک خواهند شد. خدیجه خانم یکی از مؤمنین اولیه بود که به مقام الهی ایشان پی برد و حضرت باب می دانستند که ایشان همواره وفادار خواهند ماند.

با افزایش محبوبیت سید باب در شیراز خدیجه خانم دریافت که همسر و خانواده ایشان با خطرات بیشتری روبرو می شوند. روحانیون محلی و حاکم به مراتب بیشتر از قبل به مؤمنین حمله می کردند. یک شب تابستانی موقعی که خدیجه خانم و مادر شوهرشان پشت بام خوابیده بودند صدای قدمهای سنگینی که از پشت بام همسایه به سوی آنها می آمد آنها را بیدار کرد.<sup>۳</sup> بعد حضرت باب در پشت بام پدیدار شدند و به آنها گفتند که به طبقه پائین بروند. خدیجه خانم از آنجا شنید که فرّاشان حکومتی وارد طبقه بالا شدند و بعد از برداشتن کتابها و

(۱) ربّانی ۴

(۲) آواره، ج. ۱، ۵۷.

(۳) در خاطرات خدیجه بیگم (۱۶) او تعریف می کند که او و مادر شوهرش در پشت بام «منزلشان» خوابیده بودند - به درستی معلوم نیست که منظور او خانه همسرش است یا خانه دایی حضرت اعلی، حاجی میرزا سید علی. در کتاب قرن بدیع (۱۳) و مقاله شخص سیاح (۱۱-۱۰) این دستگیری در منزل حاجی میرزا سید علی رخ داده است؛ در مطلع الانوار (۱۴۱) آمده است: «عبدالحمید خان انجام این امر را بعهده گرفت. او بهمراه فرّاشانش به خانه حاجی میرزا سید علی رفت و در آنجا حضرت باب را به همراه دایی مادری خود و سید کاظم زنجانی نامی یافت...» افنان (۵۶) می نویسد که این دستگیری در منزلی که باب و همسرش ساکن بودند رخ داد.

نوشته‌های حضرت باب تقاضای پول کردند. سپس حضرت باب، دایی ایشان، میرزا سید علی، و مهمان دیگر را با خود بردند. آن شب خدیجه خانم تا صبح نگران و ناتوان از انجام هر کاری بیدار ماند. بعداً متوجه شدند که حضرت باب را به منزل داروغه برده اند. حالا نگرانی خدیجه خانم این بود که مبادا به سید باب صدمه ای وارد شود. نگرانی ایشان بی‌مورد هم نبود زیرا حکومت در پی بهانه‌ای برای دستگیری و قتل سید باب بوده و به فرمان حاکم داروغه به منزل سید باب رفته تا تمام کتابها و نوشته‌ها و خود سید باب را به دارالحکومه ببرد. داروغه در راه متوجه می‌شود که در شهر وبا آمده<sup>۱</sup> با شتاب به دارالحکومه نزد حسین‌خان آجودان باشی می‌رود. در آنجا به او می‌گویند همهٔ اهل منزل حسین‌خان وبا گرفته و خود او هم فرار کرده است. داروغه ناچار سید باب را به منزل خود می‌برد. در آنجا داروغه نامه‌ای به حسین‌خان نوشته و او را نصیحت کرده که دست از اذیت سید باب بردارد.<sup>۲</sup> حسین‌خان آجودان باشی هم در جواب نوشته: «سید باب را رها کن تا هر کجا که می‌خواهد برود».<sup>۳</sup>

خدیجه خانم هیچ خبری از همسرشان نداشتند و هیچکدام از مردان خانواده از ترس مسئولین حکومتی به ملاقات آنها نمی‌آمدند. اما خواهر خدیجه خانم لباس مندرسی می‌پوشید و با این لباس گدایی به مسجد محلّ می‌رفت و اطلاعاتی از اوضاع بدست آورده و به آنها می‌رسانید.<sup>۴</sup>

حالا حضرت باب می‌خواستند شیراز را به قصد اصفهان ترک کنند.<sup>۵</sup> و

(۱) بلیوزی، خدیجه بیگم ۱۷-۱۶؛ مطالع الانوار ۱۴۱

(۲) . مطالع الانوار ۱۴۳-۱۴۲

(۳) حضرت عبدالبهاء A Traveller's Narrative ج. ۲، ۱۱. در مطالع الانوار (۱۴۳) آمده است که حاکم حسین‌خان حضرت باب را آزاد کرد تا هر کجا که می‌خواهند بروند. بر طبق خاطرات خدیجه بیگم حضرت باب به ایشان گفتند که دیگر ماندن ایشان در شهر شیراز صلاح نیست و داروغه ایشان را بدون اطلاع حاکم آزاد کرده است.

(۴) بلیوزی خدیجه بیگم ۱۸

(۵) بر طبق مطالع الانوار (۱۴۳) حضرت باب قبل از عزیمت به سمت اصفهان دایی خود، حاجی سید میرزا علی، را احضار کرده و آخرین سفارشات را به او گفتند و سپس از خانهٔ عبدالحمید خان داروغه عازم اصفهان شدند. در کتاب «خاطرات شخص سیّاح» (۱۱-۱۰) و قرن بدیع (۱۲) مشخص نشده است که حضرت باب از منزل خود و یا منزل عبدالحمید خان عازم اصفهان می‌شوند. در کتاب «حضرت

خدیجه خانم چون می دانستند که در آنجا در امان خواهند بود از این تصمیم راضی بودند و دعایی که حضرت باب برای ایشان نازل فرموده بودند که تحمّل رنجها بر ایشان آسان شود را همواره می خواندند:

«هَلْ مِنْ مُفْرَجٍ عَیْرِ اللَّهِ قُلِّ سُبْحَانَ اللَّهِ هُوَ اللَّهُ كُلَّ عِبَادٍ لَهُ وَ كُلِّ بِأَمْرِهِ قَائِمُونَ».

تقدیر الهی چنین بود که خدیجه خانم در ایام زندگی خود دیگر همسر خویش را ملاقات نکند.<sup>۱</sup>



حضرت باب از سپتامبر ۱۸۴۶ تا ماه مارچ ۱۸۴۷ میلادی در اصفهان بودند. ایشان در آنجا نیز محبت و احترام بسیار زیاد مردم شهر را به خود جلب کردند.<sup>۲</sup> بسیاری از علماء و روحانیون از حسادت نسبت به این موضوع دست به توطئه زدند تا مانع از انتشار محبت و احترام مردم نسبت به سید باب شوند. حاکم، منوچهر خان، که با صدر اعظم مخالف بود<sup>۳</sup> مخفیانه از حضرت باب حمایت و حراست می کرد. مقدر بود که حضرت باب چهار ماه بعد را بدون هیچ مشکل و دردسری سپری کنند.<sup>۴</sup> منوچهر خان، حاکم اصفهان، ایمانش را به حضرت باب بطور خصوصی اظهار کرد و درخواست نمود که تمام اموال و ثروت و املاکی را که دارد به حضرت باب تقدیم کند و اجازه خواست که به طهران برود و حقیقت ظهور مبارک رابه اطلاع محمدشاه برساند. حضرت باب اعلام ایمان او

---

باب در شیراز» (۹۱) نوشته افنان و خاطرات خدیجه بیگم نوشته بالیوزی (۲۰) آمده است که حضرت باب به خانه خود رفتند سپس به ملاقات حاجی میرزا سید علی و سید کاظم رفتند، به خانه بازگشتند و دو ساعت بعد از غروب آفتاب تنها از خانه خود به سمت اصفهان حرکت کردند. بر طبق دو منبع اول و کتاب قرن بدیع حضرت باب به همراه سید کاظم زنجانی عازم اصفهان می شوند؛ در کتاب افنان آمده است ایشان به همراه آقا محمد حسین اردستانی به اصفهان می روند.

(۱) ۲۱

(۲) مطالع الانوار ۱۴۵-۱۴۴

(۳) امانت «Resurrection and Renewal» ۲۵۷. تری ۹۳

(۴) عبدالبهاء ۱۱

را پذیرفتند اما تقدیم دارایی او را قبول نکردند و به وی گفتند که پیشرفت امر الهی از طریق مردم عادی و مستضعفان و تحمل اذیت و آزار مخالفان به موفقیت می‌رسد. بعد افزودند که از عمر خود منوچهر خان مدت زیادی باقی نمانده و او را به زندگانی در عالم بالا بشارت دادند.

بعد از وفات منوچهر خان محمد شاه متوجه شد که او قصد داشته ترتیبی دهد تا شاه با حضرت باب ملاقات کند.<sup>۱</sup> پس در ماه مارچ ۱۸۴۷م. سربازانی را اعزام کرد تا حضرت باب را به طهران بیاورند.<sup>۲</sup>

حاج میرزا آقاسی صدر اعظم که از نفوذ حضرت باب بر شاه نگران بود و می‌ترسید که موقعیت خود را نزد شاه و دربار از دست بدهد شاه را قانع کرد که ملاقات با حضرت باب را به تعویق اندازد و حتی به این بهانه که کارهای مهم‌تر از امور دولتی در خارج پایتخت وجود دارد و شاه باید به آن امور رسیدگی کند شاه را قانع کرد که از طهران خارج شود. با تزویر میرزا آقاسی شاه دستور داد حضرت باب را در قلعهٔ ماکو در ایالت شمالی آذربایجان محبوس سازند و منتظر مراجعت او به طهران و دستور بعدی او شوند.<sup>۳</sup>

ماکو در مرز روسیه در شمالی‌ترین بخش ایران قرار دارد. حضرت باب حدود دهم ژوئیه ۱۸۴۷م. به آنجا رسیدند.<sup>۴</sup> مردم این منطقه روستایی دور افتاده که زندگی سخت و دشواری داشتند کم‌کم تحت تأثیر روح و نیروی معنوی حضرت باب قرار گرفتند و احترام قلبی خود را به ایشان ابراز می‌نمودند. آنها هنگام رفتن به مزارع خود به طرف قلعه توجه می‌کردند و از ایشان برکت می‌خواستند.<sup>۵</sup>

زمستان فرارسید و هوا سردتر و سردتر می‌شد و برف همه جا را پوشانیده بود.

(۱) نیکلاس ترجمهٔ تری پاورقی ۳، ۲۲۳

(۲) مطالع الانوار ۱۵۳-۱۵۱

(۳) همانجا ۱۶۳

(۴) نیکلاس ترجمهٔ تری ۲۵۷ پاورقی ۳

(۵) بنا بر روایات تاریخی اغلب مردم عادی نیروی معنوی و تأثیر روح و محبت حضرت باب را به شیوه‌های گوناگونی تجربه می‌کردند. از این رو ایشان را فردی مقدس می‌شمردند و از ایشان طلب برکت می‌کردند.

یکی از مؤمنین کیلومترها راه از قزوین تا ماکو را پیاده می‌پیمود تا به قلعه برسد. او سید یحیی دارابی بود. او بعد از آنکه سعی کرد پدرش را در مورد مقام سید باب قانع کند برای انتشار خبر ظهور قائم به سایر شهرهای لرستان سفر کرد. سپس راهی مناطق دیگر اصفهان، اردستان، یزد، کاشان و اردکان شد. او در ۱۹ ژانویه ۱۸۴۷ م. به طهران رفت. در همه جا و با همه کسانی که ملاقات می‌کرد حتی با خواهر و برادرهایش فقط و فقط از سید باب و امر او صحبت می‌نمود.

اوائل سال ۱۸۴۷ م. حضرت باب از بسیاری از مؤمنین خواستند که برای تبلیغ امرایشان به ایالت خراسان بشتابند. سید یحیی به تمامی بخش غربی ایالت خراسان و سپس به لرستان سفر کرد.<sup>۱</sup> وقتی شنید که حضرت باب در قلعه کوهستانی ماکو محبوس شده‌اند به شهر قزوین رفت و از آنجا پای پیاده برای زیارت محبوب خود حرکت کرد.<sup>۲</sup> زمستان بود و کوههای آذربایجان سخت و سرد. باد به شدت می‌وزید. برف می‌بارید. خورشید هم گاهی می‌تابید و گاه در میان ابرها محو می‌شد. سرمای شدیدی بود. سید یحیی با قلبی گرم و مملو از عشق الهی در میان آن سرمای زمستانی پای پیاده پیش می‌رفت. از میان دره‌های تاریک و زیر قلّه‌های بلند و تیز در شیب‌های تند و سرازیری‌های پوشیده از برف و یخ قدم برمی‌داشت. روزهایی که او با حضرت باب در آن قلعه سنگی سپری کرد به روح و جاننش قوت و قدرت معنوی بی‌اندازه‌ای داد.<sup>۳</sup>



صدر اعظم خبر اقبال مسؤل قلعه ماکو را شنید و آگاه شد که زائران بسیاری به آنجا می‌روند تا سید باب را ملاقات کنند. دیگر بار سید جوان سحر و جادویی بکار برده بود. حاجی میرزا آقاسی صدر اعظم برای آن که مانع از گسترش توجه مردم به سید باب شود دستور داد سید باب را در دهم آوریل ۱۸۴۸ م. از ماکو به

(۱) ربّانی، فصل ۲، ۱۳

(۲) ربّانی ۱۶

(۳) در مورد گفتگوی بین باب و سید یحیی وحید هیچ منبعی موجود نیست.

چهریق منتقل کنند. چهریق قلعه‌ای بود به مراتب دور افتاده‌تر در مرز امپراطوری عثمانی.<sup>۱</sup>

در آغاز تابستان میرزا حسینعلی (بهاءالله) پیروان حضرت باب را به بدشت دعوت کرد. در آنجا میرزا حسینعلی الواحی را نازل نمود که همراهان با صدای بلند می‌خواندند و به هریک از بابی‌ها نام جدیدی داد. از جمله لقب بهاء برای خود ایشان و لقب طاهره و قدّوس و غیره برای دیگر اصحاب در بدشت داده شد. بعد از آن حضرت باب آنها را با این اسامی جدید خطاب می‌نمودند. در بدشت در طول چند روز مؤمنین، بسیاری از احکام و آداب سنت اسلامی را که با آن زندگی می‌کردند کنار گذاشتند. و آداب و احکام شریعت حضرت باب را انجام می‌دادند. از جمله طاهره، قرّة‌العین، نقاب از چهره برداشت. این اقدام تکان‌دهنده که نمادی از تغییرات اساسی بود بیان‌کنندهٔ محو سنن گذشته و آغاز دوران جدیدی بود. اما بعضی از بابی‌ها تحمل آن را نداشتند و قادر به تصوّر جلال و شکوه آینده نبودند و راه خود را جدا کردند.



در نقطه‌ای دور از بدشت در چهریق محبوبیت حضرت باب و علاقهٔ مردم به ایشان روز به روز بیشتر می‌شد. چندین روحانی برجسته و بسیاری از مردم عادی از مناطق دور و نزدیک پیرو ایشان شدند. مسؤولین دولتی شنیدند که درویشی وارسته پس از مشاهدهٔ ایشان در رؤیا از راهی دور از هندوستان آمده تا با ایشان ملاقات کند.<sup>۲</sup> حاجی میرزا آقاسی صدر اعظم به این نتیجه رسید که زمان محاکمهٔ سید باب فرا رسیده است. این محاکمه باید در حضور ناصرالدین شاه ولیعهد کشور و علماء و روحانیون طراز اوّل تبریز مرکز حکومت آذربایجان، ایالتی که حضرت باب در آن محبوس بود، انجام پذیرد.<sup>۳</sup>

(۱) مطالع الانوار ۱۸۲-۱۸۱

(۲) حضرت باب به این درویش نام قهرالله را دادند. همانجا ۲۲۱

(۳) همانجا ۲۲۳-۲۲۲

وقتی سید باب به مقصد تبریز نزدیک شدند علماء و روحانیون شهر احساسات مردم را به شدت علیه ایشان تحریک کردند. محاکمه در قصر حاکم انجام می شد. ولیعهد، آخوندهای طراز اول و حکام شرع تبریز - یکی از بزرگترین شهرهای مملکت - در داخل قصر جمع شده بودند تا سخنان این سید جوان را بشنوند. جمعیت زیادی از مردم نیز در مقابل در ورودی و روی دیوارهای ساختمانهای اطراف قصر نشسته و ایستاده منتظر بودند. حضرت باب را از میان ازدحام جمعیت به قصر بردند. هنگام ورود جلال و ابهت شخصی و قدرت روحانی ایشان سبب سکوت حاضران بلند مرتبه جلسه شد. نظام العلماء که ریاست مجلس را به عهده داشت در آغاز از ادعای سید باب پرسید. ایشان در جواب فرمودند:

«من همان قائم موعود هستم، من همان قائم موعود هستم! من همان قائم موعودی هستم که هزار سال است منتظر ظهور او هستید و چون اسم او را می شنوید از جای خود قیام می کنید و مشتاق لقای او هستید و عجل الله فرجه بر زبان می رانید. به راستی می گویم بر اهل شرق و غرب اطاعت از کلام من و بیعت با شخص من واجب است.»

بعد از پایان این سخنان سکوتی سنگین و طولانی بر جلسه حکمفرما شد. انگار می خواستند و سعی می کردند آن را درک کنند. یکی از رهبران شیخیه - فرقه ای که هدف و مقصودش یافتن قائم موعود اسلام بود - با بیان این که چنین ادعایی را باید اثبات کرد به ملامت حضرت باب پرداخت. حضرت باب اظهار داشتند که کلام ایشان دلیل حقانیت ایشان است. آن روحانی شیخی از حضرت باب خواست در وصف مجلس آیاتی به لسان قرآن نازل نماید و قدرت وحی خود را نشان دهد. حضرت باب شروع به صحبت کردند. اما همان عالم شیخی بلافاصله کلام ایشان را قطع کرد، زیرا می خواست ایراد نحوی بگیرد. به این ترتیب محاکمه به سؤالاتی مبهم پیرامون صرف و نحو عربی و علم الابدان تبدیل شد. حضرت باب چون چنین دیدند از جا برخاستند و پس از بیان این آیه قرآن «سُبْحَانَ رَبِّكَ وَ رَبِّ الْعِزَّةِ عَمَّا يَصِفُونَ»<sup>۱</sup> مجلس را ترک کردند. مجادله علماء

(۱) قرآن کریم، سوره صافات، آیه ۱۸۰



دربارهٔ اینکه چه باید کرد گفتگوهای مجلس را به هرج و مرج کشانید. سرانجام تصمیم گرفته شد که حضرت باب را باید مجازات کرد. پس ایشان را به منزل شیخ الاسلام تبریز آوردند و او شخصاً به کف پاهای ایشان شلاق زد.<sup>۱</sup>

با این محاکمه اظهار امر حضرت باب به کمال خود رسید. ایشان اعلام کردند باب امام غائب نیستند. امام غائب یعنی کسی که برای هدایت امت اسلام باید قیام می‌کرد - بلکه ایشان نفس مظهر ظهور کلی الهی صاحب شریعتی بودند که می‌توانست احکام و شرایع گذشته را نسخ کند. و حالا در این روز ظهور پیشوایان مذهبی و الامقام حرفهای ایشان را رد کردند و این به معنی آن است که آنها هرگز به عهد الهی وفادار نبوده و نیستند.

حضرت باب را اوائل ماه آگست ۱۸۴۸م. به قلعهٔ چهریق برگرداندند.<sup>۲</sup> در تبریز مسئولین حکومتی و شرع اسلام می‌خواستند از سلامت عقل حضرت باب اطمینان حاصل کنند تا برای اعدام ایشان تصمیم بگیرند. آنها از پزشکی انگلیسی به نام دکتر کورمیک خواستند تا ایشان را معاینه کند. او تنها فرد اروپایی است که حضرت باب را ملاقات کرده است:

«جواب هر سؤالی را با یک نگاه ملایم و زمزمهٔ دعا همراه می‌کرد... باب فقط یک بار به من جواب داد، وقتی بود که به او گفتم من مسلمان نیستم و علاقمندم در بارهٔ دیانت او بیشتر بدانم شاید به دین او علاقمند شوم. پس از نگاهی پر معنی گفت بدون شک اروپائیان هم به دین او خواهند گروید... او فردی بسیار آرام، ظریف اندام و نسبتاً کوتاه جثه و چهره‌ای در مقایسه با سایر ایرانی‌ها کاملاً سفید داشت. صدایش آرام بود و آهنگ خاصی داشت... در حقیقت صدا، قیافه، اندام و ظاهر او به گونه‌ای بود که ناخودآگاه مخاطب را به خود جذب می‌کرد.»<sup>۳</sup>

حضرت باب تویق قهریه‌ای در ملامت حاجی میرزا آقاسی صدر اعظم مرقوم داشتند. چند هفته بعد حامی حاج میرزا آقاسی، محمد شاه، به بیماری مهلکی مبتلا

۱) همانجا ۲۳۱-۲۲۹

۲) بالیوزی «The Bab» ۱۴۷.

۳) دکتر کورمیک به نقل از براون Edward Granville Browne and the Bahá'í Faith

نقل از بالیوزی ۱۴۷-۱۴۶

شد و زوال قدرت صدر اعظم آغاز شد. دشمنان او در دربار دور هم جمع شدند. او به دنبال همراهی و کمک دوستانه‌ای بود. اما کسی به یاری او علاقه‌ای نشان نداد. محمد شاه، پادشاه ایران، در چهارم سپتامبر ۱۸۴۸ م. درگذشت. حاجی میرزا آقاسی هم از پایتخت گریخت و زمانی که سعی می‌کرد مراجعت کند سربازها مانع او شدند. او حرکت کرد تا به زادگاهش آذربایجان برود اما از سفر او به آنجا هم ممانعت کردند.<sup>۱</sup> او مجبور شد به مرقد یکی از مقدّسین پناه ببرد و در آنجا تحصّن کند. اندکی بعد برای همیشه از ایران تبعید شد.<sup>۲</sup> در همان سال شیخ الاسلام تبریز که مظهر ظهور الهی را با دست خود شلاق زده بود فلج شد و با درد و رنج بسیار درگذشت.<sup>۳</sup>

پاییز همان سال سید یحیی دارابی به طهران مراجعت کرد. او شنید که بسیاری از بابی‌های سرشناس مانند ملاحسین، قدّوس و شش نفر دیگر از حروف حی در منازعه‌ای شدید با سپاهیان دولتی در ایالت مازندران در شمال کشور درگیر شده‌اند. حضرت باب از همه بابی‌ها خواستند به کمک آنها بروند. سید یحیی دارابی بلافاصله آماده شد تا به قلعه شیخ طبرسی برود اما به او گفتند که تمامی جاده‌ها به علت محاصره قلعه بسته شده‌اند.<sup>۴</sup> ماهها لشکریان دولتی سعی کردند بر بابی‌ها که تعداد آنها به مراتب کمتر از سپاهیان دولتی بود چیره شوند و حالا نبرد شدت گرفته بود. ملاحسین تیر خورد و در مقابل قدّوس جان سپرد. جناب قدّوس جسد جناب ملاحسین را در پیراهن خود پیچید و با دست خود به خاک سپرد. بابی‌ها همچنان مقاومت می‌کردند. سرانجام قشون شاه آنها را با دسیسه و نیرنگ شکست داد و همه آنها را قتل عام کرد. آنها جناب قدّوس را قبل از قتل به شدت شکنجه کردند.<sup>۵</sup>

(۱) بالیوزی ۱۴۰

(۲) امانت، عباس، ۱۸۹۶، *Pivot of the Universe, Nasir al-Din Sháh Qájár and the Iranian Monarchy, ۱۸۳۱-۱۸۳۱* - (برکلی و لوس آنجلس، کالیفرنیا: انتشارات دانشگاه کالیفرنیا

۱۵۰ (۱۹۹۷)

(۳) بالیوزی ۱۴۰

(۴) مطالع الانوار ۲۳۲

(۵) فصل ۲۰

در تاریکی سلول سنگی زندان در آن قلعهٔ دور افتاده حضرت باب برای تمام کسانی که به ایشان ایمان داشتند، کسانی که هیچ چیز حتی تحقیر و استهزاء مردم مانع عشق و ایمان آنها به حضرتشان نمی‌شد، کسانی که به خاطر عشق به ایشان جان خود را فدا کرده بودند، می‌گریستند. در حالیکه خانه‌های روستائیان ساکن در پائین قلعه از نور چراغدان‌ها روشن بود.

سیدیحیی دارابی، که زمانی از بزرگترین علماء و روحانیون ایران بود و حضرت باب او را یکی از دو شاهد حقانیت خود اعلام کرده بودند<sup>۱</sup> روز و شب سوار بر اسبی که شاه ایران به او داده بود از خراسان تا لرستان، از اصفهان تا اردستان و از اردکان تا یزد<sup>۲</sup> به تبلیغ امر پرداخته و راجع به ظهور موعود صحبت می‌کرد تا اینکه به نی‌ریز رسید، جایی که مقدر بود جان خود در راه محبوبش، حضرت باب، فدا کند.

(۱) فیضی ۳۷ در نامه ای از طرف حضرت باب خطاب به محمد شاه

(۲) ربّانی، فصل ۲، ۲۱

## حرکت جناب وحید به سمت نی‌ریز

بعد از آنکه سید یحیی دارابی در شهر یزد ظهور قائم موعود را اعلام کرد مردم شهر یزد به هیجان آمدند و امور شهر آشفته شد. سید یحیی با این هرج و مرج و آشفتگی به شدت مخالف بود و سعی کرد مانع آن شود. به همین دلیل و به امید اینکه نقطه پایانی بر این اغتشاش بگذارد تصمیم گرفت از شهر خارج شود. در اواخر سال ۱۸۴۹م. با دو بابی دیگر از یزد خارج شد. یکی از آنها غلامرضا یزدی بود. سید یحیی دو پسر خود را نیز با خود همراه کرد اما بقیه فرزندان را تحت مراقبت همسر خود در یزد باقی گذاشت.<sup>۱</sup>

منزل و اموال سید یحیی بلافاصله به غارت رفت. حکومت سربازانی را برای تعقیب و دستگیری او فرستاد. سید یحیی پای پیاده از طریق کوه رفت تا به منزل برادرش رسید و مدتی میهمان او بود. سربازان حکومتی عاقبت ناامید شدند و بازگشتند.<sup>۲</sup> بعد از آن سید یحیی به ناحیه بوانات که در آن معروف و مورد احترام بود رفت.<sup>۳</sup> او از مسجد اعظم ظهور قائم را اعلام کرد. بسیاری از مردم از جمله

(۱) مطالع الانوار ۳۵۰. منابع مختلف در مورد اینکه کدامیک از فرزندان وحید به نی‌ریز برده شدند و کدام در یزد باقی ماندند متفاوت می‌باشند. مؤلفین این کتاب نتوانستند در مورد این مسئله به نتیجه قطعی برسند.

(۲) همانجا ۳۵۱. نیکلاس مینویسد که مسئولین شهر یزد تصمیم گرفتند که به نفع آنان بود که بابی‌های ثروتمند را قلع و قمع کنند و دارایی آنها را تصاحب کنند زیرا با اینکار جیب‌های خود را پر می‌کردند و خطر آن از تعقیب وحید کمتر بود (نیکلاس ۳۹۱).

(۳) در برخی از منابع (افنان: پیدایش و ظهور ادیان بابی و بهائی در شیراز و فارس ۴۹؛ سید حسین همدانی به نقل از ربانی The Bábís of Nayríz: History and Documents فصل ۶۶) آمده

شیخ الاسلام بوانات ایمان آوردند. مقصد بعدی شهر فسا بود. عده‌ای از مردم بوانات که مجذوب کلام سید یحیی وحید شده بودند ایشان را تا فسا همراهی کردند.<sup>۱</sup>

حاکم فسا سید یحیی را به گرمی پذیرفت ولی هنگامی که ایشان شروع به صحبت درباره تعالیم حضرت باب نمودند حاکم هشدار داد که مردم این شهر مسلمان‌هایی محافظه کار هستند و اگر چنین صحبت‌هایی بشنوند حتماً به قتل شما اقدام خواهند کرد.<sup>۲</sup> روحانیون فسا نیز به مقامات مسؤول در شیراز متوسل شدند. حکومت شیراز طی نامه‌ای به سید یحیی وحید از اغتشاشی که صحبت‌های او ایجاد کرده بود ابراز نگرانی کرد.<sup>۳</sup> در فسا کسی به صحبت‌های سید یحیی توجه نکرد. سید یحیی وحید می‌گفت:

«به هر جایی که وارد می‌شوم و امر مبارک را ابلاغ می‌کنم اگر کسی به نفعات ایمان منجذب نشود نمی‌توانم در آن نقطه بمانم و از آب و طعام آن چیزی تناول کنم.»<sup>۴</sup>

پس با همراهان به روستای بعدی رفتند.

در محلّ بعدی روستای رونیز وقتی پدر زن سید یحیی، شیخ عبدالعلی از علمای مشهور و با نفوذ منطقه، نامه سید یحیی را دریافت کرد و دانست که ایشان به رونیز آمده‌اند با بیش از صد تن از طلاب به استقبال رفت. در رونیز بسیاری از مردم مجذوب سخنان سید یحیی وحید شدند.

در نیریز افراد سرشناسی به استقبال سید یحیی وحید رفتند از جمله ملا عبدالحسین هشتاد ساله، عالم و قاضی شرع نیریز، وقتی شنید که سید یحیی وحید که به ملاقات قائم آل محمد نائل شده به نیریز می‌آید به همراه پسرش ملا علی نقی و نوه اش ملا محمد شفیع به ملاقات ایشان شتافت<sup>۵</sup> و در همان ملاقات

است که وحید ابتدا به شیراز رفت.

(۱) مطالع الانوار ۳۵۱.

(۲) نیکلاس ۳۹۲ فسایی به نقل از ربّانی فصل ۸، ۱۲.

(۳) نیکلاس ۳۹۲.

(۴) مطالع الانوار ۳۵۲-۳۵۱. روحانی ج. ۱، ۵۳.

(۵) فیضی ۵۳. از گفتگوی خصوصی با حسین عهدیه، ژوئن ۲۰۱۰ میلادی.

اول مؤمن شد.<sup>۱</sup>

میرزا حسین قطب<sup>۲</sup> و حاجی محمد تقی از تجار ثروتمند بازار در نیریز هم برای ملاقات سید یحیی عازم شدند.<sup>۳</sup>

ملاً حسن لب شکری با انگشتی هدایی سید باب در انگشت همراه خانواده برای ملاقات نماینده حضرت باب به راه افتاد. ملاً حسن لب شکری مباشر املاک فامیل خود و املاک دایی بزرگ حضرت باب در منطقه بوانات بود. او سال‌ها قبل از سال ۱۸۴۴ یک بار آن سید جوان را در اراضی نزدیک شیراز در منطقه زیبایی به نام هفت تن حوالی باغ‌های مقبره دو شاعر شیراز، حافظ و سعدی، نزدیک دروازه ای که جناب ملاحسین با سید باب ملاقات کرده بود، دیده بود که قدم می‌زدند. او آن زمان از مقام حقیقی ایشان خبر نداشت. او همچنین حضرت باب را در سفر بوشهر سوار بر اسب تا مرودشت همراهی کرده بود.<sup>۴</sup> حضرت باب از او پرسیده بودند آیا نیازی دارد و او پاسخ داده بود به هیچ چیز نیاز ندارد. حضرت باب انگشت گرانمایی به او هدیه داده بودند. ملاً حسن در آن زمان درباره آن سید جوان هیچ نمی‌دانست ولی خوب به خاطر داشت که به شدت تحت تأثیر قدرت معنوی او قرار گرفته بود. و حالا با اطلاع از مقام ایشان بعد از چند سال انتظار با برادرش ملاً باقر، امام جماعت مسجد جامع نیریز<sup>۵</sup>، برای ملاقات نماینده

(۱) او جد پدری مؤلف این کتاب حسین عهدیه می‌باشد.

(۲) در صفحه ۳۵۲ در کتاب مطالع الانوار قطب را کدخدای محله بازار معرفی کرده در حالی که در صفحه ۳۵۴ نام سید ابوطالب بعنوان کدخدای محله بازار نام برده شده است. مؤلفین این کتاب بر این باورند که به احتمال زیاد سید ابوطالب کدخدای محله بازار بوده است (از یک گفتگوی خصوصی با پروفسور نصرت الله محمد حسینی دسامبر ۲۰۱۰).

(۳) شهروندان برجسته دیگری که نام آنها در مطالع الانوار آمده است شامل: میرزا ابولقاسم از بستگان حاکم در محله بازار؛ میرزا نورا و میرزا رضا از محله سادات (مطالع الانوار ۳۵۲) می‌باشند. شفیع چند نام دیگر را نیز اضافه می‌کند: ملاً علی «کاتب» و ملاً علی و چهار برادرش. از محله بازار میرزا ابولقاسم یکی از بستگان حاکم داماد تقی میرزا حسین. از محله سادات که نزدیک محله بازار بود پسر میرزا نورا و میرزا علی رضا یکی از پسرهای میرزا حسین و آقا پسر حاجی علی (شفیع ۴-۳)

(۴) فیضی ۱۹۷.

(۵) پدر او ملاً عبدالسمیع معلم فرزندان حکام قاجار بوده است و به علت حسادت روحانیون شهر شیراز از آن شهر بیرون رانده شد. برادر ملاً حسن ملاً باقر بود (روحانی ۱۳۸ و از گفتگوی شخصی با خانم نورا شهید پور جیمیر مارچ ۲۰۱۰ میلادی / بدیع). جزئیات این داستان از زبان مادر بزرگ ایشان،

حضرت باب آمده بود.

تقریباً تمام ساکنین محله چنار سوخته به پیروی از ملاعبد الحسین برای اداء احترام و ملاقات سید یحیی وحید به راه افتادند.<sup>۱</sup> زیرا او مرجع تقلید آنها بود و مردم عادی در امور دینی و حتی زندگی روزمره از این روحانیون تبعیت می کردند و هر چه آنها می گفتند انجام می دادند<sup>۲</sup> به این دلیل اکثر ساکنان محله چنار سوخته بابی شدند و آنجا به محله بابی نشین تبدیل شد. تعدادی از آنها حتی قبلاً وقتی حضرت باب لوحی برای آنها فرستاده بودند ایمان آورده بودند. اما از تعالیم و احکام دیانت بابی هیچ چیز نمی دانستند و سید یحیی وحید آمده بود تا برای آنها از بیانات حضرت باب بگوید و آنها را تعلیم دهد.<sup>۳</sup>

هنگامی که زین العابدین خان حاکم نیریز فهمید که عدّه بسیار زیادی از مردم نیریز برای خوشامدگویی به استقبال سید یحیی وحید رفته اند نگران شد. او می ترسید که بسیاری از مخالفان او دور شخصیت محبوب و مذهبی سید یحیی وحید جمع شوند و علیه او شورش کنند. مخصوصاً که پسران برادر مقتول زین العابدین که ساکن محله چنار سوخته بودند خود را پیرو سید یحیی وحید می دانستند. او از خشم و نارضایتی مردم می ترسید و ابداً نمی خواست سید یحیی وحید به نیریز بیاید. زین العابدین خان دستور داد اعلان کنند که هیچ کس نباید به ملاقات سید یحیی برود و اگر کسی از این دستور اطاعت نکند مال و ثروت، همسر و زندگی و حتی جانش را از دست خواهد داد.<sup>۴</sup> اما این اخطار در تصمیم

پری جان که با نواده ملا حسن ازدواج کرده بود، نقل شده است.

(۱) شفیع ۱، عهده ۱۹.

(۲) فیضی ۵۲؛ روحانی ج. ۱، ۵۵.

(۳) مطالع الانوار ۳۵۲. مازندرانی ج. ۲، ۴۰۹.

(۴) نیکلاس (۳۹۲) می نویسد که در طی این زمان مقامات شهر شیراز نامه هایی به جناب وحید نوشتند و در آنها از گله های اهالی شهر از او سخن گفتند. وحید به آنها پاسخ داد که این شکایات همه مبالغه بوده و در جهت بدنام کردن او عنوان شده است و او هر زمان که بتواند برای رفع این شبهات به شیراز سفر خواهد کرد. نیکلاس می نویسد که مقامات شهر شیراز در هراس بودند که مبادا جنگهای داخلی در منطقه به پا شود، زیرا مردم بسیاری گرد جناب وحید جمع شده بودند. در کتاب *ناسخ التواریخ* تاریخ قاجار ۵-۴ در ترجمه ربّانی نیز به این نکات اشاره شده است. تاریخ نویسان قاجار تصویر غلطی از جناب وحید و انگیزه های او به تصویر می کشند و او را مردی که از استعداد و علم پدر خود بهره ای

کسانی که آرزوی دیدن سید یحیی وحید را داشتند تأثیری نکرد. این سرکشی مردم سبب ترس زین العابدین خان شد و او مطمئن شد که مردم علیه او شورش خواهند کرد. به همین دلیل برای تدارک لشکر و سپاه به زادگاه خود روستای قطرویه در ۴۰ کیلومتری نی‌ریز رفت. بسیاری از مردان آن روستا تیراندازان ماهری بودند که حتماً به کمک او می‌آمدند و در نزدیکی آن روستا قلعهٔ بزرگی بود که در صورت لزوم سپاهیان می‌توانستند آنجا مستقر شوند.<sup>۱</sup>

زین العابدین خان دلیل موجهی برای ترس از خشم مردم داشت. او برای رسیدن به قدرت و کسب مقام برادر خود را کشته بود و بسیاری از اهالی نی‌ریز این را می‌دانستند.

مردم می‌دانستند که زین العابدین خان بعد از مرگ پدر ثروتمندش علیه برادر بزرگتر خود که باید به حکومت می‌رسید توطئه کرده است. او برای تملک آن مقام فرمان قتل برادر خود را داد. سپس برای جلوگیری از ادعای پسران برادرش آنها را در اتاقی در ساختمان مسکونی خود زندانی کرد. جلوی در اتاق را دیوار کشید که هیچ راه فرار یا کمکی نداشته باشند و در آنجا از گرسنگی بمیرند. اما یکی از باغبان‌ها که به خانوادهٔ برادر زین العابدین وفادار بود از ماجرا مطلع شد. او در دیوار سوراخی تعبیه کرد و از آنجا آب و خوراک به آنها می‌رسانید. یکی از کسانی که نقشهٔ نجات برادرزاده‌های زین العابدین را کشید و به نجات آنها کمک کرد میرزا علی سردار بود که چند سال بعد در نبرد دوم بابی‌های نی‌ریز به همراه ملا حسن لب شکر رهبری بابی‌ها را بر عهده داشت.<sup>۲</sup>

وقتی زین العابدین خان با اطمینان از مرگ فرزندان برادر خود دستور داد دیوار جلوی در اتاق را خراب کنند در نهایت تعجب آنها را زنده یافت. او گفت معلوم است عمر اینها به دنیاست و به شرط آنکه در محلهٔ چنار سوخته ساکن

ندارد و به دنبال شورش و تحریک مردم است معرفی می‌کنند.

(۱) مطالع الانوار ۳۵۳-۳۵۲

(۲) خواهر ملا حسن همسر برادر زین العابدین خان بود، به احتمال زیاد همان برادری که به قتل رسیده بود (از گفتگوی خصوصی با خانم شهید پور مارچ ۱۶۶/۲۰۱۰ بدیع).



شوند آنها را آزاد کرد.<sup>۱</sup>

مدتها بود که مردم از حکم تحقیرآمیز و ظالمانه زین العابدین خان برای همخوابگی او بانو عروسان قبل از اینکه به خانه بخت بروند بسیار خشمگین و دلخون بودند<sup>۲</sup> و حالا با افزایش مقدار قابل توجهی به مالیات مردم غضبناک شده بودند.

همین دلایل کافی بود که او نخواهد سید یحیی وحید به نیریز بیاید.<sup>۳</sup> زیرا می ترسید مردم خشمگین نیریز دور این شخصیت مذهبی جمع شوند، از فرصت استفاده کنند و علیه او اقدامی کنند. مخصوصاً که دو پسر برادرش به پیروان سید یحیی پیوسته بودند و آنهایی که مخالف زین العابدین بودند همیشه با همدلی و همدردی با خانواده مقتول مخالفت خود را نشان می دادند.<sup>۴</sup>

اما سید یحیی وحید به قصد نیریز حرکت کرده بود. او نخست به اصطهبانات، زادگاه پدرش، رفت<sup>۵</sup> و در زائر سرای پیرمراد که در خارج از روستا بود اقامت گزید. روحانیون اصطهبانات به روستائیان هشدار دادند برای ملاقات سید یحیی نروند.<sup>۶</sup> اما حداقل بیست نفر از روستائیان این اخطار را ندیده گرفتند و سید یحیی را تا نیریز همراهی کردند.<sup>۷</sup> هر یک از این مسائل همچون امواج کوچکی به تدریج به هم می پیوستند و از انقلابی توفنده و سهمگین خبر می دادند.

(۱) روحانی ج. ۱، ۲۶۰

(۲) عهد به ۲۰

(۳) نیکلاس می نویسد (۳۹۳) که علت آمدن وحید به نیریز نارضایتی مردم از حاکم بود که شاید بهانه‌ای شود تا وحید باب صحبت را با مردم باز کند. در کتب تاریخی قاجار، روضة الصفا ناصری، تاریخ بروجردی و فارسنامه ناصری، ذکر کرده‌اند که علت آمدن وحید به نیریز آن است که از نارضایتی مردم علیه حاکم سوءاستفاده کند و شورش به پا کند. با استناد به سخنان و رفتار وحید به نظر نمی‌رسد که وحید قصد هیچگونه شورش را چه به نفع خود و چه بر ضد حاکم داشته است. دلیل روشنی که برای آمدن او به نیریز می‌توان آورد ملاقات خانواده، همسر، فرزند و اقوامی که در نیریز و اصطهبانات داشت، بود و در ضمن او امیدوار بود در آن شهر گوش شنوایی برای اصغاء پیامی که او حامل آن بود بیابد که به نظر دلایل کافی می‌رسند. او رسالتش اعلان پیام باب بود و هیچ علاقه‌ای به امور سیاسی نداشت.

(۴) روحانی ج. ۱، ۲۶۰

(۵) ج. ۱، ۵۳.

(۶) نیکلاس (۳۹۲) می‌نویسد که این روستائیان بودند که با ورود وحید به روستا مخالفت کردند.

(۷) مطالع الانوار ۳۵۳؛ شفیع ۲



فیروز

۱۸۵۰



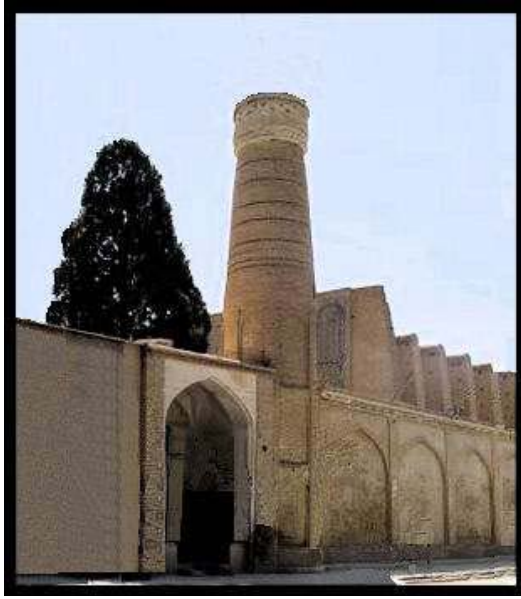
## اعلان خبر ظهور

### و پایداری قهرمانانه در قلعهٔ خواجه

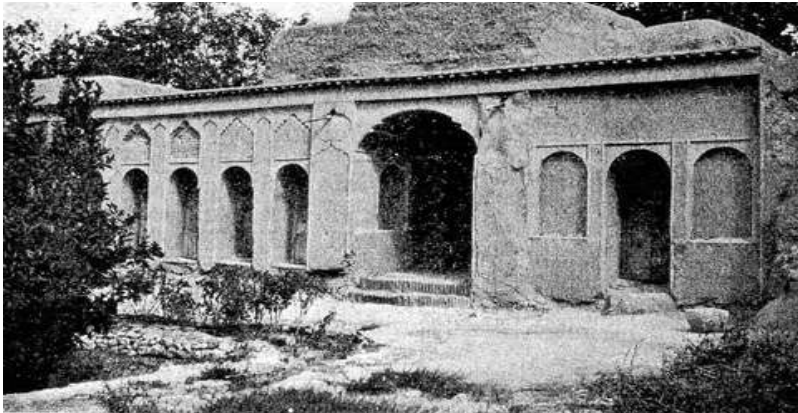
روز ۲۷ ماه می سال ۱۸۵۰ م. سید یحیی وحید مصمم بود که بر منبر مسجد جامع نیریز بنشیند و خبر ظهور جدید را اعلان کند. او اکنون به اوج مأموریت معنوی و سفرهای تبلیغی خود برای انتشار این امر رسیده بود. خبری که بین مردم شهرهای کوچک و بزرگ ایران از فقیر و غنی و عالم و بی سواد غوغایی به پا کرده بود و امروز او می خواست درباره این خبر در نیریز، شهری که ساکنانش فامیل، دوست، همدرس و از همه مهمتر پیرو و مقلد او بودند، صحبت کند. او می دانست، حکومت هم می دانست، که با اعلان عمومی این خبر توسط او شهر نیریز که قرنهای در سکوت و رخوت به سر برده بود و از چند سال قبل وقتی سید یحیی طی نامه‌ای به بزرگان و علماء نیریز حقانیت حضرت باب را تشریح کرده بود، به جوش و خروش آمده بود، بیش از پیش آشفته خواهد شد.

زین العابدین خان در ملاقات‌های قبلی احترام بسیاری به سید یحیی وحید می گذاشت. اما این دفعه کاملاً متفاوت بود. او به سید یحیی وحید هشدار داد و اظهار کرد که حضور ایشان در آن منطقه سبب آشوب و بلواست و باید آنجا را ترک کنند.

سیدیحیی وحید در پاسخ گفت که فقط و فقط به قصد دیدار دوستان و



مسجد جامع نیریز



نمایی از منزل جناب وحید در نی ریز

آشنایان<sup>۱</sup> همسر خود صغری خانم و پسر خود اسماعیل به خانه‌شان در محله چنار سوخته آمده است<sup>۲</sup> و این پیغام حاکم خلاف رسم میهمان‌نوازی است. مقصود از این سفر دیدار خانواده و دوستان و آشنایان است.

سید یحیی نزدیک صبح به شهر نی‌ریز وارد شد. او با همان لباس‌هایی که گرد و غبار سفر بر آن نشسته بود به مسجد جامع رفت و بر بالای منبر نشست. به جمعیت عظیمی که خبر ورود او را از قبل شنیده بودند و در مسجد جامع جمع شده بودند نگاه کرد و سپس خبر ظهور قائم آل محمد امام زمان را به همه اعلان کرد.<sup>۳</sup>

جمعیتی که در مسجد جامع جمع شده بودند از شنیدن پیام سید یحیی وحید برای مدتی مات مبهوت ماندند.<sup>۴</sup> سید یحیی یک فرد معمولی نبود. او برای مردم نی‌ریز بی‌اندازه عزیز و محترم بود و حالا او از نسب خود به حضرت محمد می‌گفت. برای آنها از ظهور قائم آل محمد - امام زمان - می‌گفت و از آیات و

(۱) افغان، پیدایش ادیان بابی و بهائی در شیراز و فارس ۵۱. حاجی میرزا جانی کاشانی به نقل از ربّانی *The Bábís of Nayríz: History and Documents* فصل ۶، ۸. مازندرانی ج. ۲، ۴۱۰. بدرستی معلوم نیست که این پیغام‌ها در چه زمانی ردّ و بدل شده‌اند - زمانی که وحید در راه نی‌ریز بود و یا در زمانی که او به نی‌ریز وارد شده بود.

(۲) او دختر حاج شیخ عبدالله نیریزی فاضل بود (ربّانی ضمیمه ۲۲۲). در نبرد بعدی آنها با وحید به قلعه خواجه رفتند ولی جان سالم بدر بردند. بعد از نبرد آنها ساکن اصطهبانات شدند که در آنجا خواهر جناب وحید جهان بیگم که خود یک پسر داشت سرپرستی اسماعیل را بعهده گرفت. این دو پسر برای تحصیل معارف اسلامی به شهر یزد رفتند. سید اسماعیل بابی و بهائی نشد. او یکی از فضلاء متفکر اسلامی شد. (ربّانی ضمیمه ۲۱۶).

(۳) طبق نوشته شفیع (۲) و مازندرانی (ج. ۲، ۴۰۹) دو مرد مسلح در هر طرف منبر از او محافظت می‌کردند. *مطالع الانوار* (۳۵۳) به این جزئیات اشاره ای نکرده است. بر طبق نوشته ربّانی (ج. ۱-۵۸، ۵۷) وحید در روز اول خطاب به مردمی که در مسجد جمع شده بودند گفت که پیغام بزرگی برای آنها دارد و وقتی که تعداد بیشتری افراد در مسجد جمع شوند آن را به آنها ابلاغ خواهد کرد. روز روم نیز این حرفها را تکرار کرد. روز سوم که جمعیت عظیمی در مسجد جمع شده بودند و جناب وحید برای آنها از ظهور باب و دیانت او صحبت کرد... شفیع (۳) می‌نویسد که جناب وحید ۱۰ روز پی در پی برای آنها صحبت کرد و هر روز تعداد مردمی که به مسجد می‌آمدند بیشتر می‌شد. در منابع مختلف تعداد افرادی را که در مسجد جمع شده بودند از ۱۰۰۰ نفر (*مطالع الانوار* ۳۵۳) تا حدود ۲۵۰۰ (فیضی ۵۴) ذکر شده است.

بیانات او می‌خواند و به آنها می‌گفت طبق آیات قرآن و احادیث واجب است که این پیام را بشنوند و قبول کنند. بسیاری از آنها بلافاصله پیام الهی را پذیرفتند و مؤمن شدند.<sup>۱</sup>

سید یحیی وحید به آنها گفت که با پیروی از این امر ممکن است همه دارائی و حتی جان و مال و خانواده خود را از دست بدهند. اما جمعیت زن و مرد گرد او حلقه زده با صدای بلند گفتند که برای تحمّل هر بلا و مصیبتی در راه حق آماده‌اند و با شعف و سروری بی‌اندازه سید یحیی وحید را تا منزلش همراهی کردند.<sup>۲</sup>

سید یحیی وحید با نیروی معنوی پر قدرتی به نی‌ریز آمده بود. نیرویی که طی این سال‌ها پس از ترک جاه و جلال و ثروت و مؤانست با آیات و الواح حضرت باب وجود او را سرشار کرده بود، نیرویی که به او قدرت می‌داد اراده الهی را درک کند. حالا نفوذ کلام او هم شدت یافته بود. بیانات او در روح و جان مردم نفوذ می‌کرد و چون مغناطیسی قوی تمام مردمان مظلوم و ستم‌دیده<sup>۳</sup> پاکدل و منتظر را به دور خود جذب می‌کرد و هر روز تعداد افرادی که در مسجد جامع جمع می‌شدند تا صحبت‌های او را بشنوند بیشتر و بیشتر می‌شد.<sup>۳</sup>

اما زین العابدین خان از خیر جمعیتی که برای ملاقات سید یحیی رفته بودند و نفوذ کلام سید یحیی وحشت کرده بود. او نگران بود که با حضور سید یحیی

(۱) شفیع (۲) می‌نویسد که هزار نفر از اهالی چنارسوخته و دو سوم از مناطق دیگر بابی شدند. مازندرانی (ج. ۴۰۹۲) می‌نویسد که تا پایان هفته اول چهارصد نفر بابی شده بودند.

(۲) مطالع الانوار ۳۵۴-۳۵۳.

(۳) یک نفر غیر بابی به نام سید ابراهیم خاطرات خود از وحید را بر روی دیوار مسجد جامع صغیر واقع در محله بازار نوشته است. او انگیزه و کارهای وحید را به شورش تشبیه میکند: «در بدو ورود وحید مستقیماً به مسجد جامع کبیر واقع در محله چنار سوخته رفت در آنجا پیروان او از اطراف و اکناف جمع شده بودند و آماده نبرد بودند. تعداد این جماعت به نهصد نفر مرد مسلح به اسلحه و شمشیر می‌رسید. او با شمشیر آماده به بالای منبر رفت. برای جمعیتی که در آنجا بودند صحبت کرد و آنها را برای هجوم آماده ساخت و در آن محله جوی از ناآرامی برپا ساخت.» این اعلان از طرف وحید نبود. او تنها زمانی به جمع آوری نیروهای جنگی پرداخت که مقامات دولتی تهدید بابیه را آغاز کرده بودند. مطالع الانوار (۳۵۴) می‌نویسد که وحید چند روزی در آن جا بود. نیکلاس (۳۹۵) می‌نویسد که او ۱۰ روز پیاپی در آن شهر صحبت کرد.



مبادا قدرت خود را از دست بدهد. بعضی دیگر از اهالی نی‌ریز هم که مقصد سید یحیی را با مقاصد شخصی خود یکی ندیدند به مخالفت پرداخته و حتی باعث رنجش سید یحیی شدند. به این ترتیب از سوی دیگر نیرویی قوی علیه سید یحیی و پیروانش پدید آمد.

زین العابدین خان ضمن اینکه سعی می‌کرد مردم محله بازار را علیه سید یحیی بشورانند<sup>۱</sup> به گردآوری سرباز از ایل‌ها و طوایف گوناگون منطقه پرداخت.<sup>۲</sup> وقتی به سید یحیی خبر دادند که زین العابدین خان برای حمله به محله چنار سوخته - محله بابی‌ها - آماده می‌شود و خیال کشتن دسته جمعی بابی‌ها را دارد از بیست نفر از همراهان خود که از اصطهبانات همراه او آمده بودند خواست به قلعه خواجه در بیرون شهر نی‌ریز رفته در آنجا مستقر شوند.<sup>۳</sup>

این قلعه متروکه با مساحت چندین هکتار در جنوب شرقی محله چنار سوخته قرار داشت. دیوارهای آن از خشت و گل و سنگ ساخته شده بود. نقشه آن مربع شکل بود و در هر یک از چهار گوشه آن برج‌هایی به ارتفاع چهار متر قرار داشت.<sup>۴</sup> بابی‌ها نخست دیواره برج و دروازه‌های این قلعه متروکه را تعمیر کردند.

در حاشیه شهر نی‌ریز چندین آسیاب آبی قرار داشت که هر کدام آنها برج سنگی به ارتفاع شش متر داشتند و با آجرهای قهوه‌ای کمرنگ ساخته شده بودند. اهالی نی‌ریز محصول گندم و ذرت خود را در این آسیاب‌ها آرد می‌کردند. این آسیاب‌های آبی آب مورد نیاز شهر را تأمین می‌کردند. بابی‌ها برج یکی از آسیاب‌های آبی به نام آسیاب خاور که در شمال قلعه قرار داشت را مقر دیده‌بانی

۱) مازندرانی (ج. ۲، ۴۱۰)؛ و همدانی به نقل از ربّانی The Bábís of Náyíríz: History and Documents فصل ۹، ۱۲.

۲) مطالع الانوار (۳۵۴) و شفیع (۳). نیکلاس (۳۹۵) و همدانی به نقل از ربّانی: The Bábís of Náyíríz: History and Documents فصل ۵۹ تعداد سربازان را دو هزار نفر ذکر می‌کنند.

۳) مطالع الانوار (۳۵۴) و شفیع (۳). افغان، پیدایش و ظهور ادیان بابی و بهائی در شیراز و فارس ۵۲؛ و همدانی به نقل از ربّانی The Bábís of Náyíríz: History and Documents فصل ۹، ۱۳. این تعداد را ۱۷ نفر ذکر کرده‌اند.

۴) گای مرچی در کتاب «نی‌ریز، صحنه قهرمانی» ۱۹۶۵، ۶ نشریه اخبار امری.

خود قرار داده و در آنجا مستقر شدند.

زین العابدین خان شبانه گروهی از تفنگچی‌ها را به برج‌های منزل شخصی خود در محله بازار منتقل کرد. از بالای آن برج‌ها سربازها می‌توانستند تمام شهر را زیر نظر داشته باشند.<sup>۱</sup> وقتی قسمت دیده‌بانی کاملاً آماده شد منزل کدخدای محله بازار که بابی شده بود<sup>۲</sup> و در همان نزدیکی‌ها قرار داشت را تصرف کرده و گروه دیگری از سربازان مسلح خود را روی پشت بام این خانه‌ها مستقر کرد. از صبح سحر سربازها با تفنگ به بابی‌ها حمله می‌کردند. اولین گلوله به ملا عبدالحسین خورد.<sup>۳</sup> او در پشت بام منزلش به اقامه نماز مشغول بود و مثل همیشه در حین دعا و نماز با چشمانی اشکبار از خداوند می‌خواست که به درک زمان حضرت قائم نائل شود و در راه خدمت به او جانفشانی کند که گلوله به پای او اصابت کرد. ملا عبدالحسین خود را به داخل منزل کشاند. مدتی بعد سید یحیی وحید برای او مکتوبی فرستادند و در آن به او تبریک گفتند که در این شهر او اولین بابی است که در راه اعتقاد و ایمان خود صدمه دیده است و خورش در راه امر حضرت باب ریخته شده است.<sup>۴</sup>

زین العابدین خان به مردان خود دستور داد تا تیراندازی به منزل بابی‌ها را ادامه دهند. او هم چنین به دروغ در شهر شایع کرد که بابی‌های زیادی کشته شده‌اند. او با اینکار می‌خواست کسانی را که جدیداً به دین بابی گرویده بودند و خانواده‌های آنها را بترساند. این اخبار باعث ترس و وحشت عده‌ای شد به طوری که آنها جناب وحید را ترک کرده به گروه طرفدار حاکم پیوستند.<sup>۵</sup> وقتی آفتاب طلوع کرد سید یحیی وحید با گروهی از همراهان خود برای

(۱) روحانی (ج. ۱، ۶۰) زمان وقوع این حادثه را سی ام ماه می ۱۸۵۰ م. ذکر می‌کند.

(۲) سید ابوطالب (مطالع الانوار ۳۵۴).

(۳) نیکلاس (۳۹۶) و فیضی (۵۷) می‌نویسند که ملا عبدالحسین بر بام قلعه خواجه ایستاده بود. اما به دلیل آنکه قلعه در بیرون شهر قرار دارد و این ماجرا در شهر رخ داده است استنباط ما آن است که ملا عبدالحسین بر بالای بام منزل خود بوده است. و این انتخاب را در این کتاب آورده ایم.

(۴) مطالع الانوار ۳۵۵

(۵) عهده ۲۰

دفاع به قلعه خواجه رفتند. آن روز زین العابدین خان یک هزار نفر از سربازان<sup>۱</sup> خود را تحت فرماندهی برادرش برای محاصره قلعه خواجه به آنجا فرستاد و دستور داد که راه آب به قلعه را نیز قطع کنند.<sup>۲</sup> آن روز تعداد دیگری از بابی‌ها به یارانشان در قلعه پیوستند و تا غروب آفتاب تعداد آنها به هفتاد و دو نفر رسید.<sup>۳</sup> صبح روز بعد به فرمان سید یحیی دروازه‌های قلعه را گشودند و چندتن از بابی‌ها شمشیر به دست به سربازها حمله کردند.<sup>۴</sup> در همان لحظه اول بسیاری از سربازان از ترس فرار کردند.<sup>۵</sup> در این حمله سه نفر بابی کشته شدند.<sup>۶</sup>

قبلا شاهزاده فیروز میرزا به زین العابدین خان توصیه کرده بود در مقابل بابی‌ها عاقلانه و محتاطانه عمل کند.<sup>۷</sup> و حالا که سپاه زین العابدین خان از یک گروه کوچک بابی شکست خورده بود زین العابدین خان بسیار نگران شد و از طرف شاهزاده فیروز میرزا پیامی برای سید یحیی وحید فرستاد و نوشت تنها راه توقف این قتل و کشتار خروج سید یحیی از نیریز است. سید یحیی در پاسخ پیغامی فرستاد که هرگز خواستار جنگ و خشونت نبوده و از نحوه برخورد حکومت

(۱) فیضی (۵۸) تعداد فوج سربازان را هزار نفر ذکر می‌کند.

(۲) نیکلاس ۳۹۶

(۳) مطالع الانوار ۳۵۵. شفیع این تعداد را ۷۰ می‌نویسد. عدد ۷۲ مذهب شیعه اهمیت خاصی دارد زیرا تعداد همراهان امام سوم شیعیان، امام حسین، که در قتل عام و ماجرای خونین کربلا به قتل رسیدند و شیعیان هر ساله به تعزیه و سوگ این عزا می‌نشینند هفتاد و دو نفر بود. سید ابراهیم به نقل از ربّانی، بایبهای نیریز، تاریخ و اسناد، فصل ۷، ۴. تعداد افرادی را که به همراه جناب وحید به قلعه رفتند را ۲۰۰-۱۸۰ نفر ذکر می‌کند.

(۴) بنا بر نوشته افغان (۵۲) تعداد این افراد ۷ نفر بود.

(۵) مطالع الانوار (۳۵۵) و شفیع (۶) و نیکلاس (۳۹۶) وقوع این ماجرا را در همان روز که سپاه به قلعه رسید ذکر می‌کنند.

(۶) تاج الدین، زینعلی، پسر اسکندر و میرزا ابوالقاسم (مطالع الانوار ۳۵۵). افغان و حاجی میرزا جانی و همدانی هر یک داستان مرد جوانی را از اهالی یزد تعریف می‌کنند که از جناب وحید درخواست نمود به او اجازه دهند تا اولین نفری باشد که به نبرد می‌رود و به شهادت می‌رسد. جناب وحید به او اجازه می‌دهند و برای او دعا می‌کنند... او در نبرد به شهادت می‌رسد. بر طبق نوشته مازندرانی (ج. ۲، ۴۱) دو تن از این سه نفر حامل پیامی از طرف جناب وحید برای حاکم بودند و در این پیام آمده بود که بابی‌ها قصد براندازی حکومت را ندارند. بر طبق افغان (۵۳) فقط یک نفر بابی - جوان یزدی - کشته شد.

(۷) مازندرانی ج. ۲ ۴۱۲



نمایی از قلعهٔ خواجه



درختی در کنار قلعهٔ خواجه که جناب وحید خیمهٔ خود را در آنجا مستقر کرد

کاملاً متعجب و حیرت‌زده است. و درخواست کرد که آب را به روی بابی‌ها باز کنند و اعلام کرد در غیر این صورت بابی‌ها به حملات خود ادامه خواهند داد.<sup>۱</sup> زین العابدین خان این درخواست را نپذیرفت.

شب که فرارسید سید یحیی و حید دو گروه هفت نفره از مردان و پسرهای جوان که بعضی هنوز پانزده سال بیشتر نداشتند تشکیل داد. این دو گروه به آرامی و پنهانی در دو طرف اردوگاه سربازها مستقر شدند و در تاریکی شب آنچنان متهورانه به سربازها حمله کردند که حتی مجرب‌ترین و ماهرترین سربازها هم از ترس پا به فرار گذاشتند. در این حمله برادر حاکم علی اصغر خان و چند سرباز کشته شدند و دو پسر برادر حاکم اسیر شدند.<sup>۲</sup> در روزهای بعد سید یحیی و حید دو پسر برادر زین العابدین خان را آزاد کرد و با یک نفر بابی<sup>۳</sup> همراه کرد تا پیغام او را برای زین العابدین خان ببرد. اما با گشودن درهای قلعه سربازان به تصور اینکه آنها همه بابی هستند شلیک کردند و همه را کشتند.<sup>۴</sup>

این پیروزی‌ها بابی‌ها را سر شوق آورد و باعث شد اعتماد و اعتقادشان به سید یحیی و حید بیشتر شود و به مرحلهٔ ایثار و جانبازی در راهی که انتخاب کرده بودند برسند. آنها می‌خواستند با کمال اشتیاق جان خود را در راه امر بابی فدا کنند.<sup>۵</sup>

(۱) مطالع الانوار ۳۵۶-۳۵۵؛ شفیع (۴) ذکر می‌کند که زین العابدین خان در جواب گفت: «اگر تو سرور شهدهستی پس من از اینکه خود را شمر بنامم باکی ندارم». و این نشان می‌دهد که در این گفتگو بین داستان کربلا و ماجرای قلعهٔ خواجه شباهتی موجود است. شمر کسی بود که بر علیه امام حسین قیام کرد و آب را بر او و همراهانش بست. نیکلاس (۳۹۷) می‌نویسد که و حید جواب زیرکانه‌ای برای حاکم فرستاد که در آن گفت که بابی‌ها او را اسیر کرده‌اند و برای آزادی او می‌خواهند که سربازان به آنها اجازه دهند که بر آنها اسلحه نکشند. تاریخ نویسان قاجار هم همین موضوع را می‌نویسند ولی به اینکه این یک حيله بود اشاره ای نمی‌کنند. (فیضی ۶۰). راه آبی خُبر از کنار قلعه می‌گذشت و احتمال می‌رود همان راه آبی باشد که بر باینها بسته شده بود.

(۲) شفیع ۴. برادر حاکم علی اصغر خان نام داشت. نیکلاس (۳۹۷) می‌نویسد که سه پسر به اسارت گرفته شدند و بابی‌ها سربازان را تا شهر تعقیب کردند.

(۳) این شخص بابی محمد ابراهیم امیر جد علی نخجوانی، که یکی از اولین افرادی بود که به عضویت بیت العدل اعظم انتخاب گردید، بود.

(۴) فیضی ۶۰

(۵) افنان ۵۵

زین العابدین خان مضطرب و هراسناک با بقیه سربازان خود به روستای قطرویه در سی و دو کیلومتری نیریز گریخت. چندین مرتبه در راه نزدیک بود دستگیر شود.<sup>۱</sup> او از روستای قطرویه پیغامی به شاهزاده فیروز میرزا فرستاد و او را از حمله بابی‌ها باخبر ساخت و از شاهزاده درخواست توپخانه سنگین، پیاده نظام و مهمات و نیروی سواره نظام کرد.<sup>۲</sup>

حالا با عقب‌نشینی سپاه حاکم بابی‌ها می‌توانستند نفسی تازه کنند. سید یحیی وحید از این موقعیت برای مستحکم ساختن دیوارهای قلعه و ساختن یک چاه آب در داخل قلعه استفاده کرد. او هر یک از هم‌زمان خود را مأمور انجام کاری کرد: آقا غلامرضا یزدی که از یزد همراه جناب وحید بود مسؤول آموزش نیروی جنگی شد. کربلایی میرزا محمد مأمور نگهداری دروازه قلعه شد. شیخ یوسف مسؤول ثبت خرج و مخارج روزانه شد و کربلایی محمد پسر شمس‌الدین مسؤول مراقبت از زمین‌های اطراف قلعه، که در آن سبزی و میوه کاشته بودند، شد.<sup>۳</sup> میرزا احمد عموی سردار مسؤول آسیاب چنار که در نزدیکی قلعه قرار داشت شد و شیخا مأمور نظارت بر اجرای دستورها شد.<sup>۴</sup> میرزا محمد جعفر از اقوام حاکم نیریز وقایع روزانه قلعه را به صورت یک شعر حماسی می‌سرود.<sup>۵</sup> میرزا فضل‌الله نیز به سرودن یک شعر حماسی که در آن وقایع نبرد را بازگو می‌کرد و همچنین خواندن نامه‌های رسیده مأمور گردید.<sup>۶</sup> مشهدی تقی هم مأمور حفاظت از زندان شد.

حاج محمد تقی یکی از بابی‌های ثروتمند که در محله بازار زندگی می‌کرد در تأمین مخارج دفاعی قلعه خواجه کمک زیادی کرد.<sup>۷</sup> او همچنین مسؤول ثبت نام اشخاصی که می‌خواستند به بابی‌ها در قلعه بپیوندند شد. هر داوطلب می‌بایست

(۱) نیکلاس ۳۹۷

(۲) مطالع الانوار ۳۵۶

(۳) روحانی ج. ۱، ۶۶

(۴) مطالع الانوار ۳۵۶

(۵) شفیع ۴

(۶) روحانی ۶۶

(۷) فیضی ۷۹؛ روحانی (ج. ۱، ۱۳۱)

نوشته‌ای بنویسد که در آن با کمال میل و اشتیاق آمادگی و تمایل خود را برای فدا ساختن جان و مال خود در راه این نبرد مقدس اعلام کند.<sup>۱</sup> میرزا حسینعلی که جناب بهاء لقب داشتند بعدها در تاریخ نهم ماه آپریل ۱۸۶۳ م. لوح ایوب را به احترام این شخص مؤمن که بلائی بسیار را متحمل شد نازل فرمودند و در آن صبر و استقامت او را بسیار ستودند.<sup>۲</sup>

یکی دیگر از همراهان و هم‌زمان ملاً محمّد خطاط خوش ذوق و قریحه‌ای از خانواده‌ای ثروتمند در شهر نی‌ریز بود.<sup>۳</sup> او شیفته امر حضرت باب شد و به اصحاب قلعه پیوست. ملاً محمّد دو فرزند پسر داشت. همسر ملاً محمّد به همراه دو پسر خردسال خود به نزد او آماده و از او خواست که قلعه را ترک کند و به خانه باز گردد. ملاً محمّد در جواب گفت که نمی‌تواند به مولای خود پشت کند. همسرش بنای گریه و زاری گذاشت و التماس کرد ولی ملاً محمّد در تصمیم خود پا برجا بود. همسر او محزون و دلشکسته به نی‌ریز بازگشت و ملاً محمّد در قلعه خواجه به نبرد ادامه داد. یک روز که مشغول گشت‌زنی در اطراف قلعه بود تیری به صورت او اصابت کرد. او زنده ماند اما اسیر سربازان شد. خوشبختانه برادر حاکم که از دوستان دوران کودکی او بود او را شناخت و آزادش کرد. ملاً محمّد برای مداوا به همراه دو پسر خود و پدرش به اصطهبانات رفت و مدت شش ماه در آنجا ماند.<sup>۴</sup>

در محله چنار سوخته هیجان و علاقه به بابی شدن شدت گرفته بود و بسیاری می‌خواستند به بابیان در قلعه خواجه پیوندند.<sup>۵</sup> از آنجا که سید یحیی وحید تمایلی نداشتند که افراد سست اراده که با اندک سختی عقیده آنها متزلزل می‌شود به

(۱) شفیع ۵

(۲) <http://bahai-library.com/provisionals/surih.sabr.html>

(۳) او پدر پدر بزرگ ادیب طاهر زاده بود. پسر او، حاج محمد رحیم پدر لقا خانم، مادر ادیب طاهرزاده بود.

(۴) ربّانی. فصل ۱۰، ۱۹، این برادر حاکم علی اصغر نام داشت. بیوگرافی کاملی از ملاً محمّد در وبسایت [www.nayriz.org](http://www.nayriz.org) موجود است.

(۵) مازندرانی (ج. ۴، ۲۴۱). می‌نویسد که چهار صد بابی به همراه وحید در قلعه خواجه و محله چنار سوخته نبرد کردند. روحانی (ج. ۱، ۶۳) تعداد را ۶۰۰ می‌نویسد.

آنها پیوندند همه این افراد را قبول نمی کردند. با کمک مساعی پدر زن خود شیخ عبدالعلی و روحانی برجسته و ممتاز شهر سید جعفر که در شهر مانده بود تا اصول و تعالیم حضرت باب را به بایان جدید آموزش دهد داوطلبان مناسب انتخاب و پذیرفته می شدند و با پیوستن آنها هر روز تعداد بابی ها بیشتر می شد.

جناب وحید چند نفر از داوطلبان را به شهر نیریز بازگردانید تا در سنگرهای دفاعی آنجا انجام وظیفه کنند. تعدادی از آنها در پشت بام مسجد جامع در محله چنار سوخته مستقر شدند؛ از آنجا بخوبی می توانستند محله را مورد نظر قرار دهند.<sup>۱</sup>

در این مدت بسیاری از امور برای مردم روشن شده بود. صف آرای صورت گرفته بود. در یک طرف زین العابدین خان، سربازهای لشکر حکومتی و مردان جنگی که از روستاهای اطراف اجیر شده بودند و در طرف دیگر سید یحیی وحید، اصحاب و یارانش، که از روحانیون، برخی بزرگان منطقه و عده ای از مردم عادی شهر نیریز تشکیل می شدند، قرار داشتند. این گروه همگی به سید یحیی وحید دل بسته و پیرو او شده بودند. شخصیتی که بین مردم منطقه از احترام و محبت بسیاری برخوردار بود، یکی از اصحاب حضرت قائم که آخرین رسول خدا حضرت محمد (ص) خود را هم شأن و هم طراز او دانسته است. شخصیتی که در گفتگو او را حضرت آقا سید یحیی وحید خطاب می کردند. بابی ها افرادی را که قبلاً به آنها حمله کرده بودند برای محاکمه و مجازات به نزد جناب وحید می آوردند. بعنوان سرکرده بابی ها و یک روحانی متنفذ یکی از وظایف جناب وحید قضاوت و داوری و صدور حکم مجازات برای افرادی که مرتکب جرم و خطائی می شدند، بود.<sup>۲</sup>

زین العابدین خان از پناهگاه خود در روستای قطرویه مجدداً درخواستی برای شاهزاده حاکم فارس ارسال داشت و در آن از او خواست تا برای او نیروی

(۱) شفیع (۵) می نویسد که «اولین هفتاد نفر» که به داخل قلعه راه داده شدند اهالی اصطهبانات و محله بازار بودند که در زمانی که وحید برای بار اول وارد نیریز شد با او بودند.

(۲) شفیع ۵ می نویسد که بعضی از این افراد مجازات شدند. در آن زمان قوانین بهاءالله در مورد نهبی از هر گونه خشونت هنوز اعلان نشده بود.



تقویتی به منطقه اعزام دارد. این بار به همراه درخواست خود مبلغ پنج هزار تومان که در آن زمان مبلغ قبل توجهی بود پیشکش کرد. او این پیغام و پیشکش را با همراه یک اسب به یکی از گماشتگان مورد اطمینان خود سپرد و دستورات لازم را نیز به وی داد تا نامه و پول را شخصاً به حضور شاهزاده برساند.<sup>۱</sup>

بعد از یک روز قاصد به قلعه‌ای قدیمی رسید که در آنجا طوایف کوچ‌نشین چادر زده بودند. برای اینکه قدری استراحت کرده و نفسی تازه کند از اسب پیاده شد و برای صرف ناهار به داخل یکی از چادرها رفت که ناگهان یک بابی به نام حاج سید اسماعیل امام جماعت در بوئات به آنجا رسید. او که از سفر تجارتي از روستای خود به نی‌ریز باز می‌گشت وقتی اسب مزین به زین و رکاب گرانبه را دید از صاحب اسب جويا شد. به او گفتند اسب متعلق به قاصدی است که از طرف حاکم نی‌ریز عازم شیراز است. با شنیدن این حرف سید اسماعیل شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید از اسب خود پیاده شد و به سمت چادری که قاصد برای صرف غذا در آن نشسته بود رفت و از صاحبان چادر خواست دست و پای آن قاصد را با طناب ببندند و به او تحویل دهند زیرا این شخص از دستور امام زمان روگردانیده است. صاحب چادر از شدت ترس و وحشت فوراً دستور او را انجام داد.

قاصد را به شهر نی‌ریز به حضور جناب وحید بردند. جناب وحید از مأموریت او جويا شدند. قاصد در نهایت سادگی و گستاخی همه چیز را گفت. جناب وحید او را آزاد کرد تا برود. اما تنی چند از بابی‌ها که از این مأموریت و نحوه برخورد او در برابر جناب وحید خشمگین شده بودند همان جا او را کشتند.<sup>۲</sup>

زین العابدین خان درخواست و عریضه دیگری به حاکم فارس فرستاد. این بار چند مرد را به همراه مقداری هدایا عازم کرد. او همچنین پیغام‌هایی به روحانیون

(۱) ملا باقر (شفیع ۶؛ نیکلاس ۴۰۰)

(۲) مطالع الانوار ۳۵۷-۳۵۸. روایات دیگری از این داستان نیز موجود هستند. شفیع (۶) و نیکلاس (۴۰۱-۴۰۰) می‌نویسند که وحید به او گفت که حقانیت باب را قبول کند و وقتی ملا باقر امتناع کرد او را کشتند. فیضی (۶۱) روایتی کاملاً متفاوت را ارائه می‌دهد و می‌نویسد که ملا باقر را آزاد می‌کنند و بعد سربازان او را می‌بینند که از نزد بابیها می‌آید به گمان آنکه خائن است او را به قتل رسانیدند. مؤلفین این کتاب به خاطر اهمیتی که به این مأخذ (فیضی) می‌دهند این روایت را در کتاب آورده‌اند.

بلند پایه شهر شیراز ارسال کرد و با بدگویی از اعمال و گفتار سید یحیی وحید سعی کرد تصویر بدی از او در اذهان آنها ساخته و بدین ترتیب آنها را وادارد تا برای اقدامی جدی علیه بابی‌ها در شهر نی‌ریز فوراً دست به کار شوند.<sup>۱</sup> یکی از این روحانیون بلند پایه شهر شیراز از عاملان اصلی تعقیب و آزار بابی‌ها شد.<sup>۲</sup>

شاهزاده فیروز میرزا به محض شنیدن اینکه هنوز در آن منطقه نبرد ادامه دارد دو لشکر سرباز به همراه سواره نظام و مهمات به سرکردگی مهر علی خان و مصطفی قلی خان به سمت نی‌ریز فرستاد.<sup>۳</sup> او همچنین نامه‌ای به نماینده خود در شهر نی‌ریز نوشت و از او خواست که از روستاهای مجاور و از یکی از طوائف بیابان نشین نیز نیروهایی جمع آوری کرده به جنگ بابی‌ها بفرستد.<sup>۴</sup>

کنسول کشور انگلستان در شیراز در گزارش خود شروع این لشکرکشی که از ۲۴ ماه می تا پنجم ماه ژوئن سال ۱۸۵۰ م. طول کشید را چنین شرح می‌دهد: «گفته می‌شود که سید یحیی یکی از حواریون باب که چندی قبل در اصطهبانات به سر می‌برد هزار و پانصد نفر را جمع کرده و به سمت نی‌ریز، جایی که زین العابدین خان مترصد ورود او است تا او را دستگیر کند، حرکت کرده است. در بیرون شهر قلعه‌ای بر پا ساخته است و زد و خوردهایی هم صورت گرفته است. طبق گزارش‌های واصله ۸۰ نفر از مردان خان کشته شده‌اند. وقتی این خبر به شیراز رسید ناصر الملک فرمان داد یک هنگ سرباز به همراه دو دستگاه توپ به منظور دستگیری سید یحیی به سمت نی‌ریز حرکت کنند. در روز سوم ماه جون مهر علی خان بنا بر فرمان ناصر الملک به همراه یک هنگ سرباز و

(۱) ۳۵۸

(۲) برای بیوگرافی شیخ ابوتراب امام جمعه شیراز به وبسایت [www.nayriz.org](http://www.nayriz.org) مراجعه شود.  
 (۳) افغان ۵۳. در مطالع الانوار آمده است که عبدالله خان - شخص دوّمی که به جای حاکم جانشین بود - این قوا را به سمت نی‌ریز هدایت کرد. اما در تمامی منابع دیگر این دو نفر را ذکر کرده‌اند. شاید عبدالله خان قوای نظامی را سازمان دهی کرد اما خود با آنان نرفت. یکی از نوادگان مهر علی خان، فرج الله خان، بعدها بهائی شد و برای ادوارد براون درباره کارهایی که اجدادش در نی‌ریز کرده بودند تعریف کرد. (بالیوزی، بهائیان بر جسته در زمان حضرت بهاء الله ۵۸).

(۴) اصطهبانات، ایرج، پنج معادن، قطریه، باشنی، ده چاه، موشکان و رستق (مطالع الانوار ۲۸).

دو دستگاه توپ به سمت نی‌ریز روانه شد تا سید یحیی را دستگیر کند.<sup>۱</sup> مهر علی خان بالشگر خود و بدنبال او مصطفی قلی خان و بعد یک لشگر از افراد بومی وارد شهر شدند.<sup>۲</sup> یک روز در اواسط ماه ژوئن سال ۱۸۵۰ م. بابی‌های درون قلعه خواجه وقتی از خواب بیدار شدند هزاران سرباز سواره نظام، روستاییان، مردان طوایف مختلف و تعدادی دستگاه توپ را دیدند که همه به سمت آنها نشانه گرفته اند.<sup>۳</sup>

---

(۱) مؤمن ۱۱۰-۱۰۹

(۲) نیکلاس ۴۰۱

(۳) مازندرانی (ج. ۲، ۴۱۶) تعداد سربازان را پنج هزار ذکر می‌کند. روحانی (ج. ۱، ۷۲) می‌نویسد که تعداد مردانی که در قلعه با جناب وحید بودند هزار نفر بود.

## قتل عام مؤمنان

در بیرون قلعه هزاران نفر سرباز و مردان جنگی اجیر شده از روستاهای اطراف شهر نی ریز قلعه خوا جه را محاصره کرده بودند. در داخل قلعه بابی‌ها انتظار می‌کشیدند. همه آنها تحت تاثیر آیات و الواح حضرت باب و ایمان و استقامت آقا سید یحیی و حید چنان قدرتی در خود احساس می‌کردند که مطمئن بودند هر یک به تنهایی می‌تواند لشگری را شکست دهد. اما احساس سربازان چنین نبود. آنها مزدورانی بودند که با پرداخت حقوق بسیار ناچیزی اجیر شده بودند.<sup>۱</sup> و هیچ انگیزه‌ای برای شروع حمله مسلحانه در خود نمی‌دیدند. آنها طبق دستور مشغول تدارک خیمه‌ای بزرگ در ارتفاعات شمال قلعه و ساختن تعدادی سنگر بودند.<sup>۲</sup> وقتی خیمه و قرارگاه آماده شد سربازان به روی قلعه آتش گشودند. آنها اول یکی از ملازمان آقا سید یحیی و حید که نگهبانی می‌داد را نشانه گرفتند و اسب او را با تیر زدند و مجروح کردند. تیرهای دیگر به دیواری که در بالای دروازه قلعه بود اصابت کرد. در پاسخ به این حملات یکی از بابی‌ها مسؤول توپخانه لشکر حکومتی را نشانه گرفت و به او تیراندازی کرد. این آخرین تیری بود که آن شب شلیک شد و هر یک از دو طرف منتظر حمله دیگری بود.<sup>۳</sup> روز بعد هم اتفاق خاصی نیفتاد. وقتی که هوا تاریک شد آقا سید یحیی و حید

(۱) نیکلاس ۴۰۱

(۲) شفیع ۷. آن منطقه که خاک آن سرخ رنگ بود کوه سرخه نامیده می‌شد.

(۳) . مطالع الانوار ۳۵۸

بابی‌ها را به سر پست‌های خود فرستادند.<sup>۱</sup> قرار شد غلامرضا یزدی که از یزد همراه جناب وحید آمده بود به همراه ۱۴ نفر از بابی‌ها به لشکر زین العابدین خان شبیخون بزنند.<sup>۲</sup> در این گروه یک پیرمرد نود ساله کفّاشی بود که سر تا پا هیجان زده بود و چند نفر پسر جوان دیگر که هرگز در نبردی شرکت نکرده بودند.<sup>۳</sup> اگر چه این افراد برای رویارویی و نبرد با سربازان واقعی آمادگی نداشتند، ولی در نیمه شب به دنبال غلام رضا یزدی به راه افتادند و از دروازه قلعه بیرون رفتند.<sup>۴</sup> آنها به دو گروه تقسیم شدند و به آرامی از دو طرف به سمت قرارگاه لشکر پیش رفتند و با یک حرکت ناگهانی و با فریاد «الله اکبر» در حالیکه شمشیرهای خود را از غلاف بیرون کشیده بودند به قرارگاه حمله کردند.<sup>۵</sup>

از طنین صدای اسلحه بابی‌های محله چنارسوخته دریافتند که نبردی در گرفته است. صدها نفر از آنها با عجله خود را به قلعه رسانیدند تا به یاران خود کمک برسانند. زندهای بابی هم به بالای بام خانه‌های خود رفته و از آنجا با صدای بلند مردان خود را تشویق می‌کردند. در آن تاریکی شب صدای فریادهای آنها با فریاد «الله اکبر» مردان بابی در فضای بیرون قلعه می‌پیچید و سبب وحشت و دلهره سربازان می‌شد. آن شب بابی‌ها تا صبح جنگیدند.<sup>۶</sup>

اولین اشعه آفتاب سحرگاهی قرارگاه ویران لشکر و بابی‌های خسته، اما پیروز، که با زخمی‌ها و کشته‌ها به سمت قلعه باز می‌گشتند<sup>۷</sup>، را نمایان ساخت. در حمله

(۱) نیکلاس (۴۰۱) می‌نویسد که آن شب، شب ششم بود.

(۲) در کتاب ربّانی «The Báb of Nayríz: History and Documents» فصل ۸، ۷ به نقل از تاریخ‌نویس دربار قاجار، سپهر، آمده است که جناب وحید بابی‌ها را اطمینان داد که خمپاره‌ها و گلوله‌ها به آنان صدمه‌ای نخواهند زد، بلکه هر گلوله‌ای که شلیک شود به سمت تیرانداز بر خواهد گشت. با استناد به آنچه که نگارندگان این کتاب در مورد گفته‌های وحید می‌دانند به نظر نمی‌رسد که این داستان صحّت داشته باشد.

(۳) شفیع ۷

(۴) نیکلاس ۴۰۲

(۵) شفیع ۷

(۶) مطالع الانوار ۳۶۰-۳۵۹

(۷) در کتاب مطالع الانوار اسامی کشته‌شدگان به این شرح آمده است: غلامرضای یزدی (به غیر از فرمانده)؛ برادر او؛ علی پسر خیرالله؛ خواجه حسین قنّاد، پسر خواجه غنی؛ اصغر پسر ملا مهدی؛ کربلایی

آن شب بیش از شصت نفر بابی و تعداد زیادی سرباز جان خود را از دست دادند. آن روز چندین بابی که از شدت این جنگ ترسیده بودند قلعه را ترک کردند. لشکر زین العابدین خان هم دانست که با حریف قدرتمندی روبرو است.<sup>۱</sup> در روزهای بعد جناب وحید به خانواده خود می‌اندیشید. او می‌دانست که از این نبرد جان سالم به در نمی‌برد. مقدمات عروسی دخترش طویبی را آماده کرد و یک قبالة ازدواج طبق قوانین کتاب بیان نوشت. این اولین باری بود که چنین سندی نوشته می‌شد و عقد و ازدواجی با قوانین بابی برگزار می‌شد. مهر و امضاء وحید، داماد و دو نفر از شاهدان در روی این قبالة ثبت شده است. در این سند که به خط جناب وحید نوشته شده چنین آمده است:<sup>۲</sup>

«قَدْ قَضَى اللهُ بَيْنَ أُمَّةٍ طُوبَى بِنْتِ عَبْدِ يَعْقِبَ وَ هُوَ اللهُ رَبُّ السَّمَاوَاتِ وَ رَبُّ الْأَرْضِ وَ رَبُّ الْعَالَمِينَ وَ عَبْدُهُ مُحَمَّدُ بْنُ عَبْدِ جَعْفَرِ بْنِ الْمَرْحُومِ الْمُقْتُولِ الْمَظْلُومِ مُحَمَّدِ بَاقِرٍ وَ هُوَ اللهُ رَبُّ السَّمَاوَاتِ وَ رَبُّ الْأَرْضِ وَ رَبُّ الْعَالَمِينَ وَ قَدْ رَضِيَ [دَامَاد] بِاللَّهِ رَبِّ السَّمَاوَاتِ وَ رَبِّ الْأَرْضِ وَ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَ قَدْ قَدَّرَ اللهُ مَهْرَ أُمَّتِهِ تِسْعَ عَشْرَ مِثْقَالٍ مِنْ ذَهَبِ الْخَالِصِ فَعَلَى الْعَبْدِ وَ هُوَ مِنْ رِزْقِ الْجَنَّةِ أَنْ يُعْطِيَهَا وَ هِيَ وَرَقَتُهُ الْجَنَّةِ وَ قَدْ أَوْقَعْتُ الْعَقْدَ بِإِذْنِ اللهِ تَعَالَى وَ أَوْلِيَاثِهِ. عَلَى مَنْهَاجِ وَلِيِّهِ وَ حِجَّتِهِ صَاحِبِ الزَّمَانِ صَلَوَاتُ اللهِ عَلَيْهِ وَ عَلَى آبَائِهِ وَ شِيعَتِهِ وَ الْوَرَقَةَ غَابَتَهُ عَسَى اللهُ أَنْ يَرْضِيَهَا بِمَا قَدَّرَ لَهَا وَ قَضَى. قَلَّ اللهُ حَقَّ وَ أَنْ مَادُونَ اللهُ خَلْقَ وَ كَلَّ لَهُ عَابِدُونَ. قَلَّ اللهُ رَبُّ وَ إِنَّ

---

عبدالکریم؛ حسین پسر مشهدی محمد؛ زین العابدین پسر مشهدی باقر صباغ؛ ملا جعفر مذهب؛ عبدالله پسر ملا موسی؛ محمد پسر مشهدی رجب حداد؛ کربلایی حسن پسر کربلایی شمس الدین ملیکی دوز؛ کربلایی میرزا محمد زارع؛ کربلایی باقر کفشدوز؛ میرزا احمد پسر میرزا حسین کاشی ساز؛ ملا حسن پسر ملا عبدالله؛ مشهدی حاجی محمد؛ ابوطالب پسر میر احمد نخود بریز؛ اکبر پسر محمد عاشور؛ تقی یزدی؛ ملا علی پسر ملا جعفر؛ کربلایی میرزا حسین؛ حسین خان پسر شریف؛ کربلایی قربان؛ خواجه کاظم پسر خواجه علی؛ آقا پسر خواجه علی؛ میرزا نورا پسر میرزا معینا. نیکلاس (۴۰۲) می‌نویسد که بر طبق «فارسانامه» سیصد نفر سرباز و صد و پنجاه نفر بابی کشته شدند. او همچنین تعداد بابی‌های کشته شده را حدود شصت نفر ذکر کرده.

(۱) نیکلاس ۴۰۳. نیکلاس می‌نویسد که حمله دیگری در شب بعد صورت گرفت و در آن ۱۰۰ سرباز و ۵۰ نفر بابی کشته شدند. در کتاب ربّانی CV، ۶ به نقل از سید ابراهیم آمده است که حمله دوم روز بعد صورت گرفت.

(۲) ربّانی ضمیمه ۲ ۱۸-۱۷

مادون الله عبد و كل له ساجدون في شهر شعبان المعظم<sup>۱</sup> في سنة السادس من ظهور الحق<sup>۲</sup>.

هر روز که می گذشت مخارج محاصره قلعه بیشتر می شد و عجز و ناتوانی زین العابدین خان در اداره امور و مخارج جنگ آشکارتر می شد. و این امر زین العابدین خان را بسیار نگران و مشوش کرده بود. سرانجام با فرماندهان و بزرگان لشکر به مشاوره نشست و تصمیم گرفتند با حيله‌ای حمله‌های بابی‌ها و جنگ را متوقف کنند. در نتیجه نامه‌ای نوشته و آن را به همراه قرآنی که مهر کرده بودند<sup>۳</sup> برای سید یحیی و بابی‌ها فرستادند. در نامه چنین آمده است:<sup>۴</sup>

«ما تاکنون نمی دانستیم که شما دارای ایمان هستید و به حقیقت دین و آیین شما پی نبرده بودیم و خیال می کردیم که هر یک از شما مخالف دین مبین اسلام است و چنان می پنداشتیم که حرمت قواعد اسلام را مراعات نمی کنید. از این جهت به مخالفت با شما قیام کردیم و می خواستیم دین و آیین شما را از بین ببریم. در این اواخر فهمیدیم که شما مقصود سیاسی ندارید. فقط عقیده شما این است که می گوئید شخصی ظاهر شده که از طرف خدا به او وحی می رسد و بیانات او جمیعاً راست و درست است و بر جمیع مسلمین واجب است که به حقانیت او اعتراف کنند و به نصرت او قیام نمایند. ما نمی توانیم به صدق این ادعای شما اقرار کنیم مگر این که چند نفر از شما از قلعه خارج شوید و به لشکرگاه بیایید و با ما ملاقات کنید. برای این که به صدق گفتار ما اطمینان پیدا کنید این قرآن مجید را همه ما مهر می کنیم و برای شما می فرستیم و سوگند یاد می کنیم که اگر بعد از تحقیق صدق ادعای شما بر ما ثابت شد با کمال شجاعت و خلوص با شما همراهی خواهیم کرد. بر عکس اگر نتوانستید صحت ادعای خود را ثابت کنید ما به هیچ وجه به شما اذیت نخواهیم کرد و شما سالم به قلعه بازمی گردید...»

آنها امیدوار بودند که این خدعه و نیرنگ کارساز باشد و بتواند سید یحیی را

(۱) جون - جولای ۱۸۵۰

(۲) روحانی ج. ۱، ۱۰۰

(۳) این جزئیات در نوشته‌های سید ابراهیم و تاریخ قاجار که هر دو منابع غیر بابی هستند نیامده است.

(۴) مطالع الانوار ۳۶۲-۳۶۱

از قلعه بیرون و از یارانش جدا کند. سید یحیی وحید در پاسخ چنین نوشتند:

«ای مردم اگر به فضل من معترفید و مرا فرزند محمد رسول خدا می دانید پس از چه روی سربازان کفر را علیه ما برانگیختید و ما را محاصره نمودید و از امر الهی روی برگردانیدید و بر او شورش کردید؟ ای مردم بترسید از خداوند و روی زمین فساد نکنید و امر الهی را ترک نکنید و بترسید از خدایی که شما را آفرید و روزی داد و آیات جدید و بدیع بر شما نازل فرمود. ای مردم این جهان گذراست و دور آن سپری خواهد شد و سربازان شما و کسی که به ستم و بیداد شما را به سوی ما فرستاده از بین خواهند رفت. بنگرید که بر ملت‌های پیش از شما چه گذشت و از آنچه که در گذشته بر دیگران وارد شده درس عبرت بگیرید و به خود آییند. ای مردم، من فقط بنده‌ای هستم که به خداوند ایمان آورده‌ام و به آیات او که به حق بر زبان اعلیٰ [حضرت باب] نازل شده باور دارم. اگر حضور من در میان شما سبب ناخوشنودی شما است سفر خواهیم کرد و از میان شما به سوی خداوند خواهیم رفت، زیرا هیچ چیزی از شما نمی‌خواهم. پس از آن که مدعی ایمان هستید بترسید از خداوند و خون عاشقانش را بر زمین نریزید. اموال مردم را به باطل مگیرید و به او کافر نشوید. اینها پندهای من به شما است. از نصیحت من پیروی کنید و از ظهوری که از افق اشراق کرده دوری نکنید و خود را محروم ننمایید. ای مردم آیا می‌کشید کسی را که می‌گوید خداوند یکتا پروردگار من است بعد از آن که آیاتی را نازل کرده که اذهان و خردهای همه مردم از ادراک آن ناتوان است؟ بر خودتان رحم کنید و از امیال خودخواهانه پیروی نکنید. به زودی این دنیای فانی گذرا را ترک خواهید کرد و خود را در حضور خداوند یکتایی خواهید یافت که مقتدر و قائم به ذات است و از آنچه در این دنیا انجام داده‌اید از شما سؤال خواهد شد و برای هر کاری که در این قلمرو باطل انجام داده‌اید مجازات خواهید شد. حکم آن در الواح عزّ الهی از قبل نازل شده و محتوم است.»<sup>۱</sup>

آقا سید یحیی وحید قرآن را در دست گرفته آن را بوسیده و گفتند:

(۱) گرفته شده از ترجمه شخصی «لوح ایوب» توسط خاضع فناپذیر ۲۱ آپریل ۱۹۹۷. bahailibrary.org/provisional/surih.sabr.html



«ساعت موعود فرا رسیده است.» سپس رو به اصحاب کرده گفتند:

«این جنگ باید متوقف شود و به این تقاضا باید احترام گذاشت اگر چه این دعوت به صلح بدون شک حيله‌ای بیش نیست ولی من به قرارگاه زین العابدین خان خواهم رفت تا درستی ادعای حضرت باب را ثابت کنم.»<sup>۱</sup>

اصحاب از تصور از دست دادن فرستاده‌ای که از طرف قائم موعود به نزدشان آمده دچار وحشت و اضطراب شدند و بعضی از آنها گریه و زاری می کردند؛ بعضی از خود می پرسیدند حالا چه کسی آنها را هدایت خواهد کرد؟ اصحاب برای خداحافظی تا در قلعه رفتند. آنجا آقا سید یحیی وحید در کنار درخت توت بزرگی ایستادند و آخرین نصایح خود را خطاب به اصحاب بیان کردند.<sup>۲</sup> همه دورایشان حلقه زدند و عده‌ای هم روی دیوارهای قلعه ایستاده به حرف‌های ایشان گوش می دادند. ایشان سعی می کردند با سخنان تشویق آمیز و ستایش عملیات دفاعی اصحاب و شکر و سپاس خداوند سختی وداع را کاهش دهند. ایشان فرمودند:

«مأموریت ما اعلان ندای ظهور قائم و انتشار تعالیم حضرت باب است. لازم نیست که قصد دیگران را بدانیم. ما فقط باید امر حضرت باب را تبلیغ کنیم. ما باید به این مردم نشان بدهیم که آنها دعوت ما را برای شنیدن پیام الهی با خشونت پاسخ گفته اند [و ما هم از خود دفاع کرده ایم] اما حالا که پیشنهاد صلح و آشتی دارند بر ما فرض و واجب است که به ملاقات آنها برویم و به تقاضای آنها گوش بدهیم حتی اگر این دعوت حيله و نیرنگ باشد. هر آنچه اراده الهی است اتفاق خواهد افتاد. قصد ما آن است که مطمئن شویم که آنها ما را لشکر الهی بدانند نه لشکر جنگ و ما را بعنوان لشکر حق و حقیقت بشناسند.»<sup>۳</sup>

سپس آقا سید یحیی با همه اصحاب که در آنجا جمع شده بودند وداع کرده و آیه‌ای از آیات قرآن را که اغلب تکرار می کردند این بار هم تلاوت کردند:<sup>۴</sup>

(۱) مطالع الانوار ۳۶۲. عهده ۲۹

(۲) روحانی ج. ۱. شماره ۷۹

(۳) عبدالحسین آواره «کواکب الدرّیه» ۲۰۸

(۴) روحانی ج. ۱. شماره ۷۹. عهده ۳۱

«...يُرِيدُونَ أَنْ يُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَيَأْبَى اللَّهُ إِلَّا أَنْ يُتِمَّ نُورَهُ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ.»<sup>۱</sup>

آنگاه به همراه چند تن از اصحاب از جمله حاجی سید عابد به سمت قرارگاه لشکر حکومتی به راه افتادند.

زین العابدین خان و مردانش وقتی از دور سید یحیی را دیدند که با چند نفر بابی به سمت قرارگاه می آیند برای تظاهر به احترام از قرارگاه بیرون آمده و به استقبال آنها رفتند. با تعارف و تملق و تشریفات فراوان از آنها دعوت کردند تا برای استراحت به خیمه مجللی که مخصوص ایشان برپا ساخته بودند بروند. در آنجا آقا سید یحیی را به دیگر فرماندهان معرفی کردند و ایشان را در کنار حاکم و دو افسر ارشد نشاندهند. در حالی که بقیه ایستاده بودند. وقار و متانت آقا سید یحیی آن دو را مرعوب کرده بود و وقتی شروع به صحبت کردند بیانات مقتدرانه ایشان آنها را پریشان تر کرد. ایشان گفتند:

«مولای من به من وعده داده‌اند که در راه نصرت امرش شهید خواهم شد. مگر من از اولاد پیغمبر شما نیستم؟ چرا به مخالفت من قیام کرده‌اید؟ چرا می‌خواهید مرا بکشید؟ به چه جهت مرا محکوم به قتل کرده‌اید؟ چرا ملاحظه انتساب مرا به حضرت رسول الله نمی‌نمایید و مراعات احترام نمی‌کنید؟»<sup>۲</sup>

سه روز تمام ظاهراً به تمام و کمال احترام آقا سید یحیی وحید را بجا می‌آوردند و به حرف‌های ایشان گوش فرا می‌دادند. حتی از ایشان خواستند تا امام جماعت آنها شود. اما هر بار که ایشان می‌خواست از قائم موعود صحبت کند به بهانه‌ای موضوع را عوض می‌کردند.<sup>۳</sup> آنها فقط به دنبال فرصتی بودند تا چگونگی نقشه قتل آقا سید یحیی را بررسی کنند، زیرا زین العابدین خان به خوبی آگاه بود که اگر برای جناب وحید اتفاقی بیفتد بابی‌ها از سر انتقام به حمله بزرگی دست خواهند زد. پس هر اقدامی می‌باید حساب شده می‌بود.<sup>۴</sup>

۱) قرآن مجید سوره توبه آیه ۳۲

۲) مطالع الانوار ۳۶۳-۳۶۲

۳) فیضی ۶۵

۴) مطالع الانوار ۳۶۳

یک روز صبح وقتی جناب وحید خواستند که از قرارگاه خارج شوند سربازان بیرون قرارگاه مانع شدند<sup>۱</sup>، زیرا ایشان زندانی آنها بودند.<sup>۲</sup> اما یکی از اصحاب موفق شد از قرارگاه فرار کند و خود را به قلعه رسانده به و بابی‌ها بگوید که جناب آقا سید یحیی در قرارگاه اسیر هستند.<sup>۳</sup> گروهی از بابی‌ها چون این خبر را شنیدند سراسیمه از قلعه به سمت قرارگاه حمله بردند. اما سربازان به آسانی حمله آنان را خنثی کردند.<sup>۴</sup> فرماندهان لشکر حکومتی بلافاصله برای اعتراض به این حمله نزد سید یحیی رفتند و گفتند که این عمل مخالف توافق‌نامه بین آنها است. وقتی آقا سید یحیی گفت اسارت من هم در قرارگاه مخالف توافق‌نامه است آنها این موضوع را انکار کردند.

سرانجام آقا سید یحیی وحید موافقت کردند تا یادداشتی برای اصحاب قلعه بفرستند و بنویسند که با فرماندهان لشکر به یک راه حل صلح جویانه رسیده‌اند و همه اصحاب باید قلعه را ترک کرده به خانه‌هایشان بازگردند.<sup>۵</sup>

سید یحیی این یادداشت را نوشتند. اما ایشان یادداشت دومی هم نوشتند. این یادداشت کاملاً سرّی بود. در یادداشت دوم به اصحاب قلعه نوشته بودند که یادداشت اول را باور نکنید و شبانه به قرارگاه شبیخون بزنید. هر دو این یادداشت‌ها

(۱) در مطالع الانوار (۳۶۳) آمده است که وحید «سه روز و سه شب» در قرارگاه بود. در منابع متعددی آمده است که وحید تلاش کرد تا صبح روز بعدی که به قرارگاه آمده بود آنجا را ترک کند. افنان «ظهور و پیدایش ادیان بابی و بهائی در شیراز و فارس» ۵۴؛ ربّانی به نقل از جانی (فصل ۱۱۶)؛ همدانی به نقل از ربّانی (فصل ۹، ۱۵).

(۲) افنان ۵۴؛ همدانی به نقل از ربّانی (فصل ۹، ۱۵)؛ سید ابراهیم به نقل از ربّانی (فصل ۶۷)؛ حاجی میرزا جانی نقل در ربّانی (فصل ۶، ۱۱).

(۳) فیضی ۶۵. این جزئیات در مطالع الانوار، شفیع و نیکلاس نیامده است.

(۴) فیضی ۶۳-۶۲؛ حاجی میرزا جانی، نقل در ربّانی (فصل ۶، ۱۱). این جزئیات در مطالع الانوار، شفیع و نیکلاس نیامده است. اگر چه درباره این جمله در این منابع چیزی ذکر نشده است اما به نظر مؤلفان این کتاب وقوع آن محتمل می‌باشد، زیرا وحید بعداً قبول کرد تا نامه‌ای برای بابیها بفرستند. در برخی از منابع آمده است که این حمله به قرارگاه هم رسید و تعداد زیادی از سربازان را کشته و متفرّق ساخت. (افنان ۵۴؛ همدانی نقل در ربّانی فصل ۹، ۱۵).

(۵) فیضی ۶۳-۶۲؛ همدانی نقل در ربّانی (فصل ۹، ۱۶-۱۵)؛ حاجی میرزا جانی نقل در ربّانی (فصل ۶، ۱۱)؛ افنان ۵۴.

را به یار وفا دار خود حاج سید عابد سپردند تا آنها را برده تحویل بابی‌ها بدهد.<sup>۱</sup> اما حاج سید عابد تمام هدایا و وعده و وعیدهای حاکم را برای دریافت قطعه زمینی پذیرفته بود و دیگر قلباً یار و یاور سید یحیی نبود. او مستقیماً نزد حاکم رفت و هر دو یادداشت سید یحیی را به او داد.<sup>۲</sup> حاکم فقط یادداشت اول را به او پس داد تا به بابی‌ها بدهد و آنگاه به لشکر خود فرمان آماده باش داد.

بابی‌ها با خواندن پیغام وحید گنج و متحیر شدند. اما چون نوشته آقا سید یحیی وحید بود اطاعت کردند و به جمع آوری وسایل خود پرداختند و آماده ترک قلعه شدند. بعضی‌ها حتی سلاح‌های خود را دور انداختند.<sup>۳</sup> آن شب آنها قلعه امن خواجه را ترک کردند و در تاریکی شب به راه افتادند.<sup>۴</sup>

زین العابدین خان مطمئن بود که بابی‌ها دستور سید یحیی را اطاعت می‌کنند و آنچه که او از آنها خواسته بود را انجام می‌دهند. وقتی آخرین نفر از بابی‌ها از قلعه خارج شد سربازان زین العابدین خان به دنبال بابی‌ها آمدند و تمام راه‌های قلعه را گرفتند و راه هر گونه عقب نشینی را بستند. سپس دسته دیگری از سربازان از جلو و اطراف بابی‌ها را محاصره کردند. بابی‌های بی‌پناه و بی‌دفاع محاصره شده بودند. سربازان سلاح‌های خود را پایین آوردند و شلیک کردند. بابی‌ها به سمت جلو دویدند تا خطوط سربازان را در هم بشکنند و خود را به شهر برسانند. آنهایی که هنوز شمشیرهای خود را به همراه داشتند با سرعت و شدت به سربازها حمله می‌کردند و بقیه از روی ناچاری با پرتاب سنگ و چوب می‌جنگیدند.<sup>۵</sup> شلیک سلاح‌ها در شب هوا را روشن کرده بود. بابی‌ها یکی بعد از دیگری بر خاک می‌افتادند.<sup>۶</sup> صدای ناله و ضجه بابی‌های زخمی و نیمه‌جان در میان سر و

(۱) مطالع الانوار؛ ۳۶۴؛ شفیع؛ ۹؛ روحانی ج. ۳۱۳۱؛ عهده ۳۳

(۲) نیکلاس؛ ۴۰۴؛ شفیع؛ ۱۰. افغان، همدانی و جانی به این یادداشت دوّم اشاره‌ای نمی‌کنند.

(۳) مطالع الانوار؛ ۳۶۴؛ شفیع؛ ۱۰

(۴) شفیع؛ ۱۰. این جزئیات فقط در شفیع ذکر شده است.

(۵) مطالع الانوار؛ ۳۶۴

(۶) روحانی ج. ۱، ۸۶ شماره ۱. روحانی می‌نویسد ۴۰۰ نفر کشته شدند. در مطالع الانوار تعداد تلفات «بسیار کم» ذکر شده و گفته شده مجروحین توانستند خود را به شهر و مسجد جامع برسانند. شفیع (۱۰) می‌نویسد که بسیاری از آنان قبل از رسیدن به مسجد توسط سربازان به قتل رسیدند. عهده ۳۴.

صدا و هیاهوی جنگ و تیراندازی ها گم می شد. تعدادی از سربازها به مسجد جامع در محله بابی ها رفته و در پشت بام و بالای مناره های آن مستقر شدند. آنها اسلحه خود را آماده کرده و منتظر بودند تا به هر بابی که برای پناه گرفتن به سمت مسجد می آید تیراندازی کنند.<sup>۱</sup> از بالای مناره های بلند این مسجد و پشت بام آن سربازان به خوبی می توانستند تمام محله را زیر نظر داشته باشند و به هر بابی که می دیدند شلیک می کردند. بابی هایی که توانسته بودند از صف سربازها بگذرند تمام راه را تا شهر دویده، خسته و مجروح خود را به مسجد رسانده تا پناه بگیرند اما با شلیک گلوله سربازها روبرو می شدند.<sup>۲</sup>



زین العابدین خان بالاخره موفق شد. قلعه خواجه خالی شده بود و بابی هایی که در آن بودند کشته یا فراری شده بودند. حالا او در فکر کشتن سید یحیی بود.<sup>۳</sup> با اینکه حتی روحانیون شیراز فتوای قتل سید یحیی و همراهانش را صادر کرده بودند<sup>۴</sup> این کار ساده نبود زیرا او، زین العابدین خان، و فرماندهان لشکر برای حفظ امنیت و تأمین جان آنها سوگند خورده و قرآن مهر کرده بودند. زین العابدین خان در قرارگاه خود در منطقه ای به نام کوه سرخ در بیرون شهر نی ریز با مشاوران خود به مشورت نشست. یکی از فرماندهان ارتش قدم پیش گذاشت و آمادگی خود را برای اجرای این خواسته زین العابدین خان اعلام کرد. او گفت شما برای حفظ جان سید یحیی سوگند خورده اید اما من هیچ سوگندی نخورده ام و می توانم این ثواب را ببرم. سپس او از تمام افرادی که یکی

(۱) مطالع الانوار ۳۶۴؛ شفیع ۱۰

(۲) مطالع الانوار ۳۶۵-۳۶۴. شفیع ۱۰. یکی از بابی ها موفق شد تا به بالای مناره مسجد ببرد و در آنجا به تیرانداز شلیک کند. تیرانداز به زمین افتاد اما زنده ماند و در زمان دیگری در قتل عام بابی ها شرکت کرد.

(۳) مطالع الانوار ۳۶۵. شفیع ۱۰

(۴) فیضی ۶۱. روحانی ج. ۱، ۸۷

از اعضاء خانواده خود را در نبرد با بابی‌ها از دست داده و یا صدمه دیده بودند خواست که قدم پیش گذارند و در تنبیه و مجازات وحید سهمی داشته باشند. برادر ملا باقر، پیک زین العابدین خان به شیراز، که به دست یکی از بابی‌ها کشته شده بود مشتاقانه داوطلب شد. چند نفر دیگر هم به آن دو ملحق شدند. از جمله برادر زاده حاکم، پسر علی اصغر خان، که پدر خود را در این نبرد ها از دست داده بود. آنها که تشنه انتقام بودند با هم متحد شده قدرت و جسارتی یافتند و همگی با هم نزد آقا سید یحیی وحید رفتند. عمّامه را که علامت اصل و نسب ایشان به حضرت محمّد بود از سر او انداخته و آن را دور گردن ایشان پیچیدند.<sup>۱</sup> اندکی بعد جسد عنصری حضرت آقا سید یحیی وحید در اثر ضربات پی در پی شمشیر به زمین افتاد.

آنگاه عمّامه جناب وحید را به اسبی بستند تا بتوانند جسم مجروح ایشان را در خیابان‌های شهر بگردانند.<sup>۲</sup> مردم شهر که به هیجان آمده بودند در خیابان‌ها جمع شده و ناسزا می‌گفتند و سنگ پرتاب می‌کردند. زنها دور جسد نیمه‌جان جناب وحید جمع شدند و شروع به رقصیدن کردند.<sup>۳</sup> در میانه آن آشوب و غوغا و شور و هیجان جنون آمیز که نی‌ریزی‌ها را از خود بیخود کرده بود و در آن گرد و غباری که بلند شده بود و در میان فریادهای خشم و غضب تماشاچسانی که روی دیوار های گلی یا پشت بام‌ها ایستاده بودند، روح پرفتوح جناب وحید جسد عنصری را ترک کرده و به ملکوت ابهی پیوست.

جسد بی جان ایشان را سر بریدند و پوست سر را کنده و داخل آن را با

(۱) مطالع الانوار (۳۶۵). نیکلاس (۴۲۴) اسامی افراد ذیل را بعنوان کسانی که علاوه بر شخص مذکور در این کتاب برای کشتن جناب وحید اعلام آمادگی کردند آورده است: صفر که برادرش شعبان در نبرد کشته شده بود و آقا خان پسر علی اصغر خان، برادر زین العابدین خان، که به قتل رسیده بود. این ماجرا بر درستی آنچه که در مطالع الانوار در باره مرگ باقر آمده است، صحّه می‌گذارد، زیرا برادر او برای کشتن جناب وحید داوطلب شد تا با این کار انتقام خون برادر خود را بگیرد.

(۲) شوقی افندی ۴۳؛ مطالع الانوار ۳۶۵؛ روحانی ج. ۱، ۸۹؛ فیضی ۷۰؛ شفیع (۱۱) می‌نویسد که پاهای او را گرفتند و او را بر زمین می‌کشیدند.

(۳) طاهر زاده ج. ۱، ۳۶۵

کاه پر کردند تا برای حاکم شیراز بفرستند.<sup>۱</sup> پاهای ایشان را به اسب بستند و جسمش را در کوچه و بازار بر زمین کشیدند تا مردم هر بی حرمتی که می‌خواهند بر او وارد کنند. این صحنه فجع تا نزدیک در مسجد نظر بیک نزدیک منزل زین العابدین خان در محله بازار ادامه داشت.

زنهای محله سادات با طبل و دهل آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند و انگار که در مجلس جشنی شرکت کرده‌اند به خواندن اشعار و تقلید صداهای مختلف مشغول شدند.<sup>۲</sup> اگر جسد جناب وحید زیر سنگ‌هایی که به طرف آن پرتاب کرده بودند مدفون نشده بود مردم آن را قطعه قطعه می‌کردند. کم کم آن حالت سکر و نشئه جنون جمعیت کاهش یافت و جمعیت به راه افتاد تا منزل جناب وحید را غارت کنند. خیابان‌ها و کوچه‌های خاکی شهر یکباره از جمعیت خالی شد. آن شب ماه همه نور نقره فام خود را به روی سنگ‌ها و جسد جناب وحید نثار می‌کرد.<sup>۳</sup>

روز بعد چند بابی جسد بی‌سر جناب وحید را برداشته و نزدیک دیوار آرامگاهی در آن محل دفن کردند.<sup>۴</sup> این اهانت‌هایی که به جسد جناب وحید وارد آمده بود دل بعضی از مردم شهر را به درد آورد. یکی از این افراد بی‌بی خانم بود که پسر او از ثروتمندان محله بازار بود. بی بی خانم زن مسلمان معتقدی بود

(۱) روحانی ج. ۱، فصل ۷؛ نیکلاس ۴۰۶؛ عهده ۳۶. شرح دقیق و جزئیات مرگ او در دسترس نمی‌باشد و فقط شرح کلی از شهادت موجود است. در قرن بدیع (۴۳) آمده است که سر جناب وحید به شیراز فرستاده شد؛ همچنین یک منبع موثق از افراد بومی می‌گوید که یک زن مسلمان در محله بازار سر او را پیدا کرد. با توجه به آنچه که این منابع نوشته‌اند و آنچه که مؤلفین از سرنوشت بابی‌هایی که شهید شدند به نظر مؤلفین این کتاب روایتی که در کتاب آورده شده قابل قبول‌ترین روایت می‌باشد یعنی این که پوست سر او را کنند و داخل آن را با کاه پر کردند و آن را به شیراز فرستادند و بعداً جمجمه او را خدمتکار یک زن مسلمان پیدا کرد.

(۲) شفیق ۱۱؛ قرن بدیع ۴۳؛ فیضی ۷؛ عهده ۳۶؛ مطالع الانوار ۳۶۶. در مطالع الانوار به این نکته که این زنها از محله بازار بودند اشاره‌ای نشده است و فقط آمده است که آنها از اهالی نیریز بودند. روحانی (فصل ۷) به زنهایی از محله سادات اشاره‌ای ندارد و فقط می‌نویسد یک «گروه اوباش».

(۳) روحانی ج. ۱، ۹۰. بیشتر اطلاعاتی که در سه پاراگراف قبلی آمده است از کتاب روحانی گرفته شده است.

(۴) ج. ۱، ۹۰. فیضی ۷۰. عهده ۳۷. این آرامگاه سید جلال الدین عبدالله بود. آرامگاه در مرکز بازار قرار داشت و قرن‌ها مسلمین برای زیارت به آنجا میرفتند.

که برای سید یحیی احترام بسیار قائل بود و ایشان را سید و اولاد پیامبر می دانست. بی بی خانم خدمتکار خود را فرستاد تا جمعه جناب وحید را پیدا کرده و بیاورد.<sup>۱</sup> وقتی خدمتکار آن را با خود آورد بی بی خانم آن را شست، در پارچه ابریشمی پیچید و در داخل جعبه ای قرار داد و چند روزی آن را مخفی نگاه داشت.<sup>۲</sup> وقتی آتش خشم و غضب شهر کاملاً فروکش کرد سر جناب وحید را به همان آرامگاه بردند و در کنار جسد ایشان با نهایت احترام در قبری بدون نام دفن کردند.<sup>۳</sup> بی بی خانم جعبه ای را که سر جناب وحید را در آن مخفی کرده بود به عنوان یک شیء مقدس همیشه با خود نگاه داشت.<sup>۴</sup>

جناب وحید قبل از کشته شدن این کلمات را با خداوند راز و نیاز کرد: «ای محبوب من تو آگاهی که من در سبیل محبت تو از جهان و جهانیان گذشتم و به تو توکل کردم و در کمال اشتیاق منتظرم که به ساحت قدس تو مشرف شوم. زیرا جمال تو را با چشمان عنصری زیارت کرده ام. خدایا تو شاهدهی که این خونخوار شریر با من چگونه رفتار می کند. اما من هرگز تسلیم خواسته ها و امیال او نشدم و با او بیعت نمی کنم.»<sup>۵</sup>

سید یحیی دارابی یکی از علماء و روحانیون سرشناس و معروف زمان خود بود که در راه اعلان ظهور قائم آل محمد، حضرت باب، و اثبات حقانیت او و تبلیغ دین و آئین او از ثروت و شهرت، جاه و جلال، مقام و منصب دربار محمدشاه قاجار گذشت و تا نثار جان در این راه استقامت کرد و حضرت باب او را وحید یعنی یگانه و بی همتا نامیدند و یکی از دو شاهد امر الهی دانستند. این نفس مقدس در روز بیست و نهم ژوئن سال ۱۸۵۰ م. در سن چهل سالگی در اثر

(۱) فیضی ۷۱ شماره ۱

(۲) فیضی ۷۱؛ عهدیه ۳۷

(۳) فیضی ۱۹۹-۲۰۰

(۴) فیضی ۷۱؛ عهدیه ۳۷

(۵) مطالع الانوار ۳۶۶. این کلمات همان کلماتی هستند که امام حسین در کربلا قبل از آنکه به شهادت برسد بیان کرد. از آنجا که منابع به درستی نشان نمی دهند که این کلمات در چه زمانی بیان شده اند بنابر این مؤلفین در این مورد به انتخاب خود زمان بیان این کلمات توسط جناب وحید را را انتخاب کرده اند.



ضربات شمشیر مخالفان کشته و سرش از تن جدا شد.

حضرت بهاءالله زیارتنامه‌ای جهت جناب وحید نازل فرمودند و در آن خطاب به جناب وحید فرمودند: «تو شربت وحی را از دست عنایت مظهر ظهور الهی، جمال ابهی، نوشیدی». در این لوح حضرت بهاءالله آرامگاه ایشان را مکان مقدّسی می‌شمارند که هر کس در آنجا برای حاجت خود دعا و راز و نیاز کند و برای پدر و مادر خود طلب عفو و غفران کند طلب و حاجت او برآورده می‌شود:<sup>۱</sup>

### هوالقائم علی أمره و القاهر فوق خلقه

أول موج علی من بحر رحمة ربك الرحمن عليك يا سرفرقان و مستسّر البيان. أشهد إنك شربت الرّحيق الوحی من يد العناية و الأطفاف و فزت بقاء من كان موعودا فی الكتب و الزّبر و الألواح. أنت الذی أجبت إذ ارتفع النداء و أقبلت إذ ظهر الأفق الأعلى فی يوم فيه أعرض من فی ناسوت الإنشاء عن الله مولى الوری. أنت الذی وجدت عرف النّبیا الأعظم إذ فاح و قمیص المالك القدم إذ تضوّع. أشهد إنك نصرت دین الله و أمره بقلمك و لسانك و یدك إلى أن فديت نفسك فی سبيله و شربت كوثر الشّهادة باسمه و حبّه و أخذك سكر سلسبیل العرفان إلى أن طرت بقوادم الإیقان فی هواء لم یسمع فیهِ إلاّ هزیز أریاح عنایت ربك مالك الأديان. أنت الذی بمصیبتك ناحت الذرّات و بكت عیون الممكنات. أشهد بك ظهرت كنوز الأرض و لثالی البحر و بك تزین رأس العرفان یاكلیل بیان. أنت الذی أخذت الرّحيق المختوم أمام الوجوه و شربت باسم ربك القیوم. البهاء المشرق من أفق الفضل و النور اللائح من سماء العدل عليك و علی الذین جاهدوا معك و أقبلوا إلى من أقبلت إليك و أعرضوا عمّن أعرضت عنه و قاموا علی نصرت الأمر معك و فی ظلك و فازوا بلقائك و طافوا حولك. أسئلك یا إلهی و إله الأسماء و فاطر السّماء بلثالی بحر توحیدك و بأسرار كتابك و بزفرات المقربین و عبرات المخلصین فی هجرک و بهذا القبر الشّریف و المقام المُنیف بأن

(۱) ترجمه شخصی توسط طاهره عهدیه، نیل هانا، عابر مجید و روزان ولنج. متن ترجمه در وبسایت [www.nayriz.org](http://www.nayriz.org) موجود می‌باشد.

تغفر لی و لوالدی و لمن تقربَ أو يتقربَ إلى هذا الرّمسِ الأطهرِ و زارهُ أو يزورهُ لوجهک یا مالک القدر. اى ربّ أسئلك به و بمن استشهد فى سبيلک بأن تقضى لى حوائجی و حوائج خلقک الذّین تمسکوا بعهدک و میثاقک و ذاقوا حلاوة بیانک. إنک أنتَ الأمر العليم الحکیم.

طوبی خانم دختر جناب وحید که در نی ریز زندگی می کرد مدتها از خبر شهادت پدرش بسیار غمگین و افسرده بود تا این که خواب دید که پدرش همراه حضرت باب قدم می زنند و گروهی از پیروان نیز به دنبال ایشان در حرکتند و این سبب تسلی خاطر او شد. او در این رؤیا سلاطین و روحانیون را دید که با وحشت فرار می کنند و تاج و عمامه های آنها بر زمین می افتد.<sup>۱</sup>

ده روز بعد از شهادت جناب وحید حضرت باب در میدان سربازخانه شهر تبریز به همراه یک نفر از پیروان خود که از حضرتش درخواست نموده بود تا اجازه دهند با ایشان همراه باشد به شهادت رسیدند. دو فوج سرباز صدها تیر به او، که همچون «باب» «دری» بود که برای وصول بندگان به حق باز شده، شلیک کردند. جسدهای پاره پاره را - صورت او سالم باقی مانده بود- در گودالی خارج شهر انداختند.<sup>۲</sup>

(۱) عهده ۴۹

(۲) برای شرح کامل و گفته های شاهدان عینی و تفاوت های موجود در روایات مربوط به شهادت حضرت باب و جمع آوری بدن او بعد از شهادت به پاورقی های پیتر تری ۳۳-۳۱ و ۳۹-۳۸ مراجعه شود. (نیکلاس ای. ال. ام. ترجمه پیتر تری Prophet in Modern Times ج. ۱، Series، Babi Studies (ایالات متحده آمریکا؛ انتشارات لولو ۲۰۰۸).

## مجازات

در هوای گرم یک صبح تابستانی میرزا محمود قنصل کشور انگلیس در شهر شیراز در دفتر کار خود نشسته بود و گزارش نبردهای شهر نی‌ریز را می‌نوشت. او در گزارش ماه ژوئن سال ۱۸۵۰م. اشاره کرده بود که نیروهای کمکی در روزهای نوزدهم و بیستم ماه می برای مقابله با بابی‌ها به قلعهٔ خواجه فرستاده شده‌اند. در بیست و سوم ژوئن میرزا محمود گزارش داد که شنیده است بابی‌های نی‌ریز شکست خورده و کشته شدند و آن تعدادی که هنوز زنده هستند قرار است برای حضور نزد شاهزاده به شیراز آورده شوند. روز بعد سر بریدهٔ سیزده بابی را به شهر آوردند و در خیابان‌های شهر به نمایش گذاردند و بعد به دیوارهای شهر آویختند. او در گزارش خود نوشت که می‌گویند در ۲۵ ژوئن شاهزاده از شیراز یک نفر جلاد را برای بریدن سر وحید به نی‌ریز فرستاد اما وقتی جلاد به نی‌ریز می‌رسد سربازان سر وحید را از تن جدا کرده بودند. در روز ۲۶ ژوئن دو تن از غلامان مهرعلی خان آمدند و خبر دادند که وحید تسلیم شده است. طبق گزارش میرزا محمود شایع شده بود که سربازان مشغول غارت و چپاول خانه‌های بابی‌های شهر نی‌ریز بودند.<sup>۱</sup>

گزارش میرزا محمود و شایعاتی که شنیده می‌شد همگی درست بود. بعد از شکست قلعهٔ خواجه بسیاری از بابی‌ها را سر بریدند، پوست سرهای بریده را کردند و داخل آنها را با کاه پر کردند و بر نیزه گذاشتند و حالا این سرها را به

نشانه پیروزی و به عنوان پیشکش برای شاهزاده فیروز میرزا والی ایالت فارس می‌آوردند. زنهای بابی را با لباس‌های ژنده و پاره بر پشت شتر سوار کرده بودند و مردهای بابی که به زنجیر بسته شده بودند مجبور بودند پیاده راه بروند. سربازان پیاده هم در پشت سر آنها با نواختن شیپور و طبل پیش می‌آمدند. پیشاپیش این جمعیت فرماندهان لشکر پیروز مغرورانه سوار بر اسب حرکت می‌کردند.<sup>۱</sup> نزدیک شیراز سه بابی از شدت ضعف خستگی و جراحت بر زمین افتادند. آنها دیگر توان حرکت نداشتند. چند نفر سرباز بالای سر آنها رفتند شمشیرهای خود را از غلاف بیرون کشیدند و همانجا سر آن سه نفر را از تن جدا کردند. سرها را بر نیزه‌ها گذاشتند و جسد‌ها را همانجا بر زمین رها کردند. کاروان به حرکت خود ادامه داد. این محل بعد‌ها به نام «قبر بابی» معروف شد.<sup>۲</sup>

لشکر پیروزمند با سی اسیر مرد و پنجاه اسیر زن و کودک<sup>۳</sup> در دهم ژوئیه به دروازه شهر شیراز رسید. میرزا محمود در گزارش خود به این نکته اشاره کرده است که سربازان با خود اشیای قیمتی و گرانبهایی که از غارت خانه‌های بابی‌های محله چنار سوخته بدست آورده بودند همراه داشتند.<sup>۴</sup>

حاکم شهر شیراز روز ورود اسراء به شیراز را روز جشن و شادی اعلام کرده بود. و برای تهیج مردم وسایل لهو و لعب و عیاشی آنها فراهم شده بود. صدای ساز و دهل و فریاد و هلهله زن‌ها بلند بود. در تمام منطقه بازار به علامت پیروزی پرچم و بیرق افراشته بودند.

در چنین حال و هوایی قافله اسراء بابی وارد شهر شد. مردها با پاهای گِل‌آلود در زنجیر نیمه‌لخت و زنها خسته و بیجان<sup>۵</sup> همراه کودکان وحشت‌زده<sup>۶</sup>، که مانند

(۱) عبدالبهاء A Traveller's Narrative ۲۵۸ n. H

(۲) آقا میرزا آقا افغان، نقل از ربّانی: The Bábis of Nayríz: History and Documents: فصل ۱۰، ۴

(۳) مازندرانی ج. ۴، ۳۲-۳۱؛ روحانی ج. ۵۲۱

(۴) مؤمن The Babi and Baha'i Religions ۱۱۱-۱۱۰

(۵) نیکلاس ۴۰۷

(۶) عبدالبهاء A Traveller's Narrative ۲۵۸ n. H ادوارد گرنویل براون «یکسال در میان ایرانیان» (۳۱۷) آورده است که در میان اسراء بچه‌های خردسال نیز بودند.

خورجینی بر پشت شترها بسته شده بودند. در اطراف آنها سربازها با نیزه‌هایی که سرهای بابی‌ها بر آن بود<sup>۱</sup> حرکت می‌کردند.

با دیدن این منظره دلخراش بسیاری از مردم شیراز نگران و ناراحت با احساس ترس و شرمندگی از آنچه دیدند به خانه‌هایشان بازگشتند.<sup>۲</sup> رئیس یکی از طوایف چادرنشین در ایالت فارس که شاهد ورود این قافله و سر بازان به شهر شیراز بود می‌نویسد:

«بعد از آنکه آن سید محترم [جناب و حید] را به قتل رسانیدند به نزد ما آمدند تا از ما چند رأس شتر بگیرند. گفتند که می‌خواهند اسرا را با شتر بدون زین به شهر شیراز ببرند. من از شنیدن این موضوع وحشت‌زده شدم ولی نمی‌توانستم از فرمان حاکم سرپیچی کنم. برای همین هم شبانه از خیمه لشکر فرار کرده به طرف شیراز رفتم تا حد اقل من شاهد بدرفتاری سربازان با اسراء نباشم. وقتی به نیم فرسنگی<sup>۳</sup> شیراز رسیدم از خستگی دراز کشیدم تا قدری استراحت کنم.

خوا بدم برد. وقتی بیدار شدم دیدم که مردم شیراز از خانه‌های خود بیرون آمده و گروه گروه در سر هر کوی و برزنی نشسته بودند. با ساز و دهل آواز می‌خواندند و مردها با زنهای بدکاره مشغول عیاشی بودند. به هر گوشه که نگاه کردم عده‌ای را مست از شراب و مشغول دعوا دیدم. بوی کباب و شراب و صدای دایره و تنبک فضا را پر کرده بود. در نهایت تعجب وارد شهر شیراز شدم. بعد از مدتی از اوضاع کلافه شدم، تصمیم گرفتم تا از شهر بیرون بروم، بینم چه خبر است. وقتی از دروازه شهر خارج شدم دیدم رقص و پایکوبی، که تا به حال نظیرش را ندیده بودم، برپاست. مردها مشغول عیاشی و لهو و لعب با زنان هرجایی و بدکاره بودند. بعد از مدتی شترهایی را دیدم که حدود ۴۰ تا ۵۰ زن را بر آنها نشانده بودند. بسیاری از سربازان نیزه‌هایی را که سر بریده مردان بر آنها بود حمل می‌کردند. تا آن موقع مردم شهر مشغول عیاشی و شرابخواری بودند. اما به محض اینکه چشمشان به این قافله و سرهای بریده افتاد بی‌اختیار شروع کردند به جیغ

(۱) مازندرانی ج. ۲، ۲۴۳

(۲) نیکلاس ۴۰۷

(۳) حدوداً برابر ۳ کیلومتر است.

کشیدن و گریه و شیون کردند.

قافله اسرا را با این وضعیت به محله بازار آوردند. محله بازار همه آذین‌بندی شده بود. از بازار تا ارگ حاکم (قصر حکومت حاکم) راهی نبود. ولی آنقدر تماشاچی جمع شده بود که کاروان قافله اسراء نمی‌توانست حرکت کند. حدود بعد از ظهر بود که اسراء به کاخ حاکم رسیدند. شاهزاده نواب در ساختمان کلاه‌فرنگی و باغ مجاور آن مهمانی بزرگی برپا کرده بود. او بر تخت نشسته بود و افراد والا مقام و مهم شهر در کنار او ایستاده بودند. در جلوی حجره‌ها و اتاق‌های دیگر ساختمان کلاه‌فرنگی پرده آویزان بود و زنان خانواده نواب همه در پشت این پرده‌ها نشسته بودند و تماشا می‌کردند.

با صدای سنج و شیپور اسراء را به باغ شاهزاده قاجار وارد کردند و به حضور او بردند. محمد علی خان، میرزا نعیم و دیگر فرماندهان در جواب شاهزاده قاجار که از اسم و رسم اسراء سؤال می‌کرد با آب و تاب مفصل عملیات نظامی و پیروزی موفقیت‌آمیز و باشکوه خود را بر بابی‌ها شرح می‌دادند. شاهزاده نواب سؤال می‌کرد و می‌پرسید این آدم کیست؟ آن یکی چه کسی است؟ و آنها ضمن معرفی اسراء از قدرت و کاردانی خود تعریف می‌کردند.

تمام اسراء زن بودند به استثناء یک پسر بچه ۵ ساله که همراه آنها بود. بعد از آن این مردمان شریف را از حضور شاهزاده مرخص کردند و در خارج شهر در کاروانسرای متروکی از دوره کریم خان زند جا دادند.<sup>۱</sup>

مردان اسیر لنگان لنگان و خمیده قامت به اتاق تابستانی که برای ملاقات‌ها بود و سقف کلاه‌مانند و دیوارهای مرمری و یک فواره آب داشت وارد شدند.<sup>۲</sup> در این مکان مجلل مقامات حکومتی به مناسبت پیروزی بر بابی‌ها مشغول جشن و شادی بودند.

اسراء را کشان کشان به نزد آنها آوردند. میرزا نعیم و دیگر فرماندهان لشکر زندانی‌ها را یکی یکی به حضور شاهزاده فیروز میرزا می‌آوردند. این شاهزاده کسی بود که خدمتکار وفادار و وحید، غلامرضا یزدی، که یکی از فرماندهان مهم

(۱) افغان «ظهور و پیدایش ادیان بابی و بهائی در شیراز و فارس» ۵۷-۵۶

(۲) براون ۳۱۷

بابی‌ها بود و شیخا را که در قلعه خواجه مسؤول اجرای دستورات بود با شکنجه و آزار به قتل رسانیده بود.<sup>۱</sup> افراد دیگری از بابی‌ها نیز با شکنجه و آزار شدید به قتل رسیدند از جمله میرزا مهدی، عموی علی سردار، فرماندهٔ حملهٔ سال ۱۸۵۳ در نیریز. میرزا مهدی در زندان در اثر شکنجه‌های شدید جسمی درگذشت.<sup>۲</sup>



لوحی از حضرت عبدالبهاء خطاب به فاطمه همسر وفا

زنهارا به کاروانسرای بیرون دروازه اصفهان که در کنار پادگان ارتش بود بردند و آنجا آنها را برای خوشگذرانی سربازان محلی تحت اختیار آنها قرار دادند.<sup>۳</sup> بقیهٔ

(۱) بر طبق گزارش میرزا محمود قنصل کشور بریتانیا این ماجرا در ششم اکتبر اتفاق افتاد. این تاریخ بسیار از تاریخی که در روایت مازندرانی آورده شده است دیرتر می‌باشد: «در همان روز مهر علی‌خان دو نفر بابی را به نزد شاهزاده فیروز میرزا فرستاد. یکی از آنها جلاد و دیگری سردار (مأمور) سید یحیی بود. هر دو نفر آنها را سر بردند. غلامرضا یزدی یکی از سرداران و سربازان بابی بعد از جناب وحید بود.»

(۲) مازندرانی ج. ۲، ۴۲۳.

(۳) براون ۳۱۷. عهدیه ۴۸.

مردها و سرهای بریده را در جایی دیگر محلّ دادند.<sup>۱</sup>

بابی‌های اسیر و زندانی را هر روز بیرون می‌آوردند تا مردم آنها را لعن، توهین و استهزاء کنند. خدیجه بیگم همسر حضرت باب که در شیراز زندگی می‌کرد تعریف می‌کنند: «یک روز دیدم که شهر شیراز خیلی شلوغ است و مردم بی‌اندازه خوشحالی می‌کنند. صدای شیپور و سرنا از همه جا به گوش می‌رسید. فهمیدم که همه آن مراسم شادی به خاطر آن است که سرهای بریده بابی‌ها را به شهر آورده‌اند و اسراء بابی نیز وارد شهر شده آنها را به حبس برده‌اند. خیلی در آرزوی آن بودم حدّ اقل یک نفر از اقوام این شهدا را پیدا کرده و با او ملاقات نمایم. افسوس که این کار ممکن نبود. بعدها یک روز دو نفر از بابی‌ها برای گدایی به در خانه ما آمدند حتی آن زمان هم نمی‌شد با آنها صحبت کرد.»<sup>۲</sup>

بقیه را به عنوان اسیر و زندانی به نیریز فرستادند. حاکم نیریز زین العابدین خان بسیار خشمگین بود، زیرا یازده نفر از بابی‌های شهر نیریز سعی کرده بودند به حضور شاه برسند و طی عریضه‌ای به او در مقابل این ظلم‌هایی که به آنها می‌شد شکایت کنند. این گروه همان شبی که به خانه‌های بابی‌ها هجوم برده شده بود از نیریز فرار کرده به طرف طهران رفتند<sup>۳</sup>، ولی قبل از رسیدن به پایتخت<sup>۴</sup> مأمورین آنها را دستگیر کرده و به شیراز بازگرداندند و به قتل رسانیدند. فقط یک نفر موفق شد خود را به طهران رسانده و عریضه خود را به شاه برساند.<sup>۵</sup> و این مقارن زمان ورود زندانی‌های بابی از شیراز به نیریز بود.

زین العابدین خان حالا خشم خود را بر سر این زندانی‌های تازه وارد خالی

(۱) براون می‌نویسد در این جا همه افراد را سر بریدند. اما روحانی (ج. ۱، ۹۰) می‌نویسد بقیه مردان را به همراه کیسه‌هایی که سرهای بریده در آنها بود به کاروانسرا بردند و این در حالی بود که زنها را در منزلی نزدیک محلّ سربازها دادند.

(۲) منیره خانم نقل از خاندان افغان نقل در ربّانی: *The Bábís of Nayríz: History and Documents* فصل ۱۰، ۳۲

(۳) افغان ۵۷

(۴) نیکلاس ۴۰۹

(۵) افرادی که این دادخواست را نوشتند عبارت بودند از: کربلایی ابوالحسن، آقا شیخ هادی، عموی همسر جناب وحید، میرزا علی و ابولقاسم ابن حاجی زینا، اکبر ابن عابد، میرزا حسن و برادرش میرزا بابا (نیکلاس ۴۰۹).



کرد. او دستور داد گوش‌های شیخ یوسف را بریدند. بابی دیگری را با غل و زنجیر بستند و بقیه را شدیداً کتک زدند. چند نفر از آنها از شدت شکنجه‌های وارده جان باختند از جمله کربلایی میرزا محمد که در قلعهٔ خواجه نگهبان دروازهٔ قلعه بود.<sup>۱</sup>

خشم زین العابدین خان نسبت به بابی‌ها به مرحلهٔ جنون رسیده بود.

او به سرشماری بابی‌های منطقه پرداخت. خانه و املاکشان را غصب کرد و چندین هزار سرباز از جمله مردان ایلاتی وفادارش را به خدمت گرفت تا هر کسی را که در ارتباط با وحید بود و هر کسی که مخالف قوانین حاکم رفتار می‌کرد شناسایی و دستگیر کنند.

منازل بابی‌ها در محلهٔ چنارسوخته را ویران کردند و بخش‌هایی از قلعهٔ خواجه را که از چوب ساخته شده بود به آتش کشیدند<sup>۲</sup> و تمام دارایی و ثروتی که بابی‌ها داشتند از طلا و نقره و پول رایج مملکتی همه را به غارت بردند.<sup>۳</sup>

هر روز بابی‌هایی را که دستگیر می‌کردند به خیابان می‌آوردند تا همسایه‌ها ببینند که آنها گرفتار چه مجازاتی شده‌اند. علف خشک زیر ناخن هایشان می‌گذاشتند و آتش می‌زدند. اتوی زغالی داغ و آهن داغ روی بدنشان می‌گذاشتند. بینی‌های آنها را سوراخ می‌کردند و طنابی از آن رد می‌کردند و سربازان سر طناب‌ها را می‌گرفتند و با تکان‌های شدید آنها را در خیابان‌ها می‌گرداندند. بسیاری از اهالی شهر به تماشای این صحنه‌ها می‌ایستادند و از دیدن آن لذت می‌بردند و به تحقیر و توهین همسایه‌های بابی خود می‌پرداختند.

زین العابدین خان اجازه نمی‌داد که بابی‌های ثروتمند شهر را ترک کنند<sup>۴</sup> و آنها را مجبور کرد تمام املاک خود را به او واگذار کنند و اسناد آنها را به او بدهند. به این ترتیب او صاحب مال و ثروت بسیاری شد.<sup>۵</sup> آن سال در اطراف نیریز

(۱) مازندرانی ج. ۴، ۲۲ شماره ۱

(۲) ۴۲۲-۴۲۱

(۳) مؤمن ۱۱۱

(۴) نیکلاس ۴۰۸

(۵) طاهر زاده ج. ۱، ۱۴۰

قحطی بزرگی پدید آمده بود، زیرا از یک طرف سربازهایی که از شیراز آمده بودند تمام ذخیره غله نی‌ریز را مصرف کردند و از طرف دیگر زین العابدین خان تمام انبارهای خود را از ذخیره غله پر کرده بود تا آن را به قیمت بسیار گزافی به مردم بفروشد. ولی اوضاع چنان بد شد که او مجبور شد غله‌های احتکار شده را به قیمت عادلانه‌تری عرضه کند.<sup>۱</sup> او از این وضعیت هم برای توهین و تحقیر بابی‌های سرشناس نی‌ریز استفاده کرد. مکان‌هایی را برای توزیع غله بین مردم شهر معین کرده و در ورودی این محل‌ها بابی‌ها را می‌نشانند و از مردم می‌خواست که قبل از ورود به آن محل برای گرفتن جیره خود به صورت آنها که در آنجا نشسته بودند تَف بیاندازند. چند نفری به خاطر احترامی که برای این افراد قائل بودند این کار را قبول نکردند و در نتیجه جیره‌ای هم نصیبشان نشد.<sup>۲</sup>

دو نفری که در انظار عمومی مورد چنین تحقیر و توهینی قرار گرفتند آقا سید جعفر یزدی و حاج محمد تقی نی‌ریزی بودند.<sup>۳</sup> این دو نفر از حامیان پر قدرت جناب وحید بودند به همین دلیل هم زین العابدین خان اول دستور دستگیری آنها را صادر کرد.

آقا سید جعفر یزدی از علماء طراز اول شهر نی‌ریز و روحانی بلند پایه‌ای بود که خانه‌ای بزرگ در محله بازار داشت. او در یزد به حضرت باب ایمان آورد. وقتی به نی‌ریز بازگشت فعلاً نه به تبلیغ امر بابی مشغول شد و در اثر معاشرت و گفتگوی با او عده زیادی در محله بازار ندای حضرت باب را لبیک گفتند. پس از ورود جناب وحید به نی‌ریز او از مقام و همه امتیازاتی که داشت گذشت و از اصحاب ایشان شد و در نبرد قلعه خواجه یکی از مشاوران نزدیک جناب وحید بود. زین العابدین خان که سید جعفر را مسؤول بابی شدن بیشتر نی‌ریزی‌ها می‌دانست<sup>۴</sup> دستور داد تا منزل او را تصاحب کنند. بعد از شهادت جناب وحید

(۱) مازندرانی ج. ۳، ۲۹۴-۲۹۳

(۲) شفیع ۱۱

(۳) هر دو این اشخاص الواحی از حضرت بهاء‌الله دریافت کرده بودند.

(۴) طاهر زاده ج. ۱، ۱۳۸. عهده ۱۰۷. یکی از اسلاف آقا سید جعفر یزدی دکتر طاهره عهده، همسر حسین عهده است.

برای تنبیه و مجازات او زین العابدین خان دستور داد عمامه او را که علامت سیادت و نشانه مقام و رتبه اجتماعی او بود بگیرند و بسوزانند. این شروع آزار و اذیت او بود.<sup>۱</sup>

در شرح زندگانی آقا سید جعفر یزدی این بلایا و مصائب و قبول آنها از طرف وی همگی بازگو شده است:

«این مرد محترم دانشمند می‌بایست ساعتها در کنار در انبار غله می‌ایستاد و انبوه جمعیتی که به قصد گرفتن جیره خود آمده بودند هر یک باید به صورت او تف می‌انداختند. در برابر این رفتار آقا سید جعفر بدون هر گونه ناراحتی و دلخوری آرام در آنجا ایستاده بود و با روحی سرشار از محبت و مسرور از وصال دوست از مردم سپاسگزاری می‌کرد.

یک روز آقا سید جعفر متوجه شد چند نفر از انجام این کار ابا دارند. دانست که آنها تُف انداختن به دیگران را کاری ناشایست می‌دانند. با گشاده رویی و محبت به آنها گفت: «بهتر است قبل از اینکه دیر شود شما هم بیایید و سهم خود را بگیرید. برای من اهمیتی ندارد که شما به صورت من تُف بیاندازید. من آن را با دستمال پاک می‌کنم.»<sup>۲</sup>

چوب و فلک یکی دیگر از مجازات‌های سید جعفر بود.<sup>۳</sup> پاهای او را در انظار عمومی به تخته چوبی بستند طوری که بدن او به صورت واژگون قرار گرفت و کف پاهای او رو به هوا بود. آن وقت با شلاقی محکم به کف پای او زدند. بعضی از استخوان‌های کف پایش شکست و چند تا از زرد پی‌های پایش پاره شد. هر چند وقت یکبار جلوی منزل یکی از اعیان شهر او را کتک می‌زدند. آنقدر او را می‌زدند تا صاحبخانه یا رهگذران از آن آزار و اذیت متأثر شوند و پولی به سربازها بدهند تا دست از زدن او بردارند. این کار را چندین بار در چند محله تکرار کردند. این آزار و اذیت به مدت ۹ ماه ادامه داشت و سید جعفر همه این مجازات‌ها را در نهایت تسلیم تحمل می‌کرد تا جایی که پاهای او متورم شد

(۱) مطالع الانوار ۳۶۷، شفیع ۱۱

(۲) حبیب طاهر زاده نقل از طاهر زاده ج. ۱، ۱۴۲-۱۳۹

(۳) روحانی ج ۱، ۱۴۶؛ ربانی فصل ۱۰، ۱۳

و دیگر نمی توانست راه برود.<sup>۱</sup>

حاج محمد تقی نیریزی تاجر جوان و ثروتمندی بود که به خاطر درستکاری که در تجارت داشت معروف بود. او چنان امانت‌دار و درستکار بود که مردم شهر ذخیره مالی خود را برای محفوظ بودن به او می سپردند. ایشان داماد ملا عبدالحسین - یکی از بابی‌هایی که در سال ۱۸۵۰ م. کشته شد - و یکی از افرادی بود که به محض شنیدن خبر ظهور جدید به حضرت باب ایمان آورده و هنگامی که جناب وحید از رونیز عازم نیریز شدند به پیشواز ایشان آمد و چند نفر جارچی استخدام کرد تا همه مردم شهر را از ملاقات عمومی با وحید باخبر سازند. وقتی مقامات حکومتی علیه بابی‌ها لشکرکشی کردند حاج محمد تقی به بابی‌های قلعه خواجه پیوست و مخارج قلعه را تأمین کرد. با رسیدن زمستان زین العابدین خان تصمیم گرفته بود که هر روز یکی از اسیران بابی را شلاق زده داخل حوض آب یخ بیاندازد.<sup>۲</sup> از آنجا که حاج محمد تقی جوان‌تر و قوی‌تر بود درخواست کرد این مجازات فقط شامل او بشود. وقتی بدن شلاق خورده او را در حوض آب می انداختند آب به رنگ سرخ در می آمد. بعد او را با تمسخر و توهین در شهر می گرداندند تا رهگذران بابت تماشای آن صحنه پول بدهند. این کار را چندین و چند روز تکرار کردند. با همه این صدمات او زنده ماند ولی در اثر ضربه‌های شلاق و آب سرد بدن او ناقص شد و چشم‌هایش کم کم نابینا گشت.<sup>۳</sup>

در چند ماهی که این خشونت‌ها ادامه داشت همسر زین العابدین خان که این دو نفر بابی را می‌شناخت و دوستی خانوادگی با آنها داشت از شدت ناراحتی خواب به چشمانش نمی آمد. تا اینکه یک شب خواب دید که چند هیکل سیاه‌پوش از آسمان پایین آمدند و به زین العابدین خان بابت این رفتارهای وحشیانه‌ای که نسبت به اولاد پیغمبر روا می‌دارد هشدار دادند. او این خواب را برای زین العابدین خان تعریف کرد و گفت که احساس می‌کند اتفاق بدی خواهد افتاد ولی شوهرش اعتنایی نکرد. زن زین العابدین خان که اوضاع را

(۱) ربّانی فصل ۱۰، ۱۳

(۲) شفیع ۱۱

(۳) فیضی ۷۸؛ عهدیه ۵۱

چنین دید خودش شخصاً دست به کار شد و با داروغهٔ محلهٔ سادات که او را می‌شناخت تماس گرفت و از او خواست همان شب پنج قاطر در بیرون دروازهٔ شهر آماده کند و سپس از خدمتکارش خواست تا به زندان رفته و آقا سید جعفر یزدی و حاج محمد تقی نی‌ریزی را از زندان آورده به محل مخفی ببرد. آن دو را سوار بر قاطرها کردند و به شهر هرات که از حوزهٔ قدرت زین العابدین خان خارج بود فرستادند. آن دو چندین ماه در آن شهر ماندند تا جراحات و زخمهایشان بهبود یابد.<sup>۱</sup>

اشتهای سیری ناپذیر زین العابدین خان برای ثروت او را واداشت که دارایی‌های بابی‌ها را غارت کند.

حتی آقا سید ابوطالب از سالارهای دولتمند ساکن در یکی از محله‌های نی‌ریز که نزد شاه شخص معتبری بود نیز گرفتار حرص و طمع حاکم، زین العابدین خان، شد. او دستور داد ابو طالب را به زنجیر بسته و پنهانی به معدن ببرند و وقتی مقامات حکومت شیراز برای پیدا کردن سید ابو طالب به تحقیق و تفحص پرداختند زین العابدین خان از ترس مجازات چنین عملی به دروغ گفت یکی از آخوندهایی که سید ابوطالب را باعث همه مشکلاتی می‌دانست که بابی‌ها بوجود آوردند و با او خصومت شخصی داشت سید ابو طالب را مسموم کرده و کشته است.<sup>۲</sup>

زین العابدین خان ثروت خانواده ملا میرزا محمد نی‌ریزی را هم به زور تصرف کرد. ملا محمد خطاط معروف که یکی از هفتاد و دو بابی‌ای بود که در نبرد قلعهٔ خواجه شرکت کرده و زخمی شده بود بعد از شکست بابی‌ها دوران نقاهت خود را در اصطهبانات گذرانیده بود. هنگامی که به نی‌ریز باز گشت خبر سرنوشت دهشتناک خانواده اش را شنید. او دریافت که مأمورین دولت در مقابل چشمان مادرش اتوی زغالی داغ و آهن داغ بر بدن برادر کوچکتر او گذاشته و از آنها خواسته بودند که سند تمامی املاک خود را به زین العابدین خان واگذار کنند. خانوادهٔ ملا میرزا محمد هم برای نجات جان پسر عزیزشان قبول کردند و

(۱) مالگیری ۳۱-۲۷

(۲) نیکلاس ۴۰۹-۴۰۸، شفیع ۱۱، ربّانی فصل ۱۰، ۲۳

همه اسناد و اموال خود را واگذار کردند. اما افسوس که آن پسر خردسال تحت فشار و ضربات و جراحت جان داد.<sup>۱</sup>

بسیاری از خانواده‌های بابی از شدت این اذیت و آزارهای زین العابدین خان همهٔ اموال و دارایی خود را رها کرده با دست خالی به بیابان‌های اطراف پناه بردند.<sup>۲</sup> این عده که اموال خود را از دست دادند ولی جان سالم بدر بردند مقدر بود که چند سال بعد در سال ۱۸۵۳ م. در نبردی شدیدتر و خونین‌تر بچنگند.

بقیهٔ زندانی‌های بابی در نیریز همه به قتل رسیدند. اجساد آنها را در داخل خندقی در حیات محوطهٔ زندان انداختند و روی آنها خاک ریختند.<sup>۳</sup>

در این میان ملا محمد نیریزی که از شدت این ظلم‌ها و آنچه بر سر خانواده‌اش آمده بود کاملاً ناامید شده بود تصمیم دیگری گرفت - انتقام. او مصمم شد انتقام خون این همه افراد بیگناه را از شخصی که به نظر او مسؤول همهٔ این وقایع و مظالم بود بگیرد و این شخص کسی نبود جز سلطان یا پادشاه کشور ایران: ناصرالدین شاه.

(۱) مالگیری ۲۶-۲۵

(۲) فیضی ۷۹. شیخ عبدالعلی، ملا عبدالحسین، خواجه قطبا، میرزا محمد حسین، میرزا علی سردار، خواجه محمد حسین، زین العابدین خان اصطهباناتی، ابراهیم پسر صالح، سید حسین و سید حسن پسران حاجی سید احمد، ملا حسن پسر کربلایی قاسم، شیخ محمد اسماعیل پسر ملا محمد باقر، ملا علی اکبر پسر ملا محمد اصطهباناتی، شیخ یوسف لطفعلی قائد، میرزا محمد پسر میرزا محمد عابد، بابی‌های اصطهبانات.

(۳) روحانی ج. ۱، ۱۵۸. فیضی ۷۲

## سوء قصد به جان پادشاه ایران

شهادت حضرت باب و کشته شدن حواریون و پیروان وفادار ایشان در قلعه شیخ طبرسی، واقعه زنجان و قلعه خواجه نی ریز روحیه بسیاری از بانی‌ها را تضعیف کرده و باعث شد آنها از سر ناامیدی دست به اعمال تلافی جویانه بزنند. یک مادر دلسوز از اهالی نی ریز که شاهد آزار شکنجه و شهادت پسرش بود و تمام املاک و اموال خانوادگی خود را نیز از دست داده بود چند قطعه جواهر گرانبها و گردن‌بند مرواریدی که برایش باقی مانده بود را به پسر بزرگش ملا میرزا محمد می‌دهد. او در بهار سال ۱۸۵۱ عازم شیراز شد و در آنجا با چند بانی دیگر هم فکر و هم رأی شده به سرکردگی یکی از آنها با نقشه ای انتقام جویانه به سمت طهران حرکت می‌کنند.<sup>۱</sup>

یک روز سرکرده آن گروه کوچک بانی<sup>۲</sup> به دیدار میرزا حسینعلی نوری ملقب به جناب بهاء که یکی از بانی‌های سرشناس و شناخته شده طهران بود می‌رود و او را از نقشه‌ای که کشیده‌اند آگاه می‌سازد.

---

(۱) طبق اظهار شفیع (۱۲) آن دو نفر دیگر حاج قاسم و حسین پسران علی نقی شفیع بودند اگرچه که بعداً به رفتن ملا محمد به طهران اشاره می‌کند. بر طبق آنچه که شفیع می‌نویسد (۱۲) حرکت این سه مرد و خودکشی دو نفر از زنها دو سال بعد از پایان واقعه اول رخ داد. مازندرانی (ج. ۴، ص ۲۲) می‌نویسد سه نفر یکسال و نیم بعد به طهران رفتند اما اشاره می‌کند که زین العابدین خان آن سه نفر را به خاطر حمله به افرادش در کوه‌های بالا طارم به طهران فرستاد؛ همچنین روایت مازندرانی درباره مرگ غلامرضا یزدی به خاطر این اتفاق صحیح نیست. نیکلاس (۴۰۷) می‌نویسد که این سه مرد بعد از به اسارت گرفته شدن بخاطر شکست نبرد قلعه از شیراز به طهران فرار کردند.

(۲) نام او عظیم بود.

جناب بهاء به او هشدار می‌دهد و مَصْرانه از او می‌خواهد که از انجام این نقشه منصرف شوند و می‌گویند انجام این نقشه ای که کشیده‌اند خلاف تعالیم باب است و اگر آنها به این کار مبادرت بورزند او خود را با آنها شریک نمی‌داند و همچنین هشدار می‌دهد که عواقب این کار برای بابیان بسیار وحشتناک خواهد بود<sup>۱</sup> و از آنها می‌خواهد که در نهایت استقامت در انتظار موعودی که حضرت باب به ظهور او بشارت داده‌اند بمانند.

صدر اعظم جدید، میرزا آقا خان نوری، که با خانواده جناب بهاء آشنایی داشت، نامه گرم و دوستانه‌ای خطاب به جناب بهاء نوشته و اظهار امیدواری می‌کند که با بابی‌ها از در آشتی درآید.<sup>۲</sup> اما چرخهای گردونه قسمت و تقدیر به حرکت درآمده و توقف آن ممکن نبود.

در نشریه هفتگی طهران به تاریخ ۱۲ آگست ۱۸۵۲ م. چنین می‌خوانیم:  
 «از آنجا که آب و هوای رودبار قدری خنک شده است و قرقاول‌های زیادی در اوشان تپه دیده می‌شوند اعلیحضرت قصد نموده‌اند تا برای چند روزی به آنجا عزیمت نمایند (خارج از کاخ ییلاقی تابستانی)»<sup>۳</sup>  
 و چند روز بعد این خبر در روزنامه دیده می‌شود:

«اعلیحضرت نزدیک صدراعظم ایستاده بودند و دستور داده بودند تا همراهانشان آماده تیراندازی برای شکار باشند. ناگهان یک نفر از بابی‌های لعنتی نیریز که خود را یک روستایی معرفی کرده بود فریاد زد: "عریضه‌ای دارم". چند تن از خدمتکاران اعلیحضرت با شنیدن صدای او به جلو دویدند تا ببینند او چه می‌خواهد. اما قبل از آنکه بتوانند به او نزدیک شوند آن شخص تفنگی از جیب خود در آورد و به طرف اعلیحضرت نشانه رفت. الحمد لله به لطف و اعانت پروردگار تیر به خطا رفت.»<sup>۴</sup>

(۱) مطالع الانوار ۴۴۰

(۲) ۴۳۹

(۳) امانت ۲۰۵

(۴) وقایع اتفاقیه شماره ۸۱ به تاریخ پنجشنبه سوم ذی القعدة ۱۲۶۸ هجری قمری؛ نقل از ربانی: The



در روزنامه هفته بعد چنین آمده است:

«میرزا محمد نیریزی که در تمامی نبردهای نیریز، زنجان و مازندران شرکت داشته و جراحات زیادی از این نبردها بر تنش دیده می‌شد با تیراندازی محافظان و همراهان و مأموران نیروی سلطنتی کشته شد و بعد از آن هم جسدش را آنقدر با سنگ و چوب زدند تا با خاک یکی شد.»<sup>۱</sup>



نتیجه سوء قصد به جان سلطان ایران در ماه آگست سال ۱۸۵۲ م. یک سلسله اعمال خشونت‌باری بود که مانند موجی پرشتاب دامن همه بابی‌ها را گرفت و شکنجه و آزار بابی‌ها با شدتی بیش از قبل شروع شد. همانطور که جناب بهاء هشدار داده بود این اعمال خصومت‌جویانه به رؤسای دین در ایران بار دیگر فرصتی داد تا دوباره در قلع و قمع دیانت جدید اقدام کنند و تمام املاک و دارایی پیروان آن را صاحب شوند.<sup>۲</sup>

یک افسر اتریشی که در طهران ساکن بود با دیدن صحنه‌های فجیع آزار بابی‌ها آنچنان ترسیده بود که از شغلش استعفاء کرد. وی چنین می‌نویسد:

«ابدان این مظلومان که به آتش ظلم مشتعل گردیده کوی و برزن را نورانی نموده است. من با چشم خود شاهد وضع موحشی بودم که بعضی از بایبان را با سلاسل و اغلال در حالی که سینه و شانه آنها را شکافته و در شکافها فتیله سوزان قرار داده بودند با جماعتی از سربازها در کوچه و بازار عبور می‌دادند و فتیله‌ها

Bábís of Nayríz: History and Documents فصل ۱۰، ۲۰؛ در تاریخ نیبل (۴۴۰) آمده است که دو مرد به این سوء قصد مبادرت کردند: صادق تبریزی و فتح الله قمی. امانت (۲۰۵) چهار نفر را نام می‌برد: ملا محمد نیریزی، صادق تبریزی و فتح الله قمی، که به شاه حمله کردند و حاج قاسم نیریزی که در این نقشه با آنها همدست بود. گزارشهای مختلف از زبان افراد اروپایی در آن زمان سه تا شش نفر را ذکر کرده‌اند (مؤمن The Babi and Baha'i Religions فصل ۷).

(۱) وقایع اتفاقیه، شماره ۸۲؛ نقل از ربانی فصل ۱۰، ۲۰. بیوگرافی مختصر ملا محمد نیریزی در وبسایت [www.nayriz.org](http://www.nayriz.org) موجود است.

(۲) مطالع الانوار ۴۴۳

پس از تماس با گوشت بمثابه شمعی که تازه خاموش شده باشد در درون زخم آنان دود می‌کرد. این ستمگران شرقی در این قساوت و سنگدلی ابتکاری بکار می‌بردند که عقل در حیرت است. ابتدا پوست از کف پای ملهوفین برداشته سپس در روغن داغ شده می‌گذاشتند و آنها را چون سم ستوران نعل زده مجبور به طی طریق می‌کردند. با این وصف از شخص بابی صدای ضجه و زاری و یا شکوه و بی‌قراری به گوش نمی‌رسید، بلکه بکمال استقامت تحمّل هر مشقت می‌نمود تا آنجا که دیگر جسم نحیف طاقت همقدمی با روح خفیف و لطیف نداشت. در آن حین آن اسیر بی‌تقصیر از شدت عذاب بر زمین می‌افتاد. حال شاید تصوّر نمائید که حرص و ولع جلّادان به این مقدار سیراب می‌شد و آن بدبخت بی‌پناه با کشیدن خنجر بر حنجر از این مصیبت عظیم نجات می‌یافت. نه چنین بود، بلکه آن مظلومان را بضر تازیانه به حرکت می‌آوردند و تا لحظه واپسین که اندک رمقی از حیات در کالبد آنان موجود بود به انواع شکنجه و آزار مبتلا می‌ساختند تا جان می‌سپردند و تازه از جسد بی‌جان دست بر نمی‌داشتند بلکه آن اجساد مجروح و مشبک را واژگون به درخت می‌بستند و هدف سهام مردم سنگدل قرار می‌دادند که تیر انداز خود را آزمایش نمایند و بیرحمی و شقاوت خویش را نمایش دهند و من خود اجساد را مشاهده کردم که با صدها رصاص شرحه شرحه شده بود... من چون خود به صفحات این اوراق نظر می‌افکنم پیش خود می‌گویم لابد هموطنان عزیز من بسختی این روایات را باور خواهند کرد و آن را خالی از اغراق نخواهند شمرد. ای کاش من هم در قید حیات نبودم و این حوادث ناگوار را به رأی العین مشاهده نمی‌نمودم. ولی متأسفانه خدمت و وظیفه من ایجاب می‌نماید که غالباً شاهد این گونه مظالم و فجایع باشم. مع الوصف برای اینکه چشمم حتی الامکان بر این مناظر هولناک نیفتد در این ایام بیشتر در خانه می‌مانم، زیرا روح و روانم از این اعمال بیزار و جان و وجدانم منزجر و متنفر است و امیدوارم هرچه زودتر ارتباط خود را با عاملین این حرکات رزیزه قطع نمایم و راه دیار خویش پیش گیرم...»

شاه از این واقعه جان سالم بدر برد اما خیلی ترسیده بود و این ترس و وحشت سالها با او باقی ماند.<sup>۱</sup> او از سوء قصدهایی که در کشورهای اروپایی انجام شده بود خبر داشت و می دانست که خیلی از آنها با موفقیت انجام شده. او به همه اطرافیان خود مظنون و مشکوک بود و فکر می کرد شاید بعضی از آنها با بابی ها همدست شدند و گاه تصور می کرد کشورهای خارجی مجددا در امور کشورش دخالت خواهند کرد. او حتی به صدراعظم جدید نیز مظنون بود زیرا مادرش که دشمن صدراعظم بود به او هشدار داده بود مواظب باشد شاید صدراعظم هم به فکر نقشه‌ای برای برانداختن او از تخت سلطنت باشد. اما مادر شاه بیشتر در فکر از بین بردن یک بابی مشهور و معروف یعنی جناب بهاء بود.

جناب بهاء علیرغم پیشنهاد دولت روسیه و همچنین صدر اعظم و چند تن از افراد والا مقام برای حمایت از ایشان با پای خود به اردوی پادشاهی که به آنجا احضار شده بود رفت تا بیگناهی و برکناری خود را از این عمل خشونت‌بار، یعنی سوء قصد به جان شاه، ثابت کند و اظهار اطاعت و احترام به مقام سلطنت بنماید. ایشان را مجبور کردند تا سر برهنه و پای برهنه پیاده با زنجیر تا طهران زیر آفتاب سوزان راه رفته و مردم هم که در دو طرف جاده جمع شده بودند هر یک به نحوی به اذیت و آزار او اقدام کردند. یک پیرزن می خواست سنگی به او پرتاب کند که جلویش را گرفتند. جناب بهاء گفت: «او را ممانعت نکنید زیرا بخیال خود کار ثوابی را می خواهد انجام بدهد.»<sup>۲</sup> در طهران ایشان را در دخمه‌ای در زیرزمین تاریک متعفن و بدبو حبس کردند. در آنجا زنجیر سنگینی بر گردنشان انداختند که اثر آن تا آخر حیات بر روی گردن ایشان باقی ماند.

یک روز پسرایشان عبدالبهاء را به آنجا بردند تا پدرش را ملاقات کند: «یکروز اجازه یافتند به حیاط زندان رفته پدر محبوب خود را که روزانه چند دقیقه از محوطه زندان بیرون می آمدند ملاقات نمایند. هیکل مبارک بطوری تغییر یافته و مریض بودند که بزحمت حرکت می فرمودند.

موی سر و محاسن آشفته و پریشان و گردن مبارک زیر فشار سنگین زنجیر

(۱) امانت ۲۰۵

(۲) مطالع الانوار ۴۴۵

آهنین آماس کرده و مجروح بود و قامت مبارک بر اثر سنگینی زنجیر خمیده و ناتوان گردیده بود. مشاهده این وضع ناگوار چنان تأثیری در روحیه آن طفل حساس گذاشت که هرگز فراموش نگردید.<sup>۱</sup>

جناب بهاء در سجن رویایی زیبا دید:

«در شیئی از شبها در عالم رؤیا از جمیع جهات این کلمه علیا اصغا شد: اِنَّا نَنصِرُكَ بِكَ وَبِقَلَمِكَ لَا تَحْزَنُ عَمَّا وَرَدَ عَلَيْكَ وَلا تَخَفُ اِنَّكَ مِنَ الْاَمْنِینِ سَوْفَ یَبْعَثُ اللهُ کَنُوزَ الْاَرْضِ وَ هُم رِجَالٌ یَنْصُرُونَكَ بِكَ وَ بِاسْمِكَ الَّذِیْ بِهٖ اَحِیَ اللهُ اَفْتَدَةَ الْعَارِفِینَ»<sup>۲</sup>

خداوند او را بعنوان موعودی که حضرت باب بشارت به ظهور او داده بود و درها را برای ظهور او گشوده بود مخاطب قرار داد. او به همراه خانواده‌اش به بغداد تبعید شد تا یک عمر زندگی در تبعید، که تحقق نقشه الهی بود، را آغاز کند، تبعیدی که بازگشتی نداشت<sup>۳</sup> اما وسیله ای بود برای ابلاغ پیام الهی به جهانیان.

(۱) اسلمنت Bahá'u'lláh and the New Era ۶۱

(۲) مطالع الانوار ۴۴۶ پاورقی ۱

(۳) ۱۲ ژانویه ۱۸۵۳

فیروز

۱۸۵۳



## شورش و بلوا در نی ریز

زین العابدین خان حاکم وقت نی ریز در فکر قلع و قمع بابی ها بود. او می خواست شهر را از وجود بابی ها که به نظر او افرادی مجنون و دیوانه بودند پاک کند، زیرا او می ترسید بابی ها با بعضی افراد خانواده او همدست شده برضد او قیام کنند. علت دیگر آن بود که می خواست مال و اموال بابی ها را تصرف کند و بر ثروت خود بیافزاید.<sup>۱</sup> قسمت اعظم محله چنار سوخته، جایی که بیشتر بابی ها در آنجا ساکن بودند، بعد از سقوط و شکست قلعه خواجه به ویرانه ای تبدیل شده بود<sup>۲</sup> و بابی های آن محله از ترس جان فرار کرده در کوه ها پنهان شدند. در آنجا هسته یک نهضت مقاومت بوجود آمد.

به زین العابدین خان خبر رسید که بابی ها به کارگاه های تهیه سرکه و شراب و شیره انگور در دامنه کوه حمله کرده و چند نفر از مردان او را کشته اند.<sup>۳</sup> با شنیدن شایعاتی در مورد توطئه از بین بردن خودش توسط بابی ها ترس و اضطراب بیشتری بر او مستولی شد. از نظر او تعداد بابی های محله چنار سوخته دوباره رو به

(۱) میرزا قابل آباده ای، نقل در ربّانی، فصل ۱۳، ۲

(۲) ربّانی، فصل ۱۱، ۳

(۳) شفیع ۱۲. فاضل مازندرانی زمان این واقعه را شش ماه بعد ذکر می کند. از آنجا که فصل انگور چینی اواخر تابستان می باشد و از آنجا که این خاطرات شفاهی سالها بعد از وقوع حوادث بیان شده اند به نظر نگارنده صحیح تر آنست که زمان حمله به کارخانه شیره انگور سازی را در ماه آگست در نظر بگیریم که به خاطر جریان سوء قصد به جان پادشاه خشونت بالا گرفته بود.

فزونی بود.<sup>۱</sup> لذا به تعداد نگهبان‌های خود افزود.<sup>۲</sup>

وحشت او بیشتر می‌شد اگر پی می‌برد که در پاییز سال ۱۸۵۲ یکی از بابی‌های جسور و توانا به نام علی سردار به نیریز بازگشته است. سردار ثمره پیوند بین دو خانواده برجسته در محله چنار سوخته بود. خانواده‌های ده برادران و زرمقالی. علی سردار در سال ۱۸۲۳ م. بدنی آمده بود.<sup>۳</sup>

در آن زمان خانواده‌های ثروتمند مالک یک یا چند روستا بودند و تمام روستائیان جزو اموال آنها محسوب می‌شدند. روستایی‌ها روی زمین‌ها کار می‌کردند. اما سهم بیشتر محصول را به صاحب زمین می‌دادند و خود سهم کمی بر می‌داشتند. زین العابدین خان هم که صاحب و مالک چندین روستا بود علی سردار را به دلیل جرأت‌کاردانی و توانایی در رهبری مباشر خود و مسئول اداره امور و سرکشی دو روستا از روستاهای خود به نام قطروه و رستق کرده بود. علی سردار با کمک دوستش حسن میرزا هفتاد نفر از راهزنان منطقه را دستگیر کرد. راهزنها از او تقاضا کردند که آنها را به حکومت نیریز تحویل ندهد. او هم آنها را بخشید و آزاد کرد. این قضیه سبب محبوبیت علی سردار و شهرت او به عدالت و شجاعت شد.

سردار مورد لطف و عنایت حاکم نیریز، زین العابدین خان، بود ولی روز به روز بیشتر از حاکم بیزار می‌شد. سردار هم مثل همه می‌دانست که حاکم این مقام و منصب را با قتل برادر خود که وارث اصلی بود به دست آورده و در واقع آن را غصب کرده و با ظلم و ستم بر مردم حکومت می‌کند. به همین علت هم هنگامی که وحید به شهر نیریز آمد و پیام حضرت باب را ابلاغ کرد و درباره عدل و عدالت و تعالیم الهی جدید صحبت کرد سردار بابی شد.<sup>۴</sup> اما با آزار و شکنجه و وحشتناکی که بعد از سقوط قلعه خواجه پیش آمد فرار کرده و در کوه‌های مجاور پنهان شد تا پائیز سال ۱۸۵۲ م. که برای کمک به بابی‌های منطقه

(۱) روحانی ج. ۱، ۱۷۹-۱۷۳

(۲) آباذه ای، نقل و ترجمه در ربّانی فصل ۱۳، ۲، شفیع ص ۱۲

(۳) روحانی ج. ۱، ۲۶۹

(۴) ربّانی، فصل ۱۰، ۲۶



به نیریز بازگشت.<sup>۱</sup>

حالا او به همراه برخی از سرکردگان بابی نبرد قلعهٔ خواجه یک گروه مقاومت تشکیل داد. علی سردار، میرزا حسین قطب، حاجی عبدالعلی - پدر زن جناب وحید- و دو پسر او ملا عبدالحسین و چهار پسرش و نه نفر دیگر یک گروه نوزده نفری تشکیل دادند به عدد واحد مطابق عدد نوزده که در دیانت بابی عدد مقدّسی است. عبدالعلی و ملا عبدالحسین مأمور سرکشی به بابی‌های منطقه و آموزش تعالیم به آنها شدند. زیرا بسیاری از بابی‌ها هنوز اطلاع زیادی از تعالیم دیانت بابی نداشتند. سردار و قطب به کوه‌ها رفتند. بابی‌هایی را که در آنجا پنهان شده بودند پیدا می‌کردند و آنها را تشویق می‌کردند که به نیریز بازگردند تا جامعهٔ بابی تقویت شود و به خوبی بتوانند با حاکم مقابله کنند. بابی‌ها کم کم و با احتیاط به شهر نیریز بازگشتند.<sup>۲</sup> سردار مخفیانه به منزل بابی‌ها که از شدت فقر و بی‌چیزی به تنگ آمده بودند می‌رفت و برای آنها غذا، لباس و روغن چراغ می‌برد و آنها را دلگرم می‌کرد.<sup>۳</sup> ملا حسن لب شکری هم به همان طریق به کمک و پشتیبانی بابی‌ها مشغول بود.<sup>۴</sup> در زمستان ۱۸۵۳-۱۸۵۲ م. این فعالیت‌ها نتیجه داد و به تدریج بابی‌ها به نیریز بازگشتند. تعداد آنها افزایش یافت. در محافل جمع می‌شدند و کم کم قدرت جسمانی و روحانی آنها افزایش یافت.

زین العابدین خان که اوضاع و احوال را چنین دید در فکر حملهٔ دیگری به بابی‌ها افتاد.

بابی‌ها که اطلاعات زیادی دربارهٔ تعالیم حضرت باب نداشتند، مراد و مرشد

(۱) مطالع الانوار ۴۷۱

(۲) روحانی ج. ۱، ۱۷۹-۱۷۳

(۳) نیکلاس (۱۸۱۰) می‌نویسد که زین العابدین خان سردار را دستگیر کرد ولی نتوانست هیچ اتهامی به او وارد کند لذا او را آزاد کرد. نیکلاس (۱۸۱۰) و شفیع (۱۴) می‌نویسند که پنج مرد سوگند خوردند که زین العابدین خان را بکشند: کربلایی محمد و سه پسرش، خواجه محمد، خواجه حسن، خواجه علی و استاد قاسم. بر طبق این منابع قطب آنها را شدیداً تشویق بر آن کرد که انتقام آن کار را از زین العابدین خان بگیرند. روحانی (ج. ۱، ۱۷۱) و فیضی (۸۹) هر دو ذکر کرده‌اند که ملا حسن لب شکری هم در این نقشه همدست بوده است.

(۴) از گفتگو با خانم نورا (شهید پور) جیمیر (مارچ ۲۰۱۰ مطابق ۱۶۶ بدیع)

آنها جناب وحید به فجیع‌ترین وضعی به قتل رسیده بود، در نبرد قلعه خواجه بعضی اعضای خانواده و دوستان و آشنایان خود را از دست داده بودند، حوادث و وقایع وحشتناک بعد از قلعه خواجه را از سر گذرانیده و حالا تحت فشار اجتماعی و اقتصادی بسیار شدیدی قرار داشتند، اغلب به فکراتنقام بودند. به خصوص که بر اساس پیشینه و فرهنگ اسلامی به خشونت در مقابل خشونت و چشم در برابر چشم اعتقاد داشتند و همواره از حضرت قائم مجاهدی خونریز شنیده بودند؛ این که قائمی خواهد آمد و انتقام همه ستم‌هایی که بر مردمان وارد آمده را خواهد گرفت و جهان پر از عدل و داد خواهد شد. حالا این گروه بی یار و یاور و بی پناه و تنها می‌خواستند در مقابل ظلم حاکم و حکومت بایستند و از عقیده خود دفاع کنند. پس همچون دور اسلام به جهاد دفاعی قیام کردند و در مقابله با زین‌العابدین خان نقشه قتل حاکم<sup>۱</sup> را در همه جا شایع کردند. به این ترتیب وقایع بعد با خشونت‌های بیشتری همراه بود. آنها نمی‌دانستند که این اعمال مخالف تعالیم حضرت باب و آرزوی ایشان است.<sup>۲</sup>

در اوائل بهار سال ۱۸۵۳ م.<sup>۳</sup> زین‌العابدین خان فرمان داد تمام بابی‌های محله چنار سوخته را دستگیر و زندانی کنند و دستور به شکنجه و آزار آنها داد.<sup>۴</sup> او در پی قتل ملا حسن لب شکری بود. زیرا ملا حسن هم حامی و طرفدار بابی‌های محله چنار سوخته بود و هم با برادر زین‌العابدین خان که به فرمان زین‌العابدین خان به قتل رسیده بود نسبت خانوادگی داشت. او همچنین نقشه قتل سردار، قطب و دیگر بابی‌ها را در سر می‌پروراند.<sup>۵</sup> اما یکی از نزدیکان حاکم از این نقشه مطلع شد و پنهانی به بابی‌ها خبر داد و نقشه حاکم عملی نشد.<sup>۶</sup>

(۱) روحانی ج. ۱، ۱۷۲-۱۷۰

(۲) مهرباخیانی ۱۶۲

(۳) بر اساس نوشته‌های روحانی و شفیع به نظر می‌رسد که این مطلب صحّت دارد.

(۴) شفیع (۱۴) اشاره می‌کند که زین‌العابدین خان دستور داد هفتاد نفر بابی از این محله شناسایی و دستگیر شوند تا «آنها را در دیگ آب جوش بیاندازند».

(۵) روحانی ج. ۱، ۱۷۲-۱۷۰

(۶) شفیع ۱۴

غروب یک روز جمعه<sup>۱</sup> زین العابدین خان به محافظان خود دستور داد حمام را برای روز بعد آماده کنند.<sup>۲</sup> حمام شهر ساختمان قدیمی‌ای بود که یک اتاق بیرونی داشت بعنوان رختکن. در آنجا لباس را در می‌آوردند و یک حوله می‌گرفتند و به حوض داغی که در محوطه اصلی بود وارد می‌شدند. در آنجا یک دلاک بدن شخص را کیسه می‌کشید و سپس برای شستشو به داخل حوض آب دیگری می‌رفتند که از آنجا که همه مردم برای شستشوی بعدی به آنجا می‌رفتند خیلی کثیف و متعفن بود.<sup>۳</sup>

صبح روز بعد حمام را خلوت کردند یعنی به هیچ کس اجازه ورود به حمام ندادند و زین العابدین خان به همراه خدم و حشم به حمام شهر رفت. قبل از اینکه وارد حمام شود از محافظینش خواست تا به پشت بام حمام بروند و خوب همه جا را بازرسی کنند و مطمئن شوند که خطری او را تهدید نمی‌کند و هر چیز مشکوکی را اطلاع بدهند. اما خبر نداشت که در ساعت اولیه صبح پنج مرد بابی مخفیانه بدون اطلاع و اجازه دوستان خود وارد حمام شده بودند و در یکی از زوایای تاریک اتاق‌های شستشوی حمام به کمین نشسته بودند. وقتی زین العابدین خان در اتاق بیرونی لباس‌هایش را در آورده، می‌خواست داخل حمام شود ناگهان چند نفر با فریاد های بلند در حالیکه چاقوهای خود را رو به بالا گرفته بودند به او حمله کردند. خدمه او از شدت ترس فقط فریاد کشیدند. زین العابدین خان با بدن خونین ایستاده بود که محافظان او وارد شده به بابی‌ها حمله کردند.<sup>۴</sup> چند لحظه بعد زین العابدین خان به روی زمین غلتید و از حال رفت و روز بعد درگذشت.<sup>۵</sup>

(۱) عهده ۱۱۴

(۲) بر طبق نوشته نیکلاس (۴۱۰) و شفیع (۱۳) ترور در روز جمعه به وقوع پیوست. مؤمن (The Babi and Baha'i Religions ۱۴۷) تاریخ را ۲۶ ماه مارچ سال ۱۸۵۳ ذکر می‌کند که روز یکشنبه است.

(۳) حضرت بهاء الله بعدها استفاده از خزینه حمام را ممنوع کردند.

(۴) استاد قاسم

(۵) شفیع (۱۴). آباده‌ای به نقل از ربانی (فصل ۳، ۲) یک نفر بود که در این ترور شرکت داشت و او یک عملة بنا بود به همین جهت تصور نمی‌رفت که بابی باشد. شخص بابی بعداً به ضرب گلوله از پا درآمد.



شخصی که از این ماجرا خیلی خوشحال شد خانواده و باجناب صدراعظم جدید<sup>۱</sup> میرزا نعیم بود. میرزا نعیم قبلاً مسؤول پرداخت حقوق و مواجب لشکر در ایالت فارس بود. او از افراد متنفذ آن منطقه بود و در نبرد با جناب وحید در قلعه خواجه نقش بسیار فعالی داشت. پس از پایان نبرد قلعه خواجه به دلیل عملکرد غلط و ضعف تصمیم گیری در مواجهه با بابی‌ها صدر اعظم، میرزا تقی خان امیر نظام، حکومت نیریز را از حکومت فارس جدا کرد و در سال ۱۸۵۲ م. به میرزا نعیم<sup>۲</sup> سپرد. او به میرزا نعیم دستور داد تا در مقابل بابی‌ها بسیار مدارا کند تا آنها احساس آرامش و امنیت کنند و بعد در موقعیت مناسب آنها را سرکوب و نابود کند.<sup>۳</sup> میرزا نعیم به عنوان حکمران نیریز به به زین العابدین خان و خانواده‌اش اجازه داده بود تا به امور روزانه نیریز نظارت کنند. اما زین العابدین خان بدون مشورت با او و مقامات شیراز هر کاری می‌خواست می‌کرد و سیاست مدارا با بابی‌ها را خنثی و میرزا نعیم را نگران و ناراضی می‌کرد.<sup>۴</sup>

بعد از قتل حاکم نیریز میرزا نعیم یکی از اقوام خود بنام میرزا بابا را بعنوان فرمانده یک گروه سرباز به نیریز فرستاد تا از بروز هرگونه خشونت جلوگیری کند. چند هفته بعد میرزا نعیم با فوج بزرگی از سربازان وارد نیریز شد.<sup>۵</sup> برای ادای احترام و نشان دادن محبت خود علی سردار و دیگر بابی‌ها به استقبال او

(۱) میرزا تقی خان صدر اعظم که دستور قتل باب را صادر کرد در ماه نوامبر سال ۱۸۵۱ م. به فرمان پادشاه بعلت سوء استفاده از قدرت از مقام خود عزل شد. تمام مناصب و عناوین از او گرفته شد. گفته می‌شود در هنگام اجرای حکم قتل خود توسط جلاد از صدور حکم قتل باب و پیروانش ابراز پشیمانی و تأسف کرده است. (مازندرانی ج. ۲۶۴). در ماه نوامبر ۱۸۵۱ م. میرزا آقا خان نوری به عنوان صدر اعظم جدید انتخاب شد.

(۲) مؤمن ۵۱۵. حاکم فارس طهماسب میرزا بود که نوه فتحعلی شاه بود و در ماه می ۱۸۵۳ جانشین فیروز میرزا شده بود. او این مقام را تا سال ۱۸۵۸ حفظ کرد (مؤمن ۴۸۵).

(۳) مازندرانی ج. ۴، ۲۶

(۴) شفیع ۱۵

(۵) مازندرانی ج. ۴، ۲۸

رفتند. آنها چشم به راه رسیدن زمانی بودند که این جنگ و گریزها به پایان برسد و صلح و آرامش برقرار شود.

اما زن زین العابدین خان، حاکم مقتول نیریز، به فکر انتقام بود. او نزد میرزا نعیم رفت و از او خواست انتقام قتل شوهرش را از بابی‌ها بگیرد و در عوض وعده داد تمام جواهرات خود و هرچه از دارایی زین العابدین خان را، که میرزا نعیم بخواهد، به او بدهد.<sup>۱</sup> نقشهٔ پیشنهادی او این بود که میرزا نعیم از بابی‌ها دعوت کند برای عرض شکایات خود به نزد میرزا نعیم بیایند و وقتی همه آنها آنجا جمع شدند آنها را در همانجا گرفته زندانی کند.

میرزا نعیم یک نفر را مسؤول کرد در شهر جار بزند هر بابی که از حکومت شکایتی دارد یا مال و اموالش را از دست داده برای جبران خسارت نزد او بیاید. بابی‌ها مطمئن نبودند که این پیشنهاد را قبول کنند یا رد. بعد از سه سال زجر و آزار و شکنجه این پیشنهاد قدری مشکوک به نظرمی آمد ولی بالاخره تصمیم گرفتند برای احترام به میرزا نعیم دعوتش را بپذیرند. آنها نمی‌خواستند که بابت این همه آزار از حکومت غرامتی دریافت کنند زیرا مجازات افرادی که دوستان و افراد خانوادهٔ آنها را به شهادت رسانده بودند را به عدل الهی موکول کرده بودند.<sup>۲</sup>

در روز موعود علی سردار، قطب و دیگر بابی‌ها به امید مصالحه و آشتی با دولت و حکومت به سمت مقر حکومت نیریز راهی شدند. به سربازها دستور داده شده بود که مواظب باشند حتی یک نفر بابی از چنگشان فرار نکند. به این ترتیب گروه عظیمی از بابی‌ها در حیاط مقر حکومت جمع شدند. به محض اینکه آخرین نفر وارد حیاط شد سربازان همه درها را قفل کرده و بابی‌ها را دستگیر کردند. ولوله‌ای به پا شد. تعدادی از بابی‌ها را کتک زدند. حدود صد و پنجاه نفر و شاید هم تعداد بیشتری از بابی‌ها را زندانی کردند و از جمله علی سردار و قطب را نیز زندانی کردند.<sup>۳</sup> وقتی خبر این خدعه و نیرنگ در همه جا پخش شد زنان

(۱) مطالع الانوار ۴۷۱

(۲) شفیع ۱۵

(۳) روحانی (ج. ۱، ۱۷۴) تعداد این افراد را ۱۳۰ ذکر کرده است.

بابی خیلی نگران و ناامید شدند.<sup>۱</sup>

مهرعلی خان، فرمانده نظامی مستقر در نی‌ریز، درنامه‌ای خطاب به صدر اعظم خبر دستگیری تعداد زیادی از بابی‌ها را بدون جنگ و خونریزی اعلام کرد. صدر اعظم هم نامه را به شاه نشان داد و شاه خوشحال از شنیدن این خبر دستور داد که زندانی‌ها را به طهران بفرستند. حالا که بابی‌ها تحت کنترل در آمده بودند میرزانعیم هم احساس امنیت کرد و برای انجام امور فوری به شیراز بازگشت<sup>۲</sup> و تا زمان فرستادن بابی‌های زندانی به طهران یکی از اقوام خود به نام میرزا بابا را به سمت نگاه داری آنها گماشت. میرزا بابا در گرفتن مالیات با مقاومت روستاییان قطروه روبرو شد. آنها مالیات جدیدی که بر آنها تحمیل شده بود را قبول نداشتند و نمی‌پرداختند. میرزا بابا که نمی‌دانست چه باید بکند از علی سردار کمک خواست.

سردار در زمان حکومت زین العابدین خان مأمور رسیدگی به روستای قطروه بود و همه اهالی آنجا هم برای او احترام قائل بودند و هم از او حساب می‌بردند. میرزا بابا با تقدیم هدایایی به سردار از جمله یک عبای گران قیمت<sup>۳</sup> و وعده بازگرداندن مایملک بابی‌ها<sup>۴</sup> از سردار تقاضای کمک کرد. سردار به خاطر بابی‌ها و ارتباط صمیمانه‌ای که با مقامات داشت قبول کرد که به او کمک کند و با چند نفر دیگر به روستای قطروه رفتند. روستاییان با شنیدن این خبر که سردار برای دریافت مالیات آمده است برای دیدن او آمدند و همه مالیات را پرداختند. میرزا بابا هم زندانی‌های بابی را با احترام آزاد کرد.<sup>۵</sup>

(۱) شفیع ۱۵

(۲) فیضی ص ۱۰۶. برخی از منابع مثل روحانی این وقایع را به میرزانعیم نسبت می‌دهند. شفیع شکی ندارد که نعیم نی‌ریز را ترک کرده بود و یکی از اقوام خود را به جای خود بر سر کار گذاشته بود.

(۳) شفیع ۱۶

(۴) معانی ۲۲۹

(۵) بنا بر روایت دیگری از این ماجرا (معانی ۲۲۹) بعد از آنکه طغیان خراجگیری خاموش شد میرزانعیم سردار و چند نفر از بابی‌ها را به منزل خود دعوت کرد تا جبران محبت آنها را بکند. آنها که احساس می‌کردند نقشه‌ای برایشان چیده‌اند از قبول دعوت خودداری کرده و گفتند که اول می‌بایست به ملاقات خانواده‌های خود بروند.

در این وقت مأمورین دولتی طهران به شیراز رسیدند. میرزا نعیم چند نفر از سربازان خود را همراه این گروه کرد تا به نیریز رفته و زندانی‌ها را به طهران ببرند.<sup>۱</sup> در شیراز زادگاه حضرت باب برخی افراد متنفذ و مأموران دولتی ارادت زیادی به دیانت بابی داشتند. پس کاملاً طبیعی است که در حالی که برخی روحانیون و بزرگان شیراز در پی قلع و قمع بابی‌ها بودند<sup>۲</sup>، گروه دیگری از روحانیون و بزرگان شیراز<sup>۳</sup> بابی‌ها را از حرکت سربازهای حکومتی برای بردن زندانی‌ها به طهران باخبر کرده باشند.<sup>۴</sup> از جمله میرزا ابوالفضل مأمور دولت بریتانیا در شیراز احتمالاً جانب بابی‌ها را گرفته است. او در گزارشی که در ماه اکتبر سال ۱۸۵۳م. می‌نویسد به نکوهش میرزا نعیم می‌پردازد و می‌نویسد که او بی‌جهت مردم نیریز را به بابی بودن متهم می‌کند و با این تهمت آنها را اذیت و آزار کرده و به قتل می‌رساند و اموال این مردم بی‌گناه را غصب کرده و باعث شورش و ناآرامی می‌شود.<sup>۵</sup> وقتی که گزارش وی در مورد اتفاقات استان فارس در دربار نزد شاه خوانده شد صدراعظم که از بستگان میرزا نعیم بود او را از کار

(۱) شفیع ۱۶

(۲) روحانی ج. ۱، ۱۷۶

(۳) افغان که از منسوبین حضرت باب بودند و شیخ ابوتراب امام جماعت شیراز (فیضی ۱۰۶).

(۴) فیضی ۱۰۳-۱۰۲

(۵) در قسمتی از این گزارش چنین آمده است: «میرزا نعیم که به غلط به نیریزی‌ها تهمت می‌زد که بابی هستند دستوری از حکومت دریافت نمود که صد و هفده نفر از ساکنین نیریز را دستگیر کرده و آنها را با غل و زنجیر بسته برای مجازات به طهران بفرستد. با این فرمان او با افرادش به سمت نیریز به راه افتاد و در آنجا به غارت و چپاول خانه‌های مردم پرداخت و از هیچ اذیتی کوتاهی نکرد. نیریزی‌ها فرار کردند. برخی به کوه‌ها پناه بردند و برخی به مناطق دیگر رفتند و گروه زیادی از آنها چند روز قبل در داخل یک آرامگاهی که خارج شهر است پناه گرفتند. میرزا نعیم سپس تعدادی افراد شرور را به خدمت گرفت تا در شهر بگردند و نیریزی‌هایی که مخفی شده بودند را پیدا کنند و آنها را به افراد او تحویل دهند. و شبانه افرادش را برای انجام این مقصد فرستاد. آشوب هولناکی به پا شده بود و در این میان یک پسر بچه را دستگیر کردند و به خانه میرزا نعیم فرستادند و آنها او را به چوب و فلک بستند و آنقدر زدند که جان سپرد. حاجی قوام وزیر شیراز با شنیدن این خبر افرادی را فرستاد تا مانع دستگیری بقیه نیریزی‌ها شوند. فی الواقع اگر به میرزا نعیم اجازه داده شود که در اینجا بماند و باعث بلوایی خواهد شد. زیرا مردم از دست حکومت که با آنان بدست شخصی چون او بدینگونه رفتار می‌کند بسیار خشمگین هستند» مؤمن ۱۴۸-۱۴۷ پاورقی.

برکنار کرد.<sup>۱</sup>

بابی‌های نیریز که مخفیانه و بطور سرّی از ورود سربازان حکومتی باخبر شده بودند برای دفاع از خود به سه گروه تقسیم شدند: روحانیون بابی در منزل آخوند محلّه، تفنگداران به سرکردگی سردار در یک منزل دیگر.

گروه سوّم هم که رهبر آنها قطب بود در تاکستانی در جنوب شهر نیریز جایی که بسیاری از خانواده‌های بابی تاکستان و باغستان داشتند<sup>۲</sup> جمع شدند. این املاک، باغ‌ها و تاکستانها با دیوارهایی حصارکشی شده بود و بابی‌ها در پشت این دیوارها پناه گرفتند و با برگ‌ها و شاخه‌های درهم پیچیده درختان مو پناهگاه خوبی برای خود درست کردند.

این سه گروه هر یک ساعت خبرها را به یکدیگر می‌رسانیدند تا از اوضاع و احوال یکدیگر و شهر باخبر باشند.

میرزا بابا به وحشت افتاده بود، زیرا اگر بابی‌ها را تحویل نمی‌داد شاه و مقامات حکومتی خشمگین می‌شدند. بنابر این سعی کرد بابی‌ها را فریب دهد. او یک فرستاده نزد بابی‌ها فرستاد و گفت برای دفع اشرار در روستای مجاور نیازمند کمک آنهاست و این از خدمت‌هایی بود که علی سردار قبلا بارها برای مأمورین حکومتی انجام داده بود. وقتی که بابی‌ها درخواست او را ردّ کردند میرزا بابا قاصد دیگری فرستاد که آن هم بی‌اثر ماند. در نهایت نومی‌دی چند تن از سلاحداران مسلمان یکی از آبادی‌های نزدیک را، که از همه چیز بی‌خبر بودند، دستگیر کرده و تصمیم داشت آنها را به جای بابی‌ها به طهران بفرستد. اما اطرافیان به او هشدار دادند که این کار بسیار خطرناکتر است.<sup>۳</sup>

میرزا بابا برای تحویل بابی‌ها به مقامات حکومتی طهران در موقعیت سختی قرار گرفته بود. از یک طرف بابی‌ها تقاضای او را که فریب و خدع‌های بیش نبود قبول نمی‌کردند و از یک طرف باید گروه بابی‌ها را به مقامات حکومتی طهران تحویل می‌داد. او تنها یک راه داشت: توسّل به زور و اسلحه.

(۱) ۱۴۸-۱۴۷ پاورقی‌ها

(۲) شفیع ۱۶

(۳) همانجا ۱۶



---

پائیز سال ۱۸۵۳ م. بود. میرزا بابا قشون سربازان خود را احضار کرد و به این ترتیب نبرد دوّم در نیریز شروع شد.

## نبرد در تاجکستان

بابی‌ها به جسارت در جنگجویی معروف بودند و سربازان میرزا بابا هم این را می‌دانستند و با ترس و نگرانی به تاجکستانی که بابی‌ها در آن پناه گرفته بودند نزدیک می‌شدند. تاجکستان را محاصره کردند، ولی فقط چند نفری وارد تاجکستان شدند. بلافاصله بابی‌ها با شمشیر و چوب و سنگ در حالی که فریاد زنان «الله اکبر» می‌گفتند به آنها حمله کردند. سربازان پا به فرار گذاشتند اما بابی‌ها آنها را آنقدر تعقیب کردند تا سربازها از تاجکستان خارج شدند. دو گروه دیگر بابی‌ها که در شهر مستقر شده بودند سر و صدای این درگیری را شنیدند و بیرون دویدند و با سرعت به طرف تاجکستان آمدند تا به یاران خود کمک کنند. نیروهای دو طرف صف‌آرایی کردند و نبرد شدت گرفت.<sup>۱</sup>

یک بابی که می‌خواست آمادگی خود را برای شهادت اعلان کند کفن پوشیده، به طرف سواره نظامی که در نزدیک تاجکستان بود حمله کرد. سربازها فرار کردند و بابی کفن پوش هم آنها را تعقیب کرد تا به مقر حکومت در شهر رسیدند. در آنجا نگهبان‌ها او را دستگیر کرده و به حبس انداختند.<sup>۲</sup>

حالا تاجکستان صحنه زد و خورد و تیراندازی بود. بابی‌ها که حدود دویست نفر بودند با سربازان که آنها را از چهار جهت محاصره کرده بودند می‌جنگیدند.

(۱) شفیع ۱۷-۱۶. عهده ۱۱۴

(۲) او محمد نام داشت و پسر میرزا احمد بود (شفیع ۱۷).

تمام بعد از ظهر تیراندازی ادامه داشت و با تاریکی شب متوقف شد.<sup>۱</sup> چند نفر از بابی‌ها هنگامی که به طرف تاکستان می‌رفتند تا به یارانشان کمک کنند در راه دستگیر شدند. آنها را به شهر بازگرداندند و در دخمه‌ای در زیرزمین منزل حاکم قبلی شهر زندانی کردند.<sup>۲</sup> بابی‌ها در پشت درهای قفل شده نمی‌دانستند چه خواهد شد. پس به فکر افتادند که راه فراری پیدا کنند. اندکی بعد صدای چاقوهایی که دیوارها را می‌کنند فضا را پر کرد. زندانی‌ها با سرعت دیوار دخمه را به امید یافتن راه فراری می‌کنند. اما یکی از زندانی‌ها به نام خواجه به دیگران خیانت کرد و میرزا بابا را از نقشه آنها باخبر کرد.<sup>۳</sup> او گفت بابی نیست و به اشتباه دستگیر شده است.

مأمورین شمشیری به او داده و از او خواستند که برای اثبات حرفش سر همه زندانی‌های بابی را با دست خود از تن جدا کند.<sup>۴</sup>

نگهبان‌ها بابی‌ها را به داخل مدخل ورودی مسجد نظربیک، که سه سال قبل در جلوی آن جسد جناب وحید را سنگباران کرده بودند، بردند. در ابتدا یکی از نگهبان‌ها یکی از زندانی‌ها را از صف بیرون کشیده، به او شلیک کرد و او را کشت. سپس شمشیری به خواجه دادند و بابی‌های زندانی را یکی یکی می‌آوردند تا در جلوی او زانو بزنند. آنگاه خواجه شمشیر را بر گردن آنها که در

(۱) همانطور که در پاورقی در قبل اشاره شد شفیع به این موضوع اشاره می‌کند که بابی‌ها از پشت دیوار یک کانال آبی می‌جنگیدند. اما در ایران کانال آبی وجود نداشت. بنابراین اگر قرار باشد که دیوار متصل به بنایی باشد که با نحوی با آب سرو کار داشته باشد این بنا می‌بایست یک آسیاب باشد. در منطقه سمت جنوب نیریز چندین آسیاب وجود داشت. بزرگترین آنها آسیاب زرتشتی‌ها در جنوب و آسیاب خیبر در جنوب شرقی شهر نیریز نزدیک قلعه خواجه بودند. حدس دیگر آن است که آنها ممکن است در پشت دیوار یک تاکستان می‌جنگیدند و آب از طریق نهرهای آبیاری به تاکستان وارد می‌شد. از آنجا که دیوارهای تاکستان‌ها بلندتر از دیوارهای آسیاب هستند به نظر می‌رسد حدس دوم درست‌تر باشد

(۲) این گروه از زندانی‌ها تا آخر روز شامل ملا محمد علی قابض، محمد پسر میرزا احمد، محمود پسر حیدر بیک، عبدالله پسر عسکر، شعبان احمد پسر مشهدی اسماعیل، علیمراد سیرجانی و رضا از ناحیه چنقری بوانات و یک نفر که خیانت کرد به نام خواجه غفار می‌باشد (شفیع ۱۷؛ عهدیه ۱۱۵).

(۳) نیکلاس ۴۱۳

(۴) شفیع ۱۷

برابر او شجاعانه سرشان را بالا نگاه داشته بودند فرو می آورد. بعد از چند دقیقه در دست خواجه شمشیری خون آلود بود و در برابر او اجساد بی جان و در کنار او سرهای بریدهٔ یاران قدیم او در خاک افتاده بودند. خواجه ماهیت اصلی خود را نشان داده بود.<sup>۱</sup> پدر خواجه که از این عمل پسرش بسیار شرمنده بود در برابر همه او را حرامزاده نامید.<sup>۲</sup>

شب هنگام وقتی سربازانی که تاکستان را محاصره کرده بودند به چادرهای خود باز گشتند بابتی‌ها به فکر افتادند تا محل امن تری پیدا کنند. در تاریکی شب آنها به سمت باغ‌های میوه‌ای که در کنار چشمه‌ای در بیدبُخون در پای دامنهٔ کوه در چند کیلومتری جنوب شهر نی‌ریز بود<sup>۳</sup> رفتند. بیشتر درختان میوهٔ این باغ‌ها را جناب وحید سال‌ها قبل به دست خود کاشته بود. دو روز بعد تعداد بیشتری بابتی‌ها به آنها پیوستند. حالا تعداد آنها حدود چهارصد نفر بود.

بابتی‌ها به خوبی می‌دانستند که بالاخره کشته خواهند شد. بعضی از آنها، که از رهبری مدبرانهٔ وحید محروم بودند، خیلی دلشان می‌خواست انتقام کشته شدن دوستان و افراد فامیل خود را بگیرند و به دست خود کسانی را که باعث این همه اذیت و آزار شده بودند مجازات کنند. به همین دلیل حالا که فصل میوه‌چینی بود، وقتی نی‌ریزی‌ها برای برداشت محصول به باغ کنار چشمه می‌آمدند، بابتی‌ها

(۱) نیکلاس ۴۱۳

(۲) شفیع ۱۷

(۳) بر طبق آنچه که شفیع (۱۷) نوشته باغستان‌های دامنهٔ جنوبی شهر نی‌ریز در «نیم فرسنگی» شهر در بید لنگ قرار داشتند. فرسنگ واحد اندازه‌گیری مسافت است که برابر با سه و نیم مایل و یا ۵٫۶ کیلومتر می‌باشد. روحانی (۱۸۰) نام این محل را بیدبُخویه ذکر کرده است. معانی (۲۲۹) از آن به بیدبُخویه نام می‌برد. نی‌ریزی‌ها آن را بیدبُخویه می‌خوانند. طبق اظهار افراد بومی بیدلنگ تانی‌ریز شش کیلومتر فاصله دارد. ولی بنا به اظهار یکی از آنها این فاصله ۱۲ کیلومتر است. در حالیکه منطقه‌ای که دارای آب است و در جنوب نی‌ریز قرار دارد و به بیدبُخون معروف می‌باشد بنظر منطقی می‌آید که بابتی‌ها آنجا را انتخاب کرده باشند زیرا در راه مسیری است که به بالای کوه، جایی که بابتی‌ها می‌روند، قرار دارد. نگارندگان هیچ مدرک قطعی در دست ندارند که بابتی‌ها به کدامیک از این مناطق رفته‌اند. و در نتیجه نگارندگان بیدبُخون را انتخاب کرده‌اند، زیرا با توجه به سیر اتفاقات انتخاب آن منطقی‌تر به نظر می‌رسد.

به آنها حمله می کردند تا آنها را بکشند.<sup>۱</sup> آنها حقیقتاً هنوز نیازمند سردار، رهبر یا راهنمایی مانند جناب وحید بودند تا آنها را از اینگونه رفتارها ممانعت نماید. زیرا آنها بابی شده بودند ولی از آنجا که با احکام و اصول دیانت حضرت باب آشنائی نداشتند دست به خشونت و جنگ و انتقام می زدند.



میرزا بابا و حکومت محلی نی ریز از شیراز تقاضای نیروی بیشتری کردند. روستائیان هم برای جنگ با بابی ها آماده شده بودند. آنها اسلحه و هر وسیله دیگری را که می توانست به جای اسلحه کار کند برداشتند و به جنگ بابی ها رفتند.<sup>۲</sup>

در کوچه های تاریک محله چنار سوخته صدها زن بابی با چادرهای سیاه دست بچه هایشان را گرفته بودند و خانه های خود را ترک می کردند تا به همسران خود که در کوه ها پنهان و مخفی شده بودند بپیوندند.<sup>۳</sup> آنها هر چیزی از لوازم مورد نیاز را که می توانستند با خود می بردند. با شنیدن خبر این اغتشاش و درگیری یکی از بابی هایی که به شهری دور رفته بود با عجله به نی ریز بازگشت<sup>۴</sup> و ملا حسن لب شکری در نی ریز ماند تا از بابی هایی که در شهر مانده بودند مراقبت نماید. وی داماد خانواده حاکم بود. پس نی ریز فعلاً برای او خطری نداشت.<sup>۵</sup>

در گزارش قنصل بریتانیا در شیراز چنین آمده است:

(۱) ۱۸

(۲) شفیع (۲۲) و عهده (۱۱۵) تعداد روستائیان را، که در این ماجرا درگیر بودند، ۲۰۰۰ نفر ذکر می کنند.

(۳) شفیع تعداد زنان و کودکان را در روز ششم ورود به کوهستان ۶۰۰ نفر می نویسد. فاضل مازندرانی (ج. ۴، ۳۶) و نیریزی (نقل از ربّانی، فصل ۱۲، ۵) هم همین تعداد را برای ماه بعد از اولین نبرد در درب شکافت که صلح برقرار شد، ذکر می کنند.

(۴) ملا محمد تقی، پسر ملا عبدالحسین، به هرات، شهری در نزدیکی یزد، رفته بود تا آقا سید جعفر یزدی را ملاقات کند (شفیع ۱۹).

(۵) در یک گفتگوی خصوصی با نتیجه او، خانم نورا (شهیدپور) جیمز، در ماه می ۲۰۱۰ میلادی مطابق با ۱۶۶ بدیع.

«مردم (مردان بابی) باز گشتند و دست خانواده‌های خود را گرفتند و دوباره به کوه‌ها پناه بردند. آنها در آنجا تدارک همه چیز را دیدند تا برای مدت ۳ یا ۴ ماه به راحتی در آنجا باشند. میرزا نعیم از والی جدید که هیچ اطلاعی از این اوضاع نداشت درخواست نیرو کرده بود و نیرو هم برای او ارسال شد: چهارصد سرباز، دو دستگاه توپ به همراه مردان تیرانداز و مهمات. میرزا نعیم قصد داشت این افراد بیچاره را دستگیر کرده به پایتخت بفرستد. حاکم هم به او دستور داده بود تا از مناطق مجاور کمک بگیرد. ولی نیریزی‌ها در دل کوه قرارگاه محکمی ساخته‌اند که فقط یک راه به آنجا می‌رسد. پس تصور می‌رود که سپاه لشگر نخواهد توانست آنها را دستگیر کند.»<sup>۱</sup>

جاده‌ای که از شیراز به کوه‌های پرصلابت قهوه‌ای رنگ نیریزی می‌رسید پر از توپ و سرباز و سواره نظام و جنگجویان ایل خمسه بود که به سمت نیریزی حرکت می‌کردند. میرزا نعیم پیشاپیش آنها در حرکت بود و با مجوز حکومت می‌توانست مردان بیشتری را از روستاها به لشگر خود اضافه کند.<sup>۲</sup>

وقتی دو گروه به هم نزدیک شدند محاربه شروع شد. بابی‌ها برای حفظ خود به سمت منطقه‌ای به نام درب‌شکافت در بالای کوه رفتند. در آنجا یک غار بزرگ و کم‌عمقی بود و یک فضای باز با باغ‌های متعدد و سرپناه‌هایی که کشاورزان از سنگ و شاخ و برگ درختان ساخته بودند.<sup>۳</sup> در مسیر خود به سمت بالای کوه موانع ساده‌ای از تخته سنگ قرار دادند. در پشت سر آنها گذرگاهی بود که تا بالاترین نقطه کوه ادامه داشت و از آن طریق می‌توانستند در صورت لزوم به ارتفاعات بالاتر بروند. هزاران نفر از هر طرف برای حمله به بابی‌ها آماده شدند. هزار تیرانداز از طرف اصطهبانات در شرق، هزار تیرانداز دیگر از طرف ایرج در جنوب، کدخدا و رؤسای روستای دورقلات به همراه مردان خود و هزار نفر تحت ریاست کلانتر نیریزی به لشگر حکومتی پیوستند. سپاهیان میرزا نعیم هم

(۱) نقل از گزارش ماه اکتبر توسط میرزا فضل‌الله فسنول بریتانیا در شیراز (مؤمن ۱۴۸).

(۲) طبق نوشته شفیع (۱۸) میرزا نعیم «چند روز بعد» وارد می‌شود.

(۳) عهدیه ۱۱۶. نیریزی ۳. معانی ۲۲۹ نام این محل را درب‌شگفت «Darb-i-Shigift» آورده است.

که از شیراز آمده بودند به آنها ملحق شدند و نزدیک درب شکافت خیمه زدند. به این ترتیب بابی‌ها از چهار طرف محاصره شده بودند.<sup>۱</sup>

---

۱) شفیع (۱۸) می‌نویسد که این مردان مسلح از روستاهای اصطهبانات و اینانلو «بیست روز بعد» می‌رسند. کلاترنی ریز میرزا یوسف است.

## نبرد خونین در دربشکافت و بالا طرم

هیچ صدایی به جز زوزه باد و گاه صدای پرنده‌ای شنیده نمی‌شد. ناگهان شلیک یک گلوله سکوت را شکست. رگبار آتش شروع شد. سربازان فوج اصطهبانات شروع به تیراندازی کرده بودند. آخوندها و ملاها به آنها وعده رستگاری در آن دنیا و برکت و رحمت خداوند در این دنیا را به ازاء کشتن بابی‌ها داده بودند. ولی پنج نفر از همین آخوندها بابی شده و حال در این نبردها اسلحه و مهمات را جابجا می‌کردند.<sup>۱</sup>

سربازان با سرعت پیشروی می‌کردند. آنها آلونک‌هایی را که بابی‌ها بعنوان حفاظ استفاده می‌کردند یکی بعد از دیگری تصرف می‌کردند. دیگر حفاظ زیادی برای بابی‌ها باقی نمانده بود. دو گروه کم کم به هم نزدیک شدند.<sup>۲</sup> یکی از سربازان تیرانداز فوج اصطهبانات که پشت تخته سنگی پناه گرفته بود اسلحه خود را به آرامی پایین آورد، دو زانو نشست تا با اسلحه‌اش بخوبی یکی از بابی‌ها را هدف بگیرد. سپس ماشه را کشید. گلوله از دهانه تفنگ بیرون آمد، در هوا اوج گرفت و به بدن یک بابی اصابت کرد و وی را نقش بر زمین کرد. تک تیرانداز بابی دیگری را هدف گرفت و بعد یک بابی دیگر. سه نفر بابی کشته شدند و از شیب کوهپایه به پائین غلتیدند. مجدداً هدف گرفت و دو

(۱) این پنج آخوند عبارت بودند از: ملا فضل الله پسر ملا ابوالقاسم، قاضی اصطهبانات، ملا محمد علی پسر ملا محمد باقر، کربلایی صفر و محمد اسماعیل (شفیع ۱۹).

(۲) این قسمت مستقیماً از کتاب نیکلاس برداشته شده است (۴۱۵).



نفر بابی دیگر را کشت. ماشه را کشید تا برای هدف بعدی آماده شود اما این بار او فقط توانست صدای تق ماشه را بشنود زیرا یکی از بابیها از پشت به او حمله کرد. شمشیر آن مرد بابی با چنان شدتی بر فرق سر آن سرباز فرود آمد که سر او به دو نیمه تقسیم شد.<sup>۱</sup>

جنگ شدت یافته بود. علی سردار خسته به قلعه و کمینگاه خود بازگشت و تقاضا کرد قدری غذا به او بدهند. قدری نان خشک و چند گردو به او دادند. یکی از همراهانش برای او قلیان آورد تا با کشیدن آن قدری قوت بگیرد. قبل از آنکه علی سردار قلیان را از دست وی بگیرد قلیان به زمین افتاد. یک گلوله به مردی که قلیان را برای او می آورد اصابت کرده بود. سردار از جا پرید، شمشیرش را برداشت و بیرون دوید. بابی‌های دیگر که در آنجا بودند شمشیرشان را برداشتند و به دنبال او رفتند. سربازان از دیدن بابی‌های شمشیر بدست وحشت زده عقب‌نشینی کردند و به سمت پائین کوه دویدند، در حالیکه سردار و هم‌زمانش در تعقیب آنها می‌دویدند. آنها بیست و یک سرباز را اسیر کرده به بالای کوه بردند و از آنجا آنها را به پایین پرت کردند.<sup>۲</sup> بقیه سربازها به روستای ایرج فرار کردند.

در پایین کوه میرزا نعیم که از اوضاع و احوالی که در بالای کوه بود خبر نداشت پیغامی برای سربازانش نوشت و از آنها خواست برای حمله به بابی‌ها از همه طرف آماده باشند. پیغام را نوشت و به دست قاصد داد. او هم با سرعت از خیمه بیرون آمد و به سمت کوهستان رفت تا سربازها را پیدا کند و پیغام را به آنها بدهد.<sup>۳</sup> ولی بابی‌ها او را دستگیر کردند. پیغام را گرفتند و او را در همان جا کشتند.<sup>۴</sup> اکنون بابی‌ها از نقشه میرزا نعیم باخبر بودند و خود را برای حمله

(۱) سه نفری که کشته شدند عبارت‌اند از: اسماعیل خواجه احمدی، نگهبان آرامگاه خواجه احمد در نزدیکی نی‌ریز، شعبان پسر عابدین و محمد پسر ملا حسین. دو نفری که هدف اصابت گلوله قرار گرفتند و بعد مردند ملا حسین پسر ملا علی محمد و یکی از پسرهای آقا بابا بودند. شخص بابی که موفق شد حمله را خنثی کند تقی پسر صفر بود (نیکلاس ص ۴۱۵).

(۲) آنطور که در کتاب نیکلاس آمده است (۴۱۶) مردها را از بالای صخره‌ها به پایین انداختند. در کتاب ربّانی (فصل ۱۵، ۱۱): «در همان جا» سر آنها را از بدن جدا کردند.

(۳) نام این قاصد مشهدی جعفر بود.

(۴) ربّانی فصل ۱۱، ۱۶. در ترجمه عهدیه گفته نشده که قاصد کشته شد. در کتاب فاضل مازندرانی

به او آماده می کردند که چند صد سرباز مهاجم به نزدیکی مقر آنها رسیدند. سربازها مشغول بازرسی آن اطراف بودند که بعضی از زنهای خود یا خویشاوندان را دیدند که با بابی‌ها همکاری می کنند و آماده می شوند. آنها از دیدن زنهای خانواده خود و آشنایان خیلی تعجب کردند و با صدای بلند پرسیدند: «چرا زنهای ما را به اینجا آورده اید؟»

این زن‌ها تعالیم بابی را قبول کرده بودند و آماده بودند تا جان خود را در این راه فدا کنند. آنها پیوند ازدواج با همسران خود را که به مخالفت با پیام الهی برخاسته بودند، گسسته بودند و اکنون بر طبق اصول و قوانین بابی زندگی می کردند. در جواب آنها چند نفر از بابی‌ها گفتند: «آنها دیگر زنهای شما نیستند و شما دیگر به هم محرم نیستید.»

سربازها پرسیدند: «چطور است که اینها ایمان آورده‌اند و ما ایمان نیاورده‌ایم؟»<sup>۱</sup>

بابی‌ها گفتند: «همانطور که سلمان و ابوذر ایمان آوردند ولی بعضی از اعراب و یهودی‌ها ایمان نیاوردند.»<sup>۲</sup>

همچنان که این مباحثه با صدای بلند بین دو طرف ادامه داشت سردار در تدارک یک گروه تیرانداز بود. او می‌خواست با این گروه سربازان را از همه جهت محاصره کند تا از همه طرف به آنها شلیک کنند. گروه تیرانداز به رهبری یک جوان آماده شده و تیراندازان پنهانی به طوری که هیچ کس آنها را ندید در جاهایی مستقر شدند که از آنجا سربازان به خوبی در تیررس آنها بودند و یکباره شروع به تیراندازی کردند. سربازان وحشت‌زده و هراسان اسلحه خود را به زمین انداختند و پا به فرار گذاشتند. بابی‌ها همه وسایل و مهماتی را که سربازان جا گذاشته بودند، از نان و لباس گرفته تا باروت و اسلحه و شمشیر، همه را برای خود

(ج. ۴، ۳۴) آمده که قاصد کشته شده و بر روی بدن او با خون پیغامی نوشته شده است و جسد او به اردوگاه میرزا نعیم فرستاده شده است. بنظر نگارندگان این کتاب آنچه که در متن این کتاب آمده است به نظر صحیح‌تر است.

(۱) ربّانی فصل ۱۱، ۱۶

(۲) مازندرانی ج. ۴، ۳۵

برداشتند و خسته و کوفته به پناهگاهشان باز گشتند. آنها پیروز شده بودند.<sup>۱</sup> هوا تاریک شده بود که نگهبان بابی در گذرگاه کوهستان با عجله به سمت پناهگاه دوید و به بقیه گفت میرزا نعیم به گذر درب شکافت نزدیک پناهگاه آنها رسیده است. طبق پیغامی که به دست بابی‌ها افتاده بود قصد میرزا نعیم این بود که از چهار طرف به بابی‌ها حمله کند. بابی‌ها هم از حمله‌های تدافعی صحبت می‌کردند. بعضی می‌گفتند بهتر است صبر کنند با طلوع خورشید وقتی هوا روشن شد حمله را شروع کنند. ولی سردار آنها را تشویق کرد که همان شب نقشه حمله‌های تدافعی خود را اجرا کنند. دشمن را مغلوب کنند و بعد از پیروزی بر دشمن برگشته و استراحت کنند.<sup>۲</sup>

سردار دو گروه نوزده نفری تشکیل داد. خودش سر کرده یک گروه و قطب سر کرده گروه دیگر بود. یک گروه می‌بایست در گذر درب شکافت مستقر شود و گروه دیگر می‌بایست به ارتفاعات اسفرجان رفته و منتظر خوابیدن سربازها می‌شد.

وقتی خورشید غروب کرد آنها تدارکات اولیه حمله را آماده کرده بودند. در تاریکی شب، در پرتو نور ماه، بابی‌ها در میان سنگها و صخره‌های کوه چون پلنگهای کوهستان در حرکت بودند. یکی از آنها که دید چشمش ضعیف بود سنگهای جلوی پایش را ندید و هنگامی که پایش را روی تخته سنگ لغزنده‌ای گذاشت که در شیب کوه قرار داشت سنگ‌های زیر پایش غلتان به طرف پایین ریختند<sup>۳</sup> و به تخته سنگ‌های دیگر خوردند. از سر و صدای سنگها سربازها از جا پریدند و اسلحه خود را بلند کردند. بابی‌ها بلافاصله به آنها حمله کردند.

صدای فریاد «الله اکبر» در اعماق دره‌های تاریک کوهستان طنین می‌انداخت و با هر فریاد تعدادی بابی از مخفیگاه خود بیرون آمده و به سربازانی که هراسان

(۱) ربّانی فصل ۱۱، ۱۶

(۲) شفیع ۲۰

(۳) نام این بابی سید حسین بود. نیکلاس می‌نویسد (۴۱۶) که او جزو گروهی بود که در گذرگاه درب شکافت بودند. ربّانی می‌نویسد (فصل ۱۱، ۱۷) که او از ارتفاعات اسبوران می‌آمد. (مازندرانی ج.

۴، ص ۳۶-۳۵).

به این طرف و آن طرف می‌دویدند، حمله می‌کردند. در هیاهوی شلیک گلوله‌ها و ضرب شمشیرها بابی‌ها خوابگاه موقتی سربازان را آتش زدند. شعله‌های آتش زبانه می‌کشید و نور آن صحنه مبارزه تن به تن مردانی را روشن می‌کرد که در آن تاریکی شب سعی می‌کردند بر یکدیگر غلبه کنند.<sup>۱</sup>

زنهای بابی روی لبه صخره‌ها ایستاده بودند و با پرتاب سنگ به سربازها و جیغ و فریاد و هل‌هل گویان مردان بابی را پشتیبانی می‌کردند.<sup>۲</sup> سربازان تحت فرمان میرزا نعیم در نهایت آشفتگی از گذرگاه برگشتند. در حالی که شعله‌های نارنجی رنگ آتش در پشت سر آنها زبانه می‌کشید.<sup>۳</sup>

در وسط میدان حرب یک ارابه توپ رها شده بود. بابی‌ها چرخ‌های آن را جدا کرده، طنابی به آن بسته و آن را با خود به بالای کوه کشیدند. وقتی به صخره بزرگ و بلندی می‌رسیدند چند نفر به بالای صخره می‌پریدند و با کشیدن ارابه به بالا به آنها که از پائین ارابه را هل می‌دادند کمک می‌کردند. آنگاه به راه خود ادامه می‌دادند و در سربالایی کوه ارابه را به کمک طناب‌ها بالا می‌کشیدند. در آن تاریکی شب صدای غژغژ طناب‌های ارابه با صدای باد همراه می‌شد و در فضای کوهستان می‌پیچید.<sup>۴</sup>



در اواسط ماه نوامبر هوا خیلی سرد شده بود. میرزا فضل الله قنسول بریتانیا که در شیراز پشت میز خود نشسته و چای گرم می‌نوشید چنین نوشت:

«ماه قبل برایتان نوشتم که میرزا نعیم با فوجی از سرباز مسلح و تعداد زیادی از روستاییان قصد نابود کردن نی‌ریزی‌ها را کرده است. وقتی به دامنه کوه

(۱) شفیع ۲۰. در نی‌ریزی (۴) آمده است که آتش گرفتن خیمه‌ها در نبرد قبلی اتفاق افتاد. اما از آنجا که نوشته شفیع از نظر زمانی نزدیکتر به این وقایع است لذا نگارنده آن روایت را درج نموده است.

(۲) نی‌ریزی ۴

(۳) شفیع ۲۰

(۴) نیکلاس ۴۱۷

رسیدند، کوهی که دشمن در آنجا مستقر بود، میرزا نعیم از سربازها، روستائیان و توپخانه خواست، که از تنها گذرگاهی که به مخفیگاه بابی‌ها می‌رسد، بالا بروند و همه مهمات را هم با خود ببرند. این مخفیگاه در قلب کوه قرار داشت و در امتداد آن بابی‌ها چند سنگر ساخته بودند و در هر سنگر تعدادی بابی مسلح نگهبانی می‌دادند. میرزا نعیم از سربازها خواست وقتی به آنجا رسیدند همه بابی‌ها را قطعه قطعه کنند. سربازان هم از او اطاعت کرده به راه افتادند. خوشبختانه هنگام غروب به اولین سنگر رسیدند. داخل سنگر کاملاً ساکت بود. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. آنقدر ساکت و بی‌صدا که انگار سنگر خالی و متروکه است. سربازان با اطمینان به سمت سنگر دوم به راه افتادند. در سنگر دوم هم سکوت برقرار بود. هیچ صدایی نمی‌آمد. سربازان به ترتیب از همه سنگرها گذشتند و به بالای کوه رسیدند. نیریزی‌ها آنجا در کمین ایستاده بودند، به سربازها حمله کرده آن سربازهای بیچاره را تکه تکه کردند. سربازها راه فراری نداشتند، زیرا بابی‌ها در همه سنگرهایی که سربازان پشت سر گذاشته بودند کمین کرده بودند و نیروی پشتیبانی نیریزی‌ها هم بالای کوه مستقر بودند. زندهای بابی سنگ پرتاب می‌کردند و با دستان خود کل می‌زدند و هل‌هل و شادی می‌کردند. در تاریکی شب جسد سربازان در بالای کوه افتاده بود و یکی از توپ‌های آنها به دست دشمن (یعنی بابی‌ها) افتاد. فرمانده آنها برای اینکه این ماجرا و قتل عام سربازها مخفی بماند شایع کرد که دو تن از سربازهای گلپایگانی در نزاعی به قتل رسیده و بعضی از سربازها هم در کوه راه را گم کرده‌اند و بزودی بر می‌گردند.

ولی روستائینی که همراه سربازها رفته بودند خبر آوردند که سربازان زیادی کشته شدند و نیریزی‌ها [بابی‌ها] همه اسبها و اموال ارتش را تصاحب کرده و با خود برده‌اند. خلاصه میرزا نعیم و لشگرش بشدت شکست خوردند. حاکم جدید پیشنهاد کرده است تا یک فرمانده جدید با سربازان قوی و شجاع ارسال کنند. در گزارش آمده است که میرزا نعیم در دو یا سه حمله نظامی شرکت داشته و در همه آنها شکست خورده است.<sup>۱</sup>

(۱) راپرت میرزا فضل الله به تاریخ ۱۴ نوامبر (مؤمن ۱۴۹-۱۴۸).

نقشه میرزا نعیم برای اینکه بابی‌ها را از منطقه کوهستانی جنوب نی‌ریز خارج کند با شکست روبرو شد و سر بازانش هم همه کشته و پراکنده شدند. ولی علی سردار می‌دانست که آنها دوباره باز خواهند گشت. بنا براین به فکر افتاد که به ارتفاعات بالا طرم بروند. در آنجا می‌توانستند از خود دفاع کنند. بالا طرم در قلّه کوه قرار داشت. راه درب شکافت به بالا طرم یک راه خاکی بود. حتی مال‌رو نبود. در قلّه کوه چند صخره با تخته سنگ‌های عظیم و یک چشمه آب بود. از بالای این ارتفاعات بخوبی می‌شد تمام کوهستان و دره‌های پائین را تحت نظر داشت.

بابی‌ها برای تقویت وضعیت دفاعی خود مشغول ساختن نوزده سنگر مستحکم در مسیر درب شکافت تا ارتفاعات بالا طرم شدند. بسیاری از آنان به ارتفاعات رفته، در آنجا مستقر شدند.<sup>۱</sup> هجده نفر از بابی‌ها هر یک به نگاهی از هجده عدد از سنگرها مأمور شدند. سنگر نوزدهم به نام حضرت باب نامگذاری شد، کسی که بابی‌ها به او ایمان آورده بودند، و معتقد بودند که روح او در تمام این وقایع آنها را یاری خواهد کرد.<sup>۲</sup> بر بالای هر سنگر یک پرچم قرمز نصب کردند.<sup>۳</sup> هفت نفر از بابی‌ها مأمور بودند که برای تنظیم و هماهنگی امور بین این سنگرها در رفت و آمد باشند. سردار که مسلط به فنون جنگی بود فرمانده کل بود. و قطب که بسیار مورد احترام بابی‌ها بود بعد از سردار فرمانده دوم بود.<sup>۴</sup> ملا علی نقی پسر

(۱) روحانی ج. ۱، ص ۱۸۳-۱۸۲. شفیع (۱۹) تعداد سنگرهایی را که ساخته بودند ۴۰ ذکر می‌کند، در حالیکه نیریزی (۴)، شاهد دیگر این وقایع، تعداد سنگرها را مطابق عدد نام وحید یعنی «نوزده» به خاطر می‌آورد. بقایای سنگهای سنگرها در محل و همچنین اهمیت عدد ۱۹ بیشتر دلالت بر آن دارد که تعداد ۱۹ بوده است. ممکن است تعداد ۴۰ شامل پناهگاه‌ها و محل‌های دفاعی کوچکی که در بدو ورود به کوهستان در آنجا ساختند باشد. در خبرنامه دولتی شماره ۱۴۸ این تعداد ۳۰۰-۲۰۰ ذکر شده

است (فیضی ص ۱۱۸)

(۲) روحانی ج. ۱، ۷۲

(۳) مازندرانی ج. ۴، ۳۲

(۴) این هفت مرد دلاور عبارتند از: باقر پسر میر احمد، کربلایی اصغر پرچمدار، حاجی پسر اصغر، علی پسر احمد که به گرمسیری معروف بود، حسین پسر مشهدی اسماعیل، حسین پسر هادی خیری و حسن پسر میرزا (شفیع ۱۹).

ملاً عبد الحسين مسؤول ثبت وقایع این ایام بود تا خاطرة این روزها باقی بماند.<sup>۱</sup> اولین قلعه از این نوزده قلعه بنام «امّ السّامی» نامیده شد. مراقبین این سنگر زنها بودند که از آن سنگر همه جا را تحت نظر داشتند.<sup>۲</sup> رهبر این گروه، که مراقبت گذر درب شکافت را بعهده داشتند، درویشی از اهالی مشهد بود. قطب، میرزا اسماعیل، حاج قاسم و ملاً شاه علی مسؤول سنگرهای بعدی بودند.<sup>۳</sup>

سنگرهای ارتفاعات بالا طرم تحت نظارت و فرماندهی علی سردار بود. او از آن ارتفاعات می توانست دودی را که از آتش هیزم آشپزی زنها بابتی به هوا بلند می شد ببیند. در آن سرمای سوزناک اوایل زمستان آنها با چادرهای سیاه خود در دامنه کوه زندگی می کردند و بدون هیچ شکوه و شکایتی به آشپزی و نگهداری بچه ها می پرداختند. صدها نفر از زنان بابتی که شریک عقیده و ایمان همسران و برادران و فرزندان شان بودند در این نبرد به مردان پیوسته بودند.

عده زیادی از دختران و پسران در سنگر «امّ السّامی» بر طبق اصول بابتی ازدواج کردند.<sup>۴</sup> آنها در حضور شیخ عبدالعلی با تلاوت چند آیه از آیات کتاب بیان با مراسمی بسیار ساده ازدواج می کردند.

گردهمایی آنها با شلیک یک توپ اعلان می شد. شیخ عبدالعلی و ملاً عبدالحسین اصول دینی را آموزش می دادند. آنها از آیات و الواح مقدّس حضرت باب برای بابتی ها می خواندند و همه را به استقامت در راه استقرار دیانت بابتی و صبر و تحمّل بلایایی که در راه بود تشویق می کردند.<sup>۵</sup>

گروهی از آنها تصمیم گرفتند با استفاده از عقب نشینی نیروهای حکومتی و سربازها از نی ریزی ها انتقام بگیرند.<sup>۶</sup> آنها رفتار وحشیانه مردم نی ریز در کشتن جناب وحید، غارت منزل بابتی ها و کشتن افراد خانواده و دوستان خود را بعد از شکست قلعه خواجه فراموش نکرده بودند. آنها با انتقام، مقابله به مثل، خشونت و

(۱) روحانی ۱۸۳

(۲) روحانی ۱۸۳. نیریزی ۴

(۳) شفیع ۱۹

(۴) روحانی ج. ۱. ۱۸۲-۱۸۳

(۵) شفیع ۲۱-۲۰. روحانی ج. ۱. ۱۸۳

(۶) روحانی ج. ۱. ۱۸۳

ستیزه‌جویی تربیت شده بودند و آن را باور داشتند. در احکام حضرت باب حکم جهاد تدافعی است و فقط برای مقابله با حملات دیگران است اما این گروه که اطلاعات کافی از تعالیم دیانت بابی نداشتند احتمالاً این کارها را جهاد تدافعی می‌دانستند. پس آنها نقشه‌ای کشیدند و در یک گروه صد نفره شبانه از کوه پائین آمدند و به محله سادات در بازار که محل زندگی آخوندها بود روانه شدند. آنها قبلاً هم برای تهیه آذوقه و وسایل به شهر آمده بودند، اما به تعداد کم و با احتیاط و اکثر اوقات در هنگام بازگشت به شهر دچار مشکلاتی هم شده بودند اما این بار با این تعداد زیاد احتمال برخورد با قوای دولتی زیاد بود. آنها تمام محل را به دنبال کسانی که بر جسد جناب وحید اهانت کرده و او را سنگباران کرده بودند گشته تا آنها را پیدا کرده و مجازات کنند.<sup>۱</sup>

آنها به سراغ میرزا حسین روضه‌خوان و حاج سید عابد، که نسبت به جناب وحید خیانت ورزیده بودند، رفتند. آنها را پیدا کرده و به قتل رسانیدند.<sup>۲</sup> سپس به قرارگاه سربازان حمله کردند<sup>۳</sup> و در این حمله دو نفر از بابی‌ها کشته شدند.<sup>۴</sup> ترس تمام محله را فرا گرفته بود و بسیاری از ساکنین از وحشت به سمت کرمان فرار کردند.<sup>۵</sup> اما این گروه صد نفره بابی خوشحال و راضی از اینکه عدالت تا حدودی اجرا شده و انتقام شهادت جناب وحید و دیگر خسارت‌های مالی تا حدی گرفته شده به کوهستان بازگشتند.<sup>۶</sup>

(۱) نیکلاس ۴۱۷. مازندرانی ج. ۴، ص ۳۶-۳۷ تعداد بایبها را ۹۵ ذکر کرده است. نیکلاس تعداد را ۱۰۰ ذکر کرده است.

(۲) نیکلاس ۴۱۷. شفیع ۲۱. مازندرانی ج. ۴ ص ۳۶-۳۷؛ روحانی ج. ۱ ص ۱۸۱

(۳) روحانی ج. ۱، ۱۸۳

(۴) نیکلاس ۴۱۷

(۵) مازندرانی ج. ۴، ص ۳۶-۳۷؛ نیکلاس (۴۱۷) مقصد را شهر زنجان ذکر کرده است.

(۶) در صفحه ۲۷ کتاب «نور عالم» نوشته جورج اورلیمر توضیحات حضرت عبدالبهاء درباره حملات بابی‌ها آمده است که: «ابتدای امرالله آنها از خود دفاع می‌کردند. یکی از آنها بر بیست یا سی نفر غالب بود. بعد وقتی به تعالیم الهی پی بردند دیگر از خود دفاع نکردند. دکتر اسلمنت عرض کرد «آیا حضرت باب آنها را هدایت کرد تا از خود دفاع کنند یا به علت غفلت و جهالت این کار را کردند؟ حضرت عبدالبهاء فرمودند: «آنها از تعالیم خبر نداشتند. ابتدای امرالله بود و تعالیم مبارکه انتشار نیافته بود و آنها از آن اطلاع نداشتند. آنها شجاعانه از خود دفاع می‌کردند...»



همه می دانستند که میرزا نعیم در سرکوب و کنترل بابی ها موفق نشده است. او که بسیار ناراحت و عصبانی بود به کمک بیشتری نیاز داشت اما می دانست که هزینه آن را خودش باید بپردازد.<sup>۱</sup>

میرزا فضل الله قنصول کشور بریتانیا در شیراز چنین می نویسد:

«نی ریزی ها باید مالیاتی در حدود ۵۵۰۰ تومان بپردازند. مأمورین حکومت می خواستند حداقل دو برابر آن یعنی مبلغ ۱۰۰۰۰ تومان مالیات بگیرند. اما در نتیجه تصمیم های خودخواهانه میرزا نعیم و فرماندهی ضعیف او اوضاع چنان بحرانی است که درخواست پرداخت مالیات اضافه کار آسانی نیست. بسیاری از مردم کشته شده اند و عده زیاد دیگری احتمالاً کشته خواهند شد. در روز پانزدهم محرم (۱۸ اکتبر ۱۸۵۳) ششصد نفر از سربازان ایل قشقایی و دو یست نفر سرباز به همراه دو دستگاه سلاح و مهمات و تحت سرکردگی لطفعلی خان سرتیپ جهت یاری به میرزا نعیم به طرف نی ریز حرکت می کنند.»<sup>۲</sup>

(۱) شفیع ۲۱. مازندرانی ج. ۴ ص ۳۶. روحانی ج. ۱، ص ۱۸۴

(۲) راپرت میرزا فضل الله به تاریخ ۱۴ نوامبر ۱۸۵۳ (مؤمن ۱۴۹)

## مرگ سردار

میرزا نعیم که کاملاً ناامید شده بود درخواست دیگری به شیراز فرستاد و تقاضای سپاه کرده و مقدار قابل توجهی پول - معادل دویست و پنجاه هزار دلار پول امروز - ارسال کرد.<sup>۱</sup>

شاهزاده شیراز به محض دریافت این تقاضا به اهمیت و فوریت آن پی برد و از آنجا که این جنگ و درگیری در قلمرو حکومت او جریان داشت مبلغ بالایی پول انگیزه اصلی او برای کمک به میرزا نعیم شد. پس یکی از بهترین فرماندهان لشکر خود به نام لطفعلی خان که پسر و جانشین رئیس ایل بزرگ قشقایی بود را برای کمک به میرزا نعیم انتخاب کرد.<sup>۲</sup>

لطفعلی خان در ۱۸ اکتبر ۱۸۵۳ م. فرمان حرکت به نی‌ریز را با همراهی ششصد سرباز و دو خمپاره‌انداز دریافت کرد.<sup>۳</sup> علاوه بر این حکومت اعلانی در تمام شهرها و روستاها پخش کرد و از مردم خواست که به این سپاه پیوندند. مردان بسیاری سوار بر اسب یا پای پیاده از مناطق گلپایگان، سروستان، اصطهبانات ایرج،

(۱) در اواسط قرن نوزدهم یک تومان معادل دو دلار بود (روحی، ص ۸۰) میرزا نعیم مبلغ پنج هزار و پانصد تومان برابر یازده هزار دلار پرداخت. اگر این مبلغ را در جدول قیمت ارزیابی کنیم معادل ۲۵۰۰۰۰ دلار امروزی باشد (لارنس افیسر، ساموئل ویلیامسون Measuring Worth، ۲۰۱۰، دانشگاه ایلینویز در شیکاگو به تاریخ ۴ نوامبر ۲۰۰۹ در وبسایت [www.measuringworth.com](http://www.measuringworth.com) دیده شد).

(۲) ربانی پاورقی ۴۶ ص. ۴۶ فصل ۱۱

(۳) مؤمن The Bábí and Bahá'í Religions، ۱۸۴۴-۱۹۴۴، ۱۴۹

پنج میدان، قطرویه، بَشنه، دِه چاه، مُشکان، قوری، رَسَاق و مَهَرلو جمع شدند و عدّه‌ای هم از نواحی اطراف مثل دَه مُرید، خواجه‌جمالی، چارراهی، قارانی، لَشتی و از ایل‌های بهارلو و اینالو به آنها پیوستند. فرماندهی این مردم با کسانی بود که در جنگ‌های اوّل شکست خورده بودند.<sup>۱</sup> تا اواخر ماه اکتبر دوازده هزار نفر بسیج شدند. همه منتظر فرمان حمله بودند.<sup>۲</sup> میرزا نعیم که با این پشتیبانی جسارت خود را دوباره باز یافته بود با همراهی چند نفر از بزرگان نیریزی تعدادی از تیراندازان ماهر گلپایگانی را در جایی مشرف به پناهگاه بابی‌ها مستقر کرد و همان جا خیمه سپاه را بر پا کردند. آنگاه سپاه نواختن طبل و شلیک خمپاره را آغاز کرد تا بابی‌ها بدانند که لشکر کاملاً مسلح است و برای نبردی سخت آماده شده است.

روزها پی در پی می‌گذشتند. بابی‌ها که می‌دانستند در پایان این ماجرا به شهادت خواهند رسید به این نمایش‌ها پاسخی نمی‌دادند و کاملاً آرام بودند. این سکوت و آرامش بابی‌ها میرزا نعیم را جسورتر کرد. او اوّل سربازانش را به گذرگاه درب شکافت منتقل کرد تا به پناهگاه بابی‌ها نزدیکتر شود و در آنجا یک قلعه ساخت. سپس چشمه یاقوت که محل تأمین آب بابی‌ها بود را محاصره کرد. بابی‌ها آب آشامیدنی خود را از این چشمه که سر راه چند جاده بود تأمین می‌کردند. یک جاده می‌رفت تا بالای کوه تا گذرگاه درب شکافت و از آنجا به بالا طرم می‌رسید. راه دیگر کوه را دور می‌زد تا می‌رسید به بالا طرم؛ و راه دیگر به سمت پایین به طرف منطقه بیدبُخون می‌رفت.<sup>۳</sup>

میرزا نعیم به سربازها دستور داد که این چشمه را محاصره کنند و نگذارند بابی‌ها به آن برسند. سردار و یارانش که همه اینها را از پشت پناهگاه تماشا می‌کردند وقتی دیدند که راه چشمه در محاصره کامل سربازان در آمده است فهمیدند که حالا نوبت آنهاست که اقدامی کنند. سردار چهارده نفر از شجاع‌ترین

(۱) شفیع ۲۱. فرماندهان احمد خان، خان میرزا و معصوم خان کورت بودند.

(۲) نیکلاس ۴۱۸. روحانی (ج. ۱، ۱۸۴) تعداد را ۱۰۰۰۰ ذکر می‌کند.

(۳) شفیع ۲۱. میرزا نعیم تیراندازان ماهر را به محلی بنام بیدخانه که بنام بیدنَجویه نیز معروف است آورد (از یک نقشه شخصی تهیه شده توسط شجاع الدین سرداری). مزرعه نزدیک به درب شکافت آقامیری معروف بود. اطلاعات مربوط به راه‌ها و مسیر چشمه‌ها از گفتگویی با جهانتاب (جدایی) سرداری و نقشه‌ای که توسط برادر او شجاع الدین سرداری کشیده شده است بدست آمده است.

مردان از جمله کربلایی عسگر که پرچمدار بود و تعدادی مسؤول مخابره بین گروه‌های بابی را انتخاب کرد. آنها اسلحه خود را برداشتند و همه با هم از پناهگاه بیرون آمدند و با فریاد «الله اکبر» به طرف محافظان چشمه حمله کردند.

یکی از سربازها با دیدن این صحنه اسلحه خود را پائین آورده و به سمت پرچمدار گروه تیراندازی کرد. گلوله دست راست کربلایی عسگر پرچمدار را شکافت و از آن رد شد. کربلایی عسگر با همه دردی که داشت با سرعت پرچم را در زمین محکم کرد و با دست چپ شمشیرش را کشید و به سربازها حمله کرد. بابی بعدی میرزا زین العابدین در حالی که می‌دوید پرچم را با یک دست گرفته، بلند کرد و خود را به آنها رسانید تا به کربلایی عسگر کمک کند. سربازان میرزا نعیم زخمی و کشته روی زمین افتاده بودند.<sup>۱</sup>

از سمت دهکده ایرج در جنوب نیریز تعدادی تیرانداز ماهر و مجهز از ایل بهارلو - که در تمام قلمرو فارس معروف بودند - به سمت بالای کوه راه افتادند. اول دو پناهگاهی که توسط حاج قاسم و قطب فرماندهی می‌شد را محاصره کردند. وقتی بر اوضاع مسلط شدند پناهگاه‌ها را گلوله باران کردند. سپس به آنجا حمله کردند. بابی‌ها را کشتند و خودشان در قلعه به جای بابی‌ها ایستادند.<sup>۲</sup>



گروه بی‌شماری از سربازان مجهز به تدریج از کوه بالا می‌آمدند. با حمله سربازان به بالای کوه سردار مطمئن شد که شهادت او و یارانش نزدیک است. پیغامی برای بقیه سرداران بابی در قلعه‌های دیگر فرستاد و خواست که به نزد او بیایند.<sup>۳</sup> وقتی همه دور او جمع شدند او از آینده، این که چه اتفاق خواهد افتاد، گفت، این که آذوقه آنها داشت تمام می‌شد و آنها بیشتر از این نمی‌توانستند در

(۱) ۲۱-۲۲

(۲) نیکلاس ۴۱۸. شفیع ۲۲

(۳) روایت مرگ سردار در اینجا بر اساس خاطرات شفیع و حاج محمد نیریزی و چندین منبع دست دوم دیگر می‌باشد. جزئیات گفته شده به نظر نگارنده به احتمال بسیار زیاد اتفاق افتاده است.

مقابل این همه سرباز مقاومت کنند و گفت اگر کسی یا کسانی می‌خواهند آنجا را ترک کنند الآن بهترین وقت است. اما با کمال تعجب دید و شنید که بابی‌ها می‌خواهند تا پای جان همراه او باشند. او شجاعت و فداکاری آنها را تحسین کرد. سپس دست خود را بلند کرد. حلقه‌ای را که در دست داشت نشان داد و گفت: اگر مرا سر بریدند این حلقه نشان جسد من است. اگر انگشت یا دستم را بریدند باز هم از همین نشان خواهید دانست که جسد من کدام است! از آنها خواست جسدش را به همین سنگر بیاورند و به خاک بسپارند و تأکید کرد که باید از زنها و بچه‌ها به خوبی محافظت شود. آنها باید به زندگی عادی خود برگردند و جامعه بابی را حفظ کنند و برای این مقصود به سرمایه و حمایت مالی نیاز دارند. پس همه پول و جواهراتی را که همراه داشتند در یک قابلمه مسی گذاشتند و در خاک پنهان کردند تا هر کس که زنده ماند برگردد و آن را بردارد و به خانواده افرادی که جانشان را فدا کرده‌اند بدهد.<sup>۱</sup>

در این اوضاع و احوال جنگ در دامنه کوه ادامه داشت. تیراندازان ایل بهارلو خود را از معرض دید خارج کردند و پشت درختها مخفی شدند. به این ترتیب بر تمام منطقه جنگی مسلط شده و می‌توانستند به یک یک بابی‌ها که از پناهگاه بیرون می‌آمدند تیراندازی کنند.<sup>۲</sup>

روز بعد<sup>۳</sup> سربازها سوار بر اسب رژه می‌رفتند و با خواندن اشعاری تمسخر آمیز بابی‌ها را تحریک می‌کردند تا برای جنگ تن به تن از پناهگاه بیرون بیایند.<sup>۴</sup> علی سردار از رفقای بابی خود خداحافظی کرد. سوار اسب شد، هی ای به اسب گفت و راه افتاد. چند بابی دیگر همراه او عازم شدند<sup>۵</sup> و بدون اینکه کسی متوجه آنها

(۱) روحانی ج. ۱، ۱۸۷-۱۸۶

(۲) شفیع ۲۲. نیکلاس ۴۱۸

(۳) روحانی ج. ۱ ص ۱۸۷-۱۸۶. در نوشته شفیع به نظر می‌رسد همان روز باشد. در نوشته نیکلاس (۴۱۸ ص) «یک روز» آمده است.

(۴) نیکلاس ۴۱۹-۴۱۸ مینویسد که آنها مسابقه اسب سواری داشتند. شفیع (۲۲) نوشته که شعرهای مستهجن میخواندند و سعی میکردند آنها را تحریک کنند.

(۵) طبق نوشته شفیع (۲۲) آن‌ها میرزا محمد پسر آخوند ملا موسی و آقا سید علی پسر میرزا عبدالحسین بودند.

شود به آرامی به طرف پایین به سمت سربازان رفتند. و در نقطه‌ای که حتی به فکر سربازان هم نمی‌رسید منتظر ایستادند. وقتی سربازان به آن نقطه نزدیک شدند به آنها حمله کردند. از شدت ضرب شمشیرها فضا جرقه‌باران بود<sup>۱</sup> و از شدت ضربه‌های سم اسب‌های رم کرده و آشفته فقط خاک و سنگ بود که در هوا پراکنده می‌شد. از سنگینی ضربه‌های شمشیرها دست‌های بابی‌ها خسته و از شدت فریاد گلویشان خشک شده بود. آنهایی که زخم خورده بودند یکی یکی از اسب فرو می‌افتادند و در خون و خاک می‌غلطیدند.

تیراندازان ماهر بهارلو از مخفی‌گاه خود به سمت سردار و یارانش آتش گشودند. تیری به پای سردار خورد ولی او بدون توجه همانطور که خون از پایش جاری بود اسلحه را به طرف تیرانداز نشانه گرفت، به هدف زد و او را به زمین انداخت. بعد تفنگش را کشید. ماشه آن را چکاند ولی فقط تق تق صدا کرد. تیر دیگری به سردار خورد. این بار سردار دسته شمشیرش را گرفت و آماده حمله بعدی شد ولی شمشیر در غلاف گیر کرد. در این حال تیر بعدی به او خورد. بدن سردار روی اسب خم شد. انگشتانش باز شدند و دهنه اسب رها شد. بدن مجروح سردار از روی اسب به زمین کنار جسد یارانش افتاد.<sup>۲</sup>

از بالای کوه در پناهگاه یکی از بابی‌ها که شاهد واقعه بود سردار را شناخت و از شدت ناراحتی از آن بالا - از قسمت دیده‌بانی - خود را به پائین پرت کرد و به طرف سردار دوید. خود را روی جسد سردار انداخت و به گریه افتاد. سربازان به او رحم نکردند. او را هم کشتند. بدن بی‌جان او روی خاک غلطید و روحش در عالم بعد به فرمانده محبوبش پیوست. سه سال قبل برادر جوان‌تر این بابی که به همراه جناب وحید می‌جنگید در بیرون قلعه خواجه کشته شده بود.<sup>۳</sup>

یکی از همراهان سردار به اسم سیدعلی که بیهوش روی زمین افتاده بود و از بریدگی گلویش خون می‌آمد بطور معجزه‌آسایی زنده مانده بود. او صدایی شنید

(۱) روحانی ج. ۱، ص ۱۸۶

(۲) شفیع ۲۲، فیضی ۱۱۲، نیکلاس ۴۱۹. در روایت روحانی (۱۸۷) و نیزیزی (۵) سردار به ضرب گلوله کشته نشد، بلکه بشدت مجروح گردید و با سختی خود را به قلعه رسانید و در آنجا درگذشت.

(۳) نام او سید علی و پسر کربلایی باقر بود و نام برادر او تاج الدین بود (شفیع ۲۲).

که به او گفت برود و به بابی‌ها بگوید که سردار کشته شده است و خودش حالا زنده خواهد ماند ولی چند ماه دیگر وقتی که به طهران برسد به شهادت خواهد رسید. در پناهگاه آن بالا بابی‌ها هیچ نمی‌دانستند که بر سر سردار چه آمده است. فکر می‌کردند که او به تعقیب سربازها رفته و مثل دفعه‌های قبل پیروزمندانه آنها را تعقیب کرده و باز خواهد آمد. ولی این بار بازگشتی نبود.

یکی از سربازان بهارلو از کمینگاه خود بیرون آمد و روی زمین میان جسدها راه می‌رفت و صحنه را نگاه می‌کرد.<sup>۱</sup> وقتی صورت سردار را دید، او را شناخت. به فکر جایزه‌ای افتاد که می‌توانست بگیرد. شمشیرش را از غلاف در آورد موهای او را در دست گرفت و با یک ضربه شدید شمشیر سر سردار را از تن جدا کرد و همانطور که موها را در دست گرفته بود به سرعت به طرف خیمه میرزا نعیم حرکت کرد و مستقیماً نزد او رفت و سر بریده را نشان داد. محافظان نی‌ریزی که همراه سپاه بودند تأیید کردند که این سر سردار است. میرزا نعیم که از دیدن سر بریده سردار بسیار خوشحال شده بود یک عبا<sup>۲</sup> قیمتی<sup>۳</sup> و مقداری سکه به او داد. حالا میرزا نعیم می‌توانست راحت بخوابد. فرمانده ایل بهارلو هم به مال و ثروتی رسید.<sup>۳</sup>

با فرا رسیدن شب بابی‌های همراه سردار که در پناهگاه بودند نگران و منتظر بودند که سید علی را دیدند. او که صبح با سردار رفته بود حالا تلو تلو خوران

(۱) خان میرزا بهارلو رئیس قوم بهارلو بود که برخی اشاره کرده اند که او علی سردار را به ضرب گلوله کشت و سر او را از تن جدا کرد (شفیع ۲۳؛ نیکلاس ۴۱۹).

(۲) ویلهلم فلور «Giftgiving» دایرةالمعارف ایرانیکا، ۱۵ دسامبر ۲۰۰۱، دانشگاه کلمبیا، شهر نیویورک ۲۰ دسامبر ۲۰۱۰ در وبسایت [www.iranica.com/articles/gift-giving-v](http://www.iranica.com/articles/gift-giving-v) مشاهده شد.

(۳) این روایت سر بردن سردار و شناسایی او ادغام دو نوشته است: نوشته شفیع و نیکلاس. یک روایت آن است که سر همه را بردند و همان روز بعداً توسط راهنماهای نی‌ریزی که با ارتش همراه بودند شناسایی شدند. روایت دیگر آن است که رئیس قوم بهارلو سردار را به ضرب گلوله از پا در آورد و از آنجا که می‌دانست سردار شخص مهمی است سر او را از بدن جدا کرد و برد تا پاداش بگیرد. این ادغام به نظر قابل توجیه است و توضیح می‌دهد که چرا یک نفر از سه رفیقی که با هم بودند سرش را نبردند و او توانست به قلعه باز گردد. این شخص در این نبردها جان سالم بدر برد و بعدها در طهران به شهادت رسید. از آنجا که ما از چگونگی مرگ او مطلعیم لذا هر روایتی از مرگ سردار که آورده شود می‌بایست روایتی باشد که این همراه او جان سالم بدر برده باشد.

در تاریکی شب برمی گشت. به طرف او دویدند تا کمکش کنند. وقتی نزدیک شدند متوجه لباس‌های خون‌آلود و جراحات شدید او شدند. او که به زحمت یارای حرف زدن داشت گفت که سربازها به آنها تیراندازی کردند، سنگ انداختند و کلماتی گفتند که به هیچ وجه آنها تحمل شنیدن آن کلمات را ندارند. و گفت: «طیر روح سردار از قفس تن آزاد شد.»<sup>۱</sup>



فرماندهان سپاه که در نزدیکی پناهگاه‌ها بودند پیغامی برای بابی‌ها فرستادند. در این پیغام نوشته بودند که ما به هدفمان - کشتن سردار - رسیدیم و حالا که او کشته شده است شما دیگر نمی‌توانید با نیروهای دولتی مقابله کنید. پس بهتر است که به همراه افراد خانواده خود محل را ترک کنید. زیرا هر روز هزار نفر به قوای لشکر حکومتی اضافه می‌شود و تعداد بابی‌ها کمتر می‌شود. سردار هم که کشته شده است و رهبری ندارد. علاوه بر اینها هوا هم به شدت سردتر خواهد شد. پس بهتر است از جنگ منصرف شوید.<sup>۲</sup>

قطب و دیگر بزرگان فهمیدند که زمان شهادت آنها رسیده است.<sup>۳</sup> آنها نمی‌خواستند برای نجات جان خود تسلیم شوند. بلکه می‌خواستند از تنها راهی که مانده بود - یعنی جنگ - برای هدفی والاتر بجنگند.<sup>۴</sup> نه! آنها به سادگی تسلیم نمی‌شدند. به همین دلیل بابی‌ها در نهایت اطمینان پاسخ دادند که نیازی به این جنگ نبوده و از فرماندهان لشکر حکومتی خواستند که سربازان خود را از منطقه دور کنند تا آنها بتوانند اجساد یارانشان را از آن منطقه بردارند و در جای مناسب دفن کنند.<sup>۵</sup> این پاسخ را به لشکر حکومتی نوشتند و فرستادند. کمی بعد بابی‌ها دیدند

(۱) نیریزی نقل از ربّانی فصل ۱۲، ۵

(۲) شفیع ۲۳

(۳) مازندرانی ج. ۴، ۴۱.

(۴) روحی ۱۰۰ پانویس دوّم

(۵) شفیع ۲۴



که سربازها سلاح و مهمات خود را جمع می کنند و به محل دورتری در پائین کوه می روند. وقتی محل جنگ از سرباز خالی شد بابی ها از قلعه بیرون آمدند و با توجه و احترام بسیار جسد های برادرانشان را از روی زمین برداشتند. لباس های خونی بعضی از آنها خشک شده بود و به جسد چسبیده بود. سربازها لباس های بعضی دیگر را در آورده بودند و جسد را لخت و عریان رها کرده بودند و بسیاری از جسد ها را بریده بودند. زنها با دیدن هر یک از اجساد گریه و شیون سر می دادند. بابی ها به جای پرچم سرخ و سبز به علامت عزاداری پرچم سیاه افراشتند.<sup>۱</sup> و یک یک اجساد را در نهایت احترام در یک گور دسته جمعی دفن کردند.

قطب تصمیم گرفت که زنها و بچه ها را به باغ های منطقه اسفرجان پائین کوه بفرستد و مردها هم به پناهگاه های سنگی بالای آن باغ ها بروند. اسفرجان که محل استخراج سنگ بود در بالای جاده درب شکافت قرار داشت. از آنجا دو راه به نی ریز برمی گشت. یکی می رفت به سمت بالا طرم و کوه را دور می زد. این راه طولانی تر بود. راه دیگر جاده بی سامان بود که مستقیم از دامنه کوه پایین می آمد. از بالا طرم تا اسفرجان با الاغ یک ساعت راه بود.<sup>۲</sup>

بابی ها زنها و بچه ها را از پناهگاه های مختلف و اقامتگاه های بالای کوه فرا خواندند و به سمت پائین - به باغ های اسفرجان - فرستادند. مردها هم با اسلحه و اسباب و لوازم و چهار پایان به سمت پناه گاه های سنگی بالای باغ ها رفتند.<sup>۳</sup> پیغامی هم برای فرماندهان سپاه ارتش فرستادند:

«درست است شما سردار را کشتید و از ما خواستید که برای نجات جان خود اینجا را ترک کنیم. از اینکه تقاضای ما را پذیرفتید و عقب نشینی کردید تا ما اجساد یاران خود را دفن کنیم بسیار ممنون هستیم. اما لازم است بدانید که ما چهار سال است منتظر شهادت هستیم. حتی اسارت خانواده هایمان را به جان

(۱) همانجا ۲۳

(۲) از یک گفتگوی شخصی با خانم جهانتاب (سرداری) جذابی؛ دسامبر ۲۰۰۹. در نوشته شفیع نام این محل اسبوران ذکر شده است.

(۳) شفیع ۲۴-۲۳. نیکلاس ۴۲۰

خریدیم. ما هر چه زودتر شهید شویم صواب بیشتری نصیب ما خواهد شد. شما برای کشتن ما انتخاب شده‌اید. اگر شما ما را نکشید گروه دیگری این کار را خواهند کرد. پس بهتر است سپاه خود را دوباره به اینجا برگردانید و اگر می‌خواهید رفتی در حق ما روا دارید آن را بعد از مرگ ما برای خانواده‌های ما منظور دارید.<sup>۱</sup>

زمستان بود و سرمای هوا به نهایت رسیده بود. سوز و سرمای شبها در پناهگاه‌های سنگی خیلی شدیدتر شده بود. فقط مقداری برنج، انجیر و چند الاغ برای آذوقه داشتند. زنها روزی چند دانه انجیر می‌خوردند و برنج را فقط برای مردها می‌پختند که قدرت کافی برای جنگیدن داشته باشند. برای گوشت روزی یک الاغ می‌کشتند.<sup>۲</sup>

در آن نزدیکی یک آبگیر کوچک بود ولی آنقدر آب نداشت که تشنگی صدها بابی را برطرف کند. پس چند تن از زنان شجاع ظرف‌ها را برداشتند و به طرف چشمهٔ یاقوت راه افتادند. باید چهل دقیقه به سمت شمال از کوه پائین می‌رفتند. وقتی به چشمه رسیدند آن را در احاطه سربازان دیدند. زنها در حالی که فقط قابلمه‌هایشان را همراه داشتند به چشمه نزدیک می‌شدند. و در همان حال نشان می‌دادند که آمادهٔ جنگ هستند. وقتی زنها به چشمه رسیدند سربازان بابی رحمی تیر اندازی را شروع کردند. یکی از زنها گلوله خورد. سربازها او را به اسارت گرفتند. اما زنهای دیگر گریختند. این زن چند روز بعد درگذشت.

در آن سرمای شدید که آنها لباس کافی نداشتند، ذخیرهٔ غذایشان تمام شده بود، کمبود آب آشامیدنی داشتند، از مهمات جنگی هم چیز زیادی نمانده بود؛ الاغ‌ها هم مریض شدند و یکی یکی می‌مردند.<sup>۳</sup>

لطفعلی خان همهٔ سپاه، هم سواره‌نظام و هم پیاده، را همراه با مهمات از اصطهبانات و چهاربلوک<sup>۴</sup> حرکت داد و آنها را در جایی روبروی مقرّ بابی‌ها

(۱) شفیع ۲۴

(۲) شفیع ۲۴. نیکلاس ۴۲۰

(۳) شفیع ۲۴

(۴) برای رسیدن به روستای چهاربلوک می‌بایست از جاده‌ای که از شهر سیرجان - که در شمال شرقی

مستقر کرد. تیراندازان بهارلو هم به این جبهه حمله پیوستند. روز اول تیر و خمپاره بود که به طرف پناهگاه‌های بابی‌ها شلیک می‌شد. توپ‌های خمپاره به سنگهای پناهگاه‌ها اصابت می‌کردند و آن‌ها را به هر طرف پخش می‌کردند. امبا بابی‌ها به این حملات پاسخی نمی‌دادند تا همان مقدار کم اسلحه و مهمات خود را حفظ کنند و بیهوده مصرف نکنند. روز بعد دوباره حمله شروع شد. با شلیک خمپاره‌ها سنگ‌ها با صدای مهیبی تکه تکه می‌شدند و در هوا پخش می‌شدند. پرتاب توپ و خمپاره و تیراندازی به پناهگاه بابی‌ها ادامه داشت. آنها صدای توپ و طبل و شیپور سربازان را می‌شنیدند، اما مقاومت می‌کردند و تسلیم نمی‌شدند.

هر روز بر تعداد سربازان افزوده می‌شد. قطب بابی‌ها را تشویق می‌کرد تا همه تلاش خود را بکار گیرند و از شهادتی که پیش رو دارند خوشحال باشند. اما بابی‌ها در اثر اصابت سنگ‌ها زخمی و به علت تغذیه ناکافی روز به روز ضعیف‌تر می‌شدند. لطفعلی خان فهمید با شلیک اسلحه و خمپاره و نواختن طبل و شیپور نمی‌تواند بابی‌ها را از پناهگاه بیرون بکشد. پس تصمیم گرفت از همان طریقی که وحید را فریب داده بودند عمل کند و به نتیجه برسد. پس پیغامی برای بابی‌ها فرستاد:

«اگر ادعای شما درست است ما آن را قبول می‌کنیم. اگر به زیر پرچم اعلیحضرت پادشاه بیایید ما وساطت می‌کنیم که در امان باشید و مطمئناً اعلیحضرت پادشاه شما را خواهند بخشید.»<sup>۱</sup>

اگر چه بابی‌ها می‌دانستند این خدعه و فریب است ولی با این حال یکی از بابی‌های خیلی باسواد و مؤمن داوطلب شد که به خیمه گاه سپاه برود و درباره دیانت بابی توضیح بدهد. او پناهگاه را ترک کرد و به سمت خیمه لطفعلی خان راه افتاد. لطفعلی خان و فرماندهان سپاه به حرفهای او درباره ظهور باب و تعالیم او با احترام گوش دادند. وقتی حرف‌های او تمام شد همه تأیید کردند که زمان صلح رسیده است. بدین ترتیب او وظیفه خود را انجام داده، بلند شد و آنجا را

---

نی‌ریز قرار دارد - به سمت جنوب به روستای پهنه منتهی می‌شود، رفت (از گفتگو با شجاع الدین سرداری؛ ماه می ۲۰۱۰).

ترک کرد. وقتی بابی‌ها خبر صلح را شنیدند منتظر شدند ببینند که سربازها چه خواهند کرد. مدتی گذشت. هیچ علامت و نشانی از اینکه سپاه آنجا را ترک خواهد کرد نبود. از طرف دیگر لطفعلی خان و فرماندهانش مراقب هر گونه حرکتی از طرف بابی‌ها بودند. آنها تصور می‌کردند که بابی‌ها با این اعلام صلح از پناهگاه بیرون خواهند آمد و آن وقت آنها می‌توانند کشتار دسته جمعی آنها را شروع کنند. ولی هیچ بابی از پناهگاه بیرون نیامد. به جای آن پیغام فرستادند که:

«ما به دنبال صلح با شما نیستیم. تنها چیزی که ما اعلان می‌کنیم این است که حالا حقیقت مثل روز بر شما واضح و آشکار شده است. اگر می‌خواهید به جنگ ادامه دهید ما حاضر هستیم و اگر نمی‌خواهید بجنگید این جا را ترک کنید.»<sup>۱</sup>

به دنبال این پیغام صدای طبل و شیپور که سپاهیان را آماده جنگ می‌کرد بلند شد. هزاران سرباز و تیرانداز از اصطهبانات و دیگر محلات پشت درختها و توده‌های سنگ پنهان شده و آماده کشتن بابی‌ها می‌شدند. گروهی از سربازان به سمت پناهگاه‌های بابی‌ها راه افتادند. صدای بلند طبل و شیپور سربازان را برای جنگ تهییج می‌کرد. آنها آماده شلیک بودند. بابی‌ها هم از پناهگاه‌ها بیرون آمدند و به طرف سربازان حرکت کردند. دو طرف به هم نزدیک می‌شدند. تنها حائل بین آن دو گروه درختان منطقه بود. نم نم باران شروع شده بود. هوا مه آلود بود. چشم چشم را نمی‌دید. فقط از صدا می‌توانستند همدیگر را تشخیص بدهند.

بابی‌ها شمشیرهای خود را در آوردند و با فریاد بلندی حمله کردند. سربازها که چندین کیلومتر از مقر اصلی خود دور شده و به بابی‌ها نزدیک شده بودند با این حمله عقب نشین کردند. با همه دشواری‌ها در آن تاریکی که کسی چیزی نمی‌دید بابی‌ها به حمله خود ادامه دادند. ناگهان بابی‌ها از طرف سربازانی که در کمینگاه بودند گلوله باران شدند. به عقب برگشتند تا به پناهگاه برگردند. از

همه طرف گلوله به سمت آنها می‌آمد. در آن هوای تیره و مه‌آلود زیر رگبار گلوله‌های سربازها بابی‌ها یکی یکی به زمین می‌افتادند. اما بالاخره به پناهگاه رسیدند.

افراد غایب را شمردند و از خستگی روی زمین افتادند. پنجاه نفر برنگشته بودند. بعد از دو ساعت گروهی از بابی‌ها رفتند تا همراهان کشته شده خود را پیدا کنند تا مبادا که اجساد آنها طعمه حیوانات وحشی شود. در آن هوای سرد و بارانی به سرعت در میان درختان می‌دویدند و اجساد یارانشان را یکی یکی بلند می‌کردند و با سختی بدون اینکه کسی آنها را ببیند از میان جنگل حمل می‌کردند و برای تدفین می‌بردند.

برای بسیاری از آنها این آخرین شب زندگی در این عالم بود. همه گرسنه بودند. آتش روشن نمی‌کردند تا از چشم سربازان پنهان باشند. در آن سرما می‌لرزیدند. صدای سربازان را می‌شنیدند که آواز می‌خواندند - و می‌گفتند بعد از شکست و مرگ آنها چه بر سر زنده‌های بابی خواهد آمد. مجروحان که بیهوش بودند گاهی چشم باز می‌کردند، کمی آب گرم می‌خواستند - چیزی که اصلاً وجود نداشت - و دوباره بیهوش می‌شدند. هر چه پتو داشتند روی این مجروحان کشیده بودند و قطب با جملاتی دربارهٔ شهادت در راه حق همه را تسلی می‌داد. دو یا سه بابی از آنچه پیش خواهد آمد آنقدر ترسیده بودند که خواستند در پناهگاه آن بالا بمانند. با فرا رسیدن سحر صدای طبل و شیور سربازان بلند شد. سربازها آمادهٔ حمله می‌شدند. بابی‌ها خیلی خسته بودند ولی آنها هم برای نبرد بعدی آماده می‌شدند. هزاران سرباز هم‌زمان شلیک کردند. تعدادی بابی کشته شدند. گروه دیگری از بابی‌ها هر چه نیرو و توان داشتند جمع کردند، در کنار هم قرار گرفتند و به رهبری ملا علی نقی برای حمله نهایی به سمت سربازها دویدند. گلوله‌ای به جمجمهٔ ملا نقی خورد. بعد از او یک یک افراد گروه هدف گلوله قرار گرفتند. در قسمت دیگر وقتی پانزده، شانزده بابی دیدند که زنها در محاصرهٔ سربازان هستند به سربازان حمله کردند ولی سربازها همهٔ آنها را کشتند. اندکی بعد سربازان همهٔ مردان بابی را یا کشته یا اسیر کردند و سر مجروحان را بردند. بقیهٔ بابی‌هایی که شب در جنگل گم

شده بودند یا در سرمای جنگل از بین رفتند یا سربازان آنها را پیدا کرده و سر بریدند.<sup>۱</sup>

---

(۱) شفیع ۲۶-۲۵. شخص بابی که برای صحبت با مهاجمین رفت ملاً علی نام داشت. شفیع فاصله بین سربازان و قلعه بابیها را «یک ربع فرسنگ» ذکر می کند که معادل ۱,۲ کیلومتر است. این مسئله جزئیات دیگر این بخش از داستان را مثل تیراندازی سربازان به بابیها را مشکل می کند زیرا گلولهها نمی توانستند آن مسافت زیاد را طی کنند. تعداد دقیق مردانی که در نبرد کوهستان کشته شدند و سر آنها بریده شد معلوم نیست. تعداد کل مردانی که در این نبرد شرکت داشتند چهار صد نفر آورده شده است (شفیع ۱۷۶، ۱۸؛ نیزیزی ۵). تعداد افرادی که کشته شدند بر اساس سرهای بریده و یا عدد ذکر شده برای کشته شدگان از صد و هشتاد شروع شده (شفیع ۲۸. مازندرانی ج. ۴، ۵۰) به حداکثر ۴۰۰ می رسد (آبادهای، نقل از ربانی؛ فصل ۱۳، ۴). در قرن بدیع (۱۶۵) و روحانی (۱۹۰) تعداد ۲۰۰ ذکر شده است.

## ایثار و جانبازی وفاداران

ایل بهارلو زنان و کودکان بابی را از باغ‌های اسفرجان بیرون آوردند و پیاده به سمت اردوگاه میرزا نعیم بردند.<sup>۱</sup> پیر و جوان، کودک، زن حامله، زن شیرده، همه و همه که در اثر هفته‌ها جنگ و درگیری و کمبود آذوقه و آب ضعیف و رنجور شده بودند، حالا بدون پدر، همسر و برادر یا هیچ پشتیبان و کمکی به صف ایستاده بودند.

سربازها دو نفر از پیرمردان را، که قادر به جنگ نبودند و از شدت گرسنگی در حال مرگ بودند، از گروه خارج کردند<sup>۲</sup> و به جلوی صف آوردند. افسری که سرکرده فوج نی‌ریز بود اسلحه خود را بلند کرده و بلافاصله شلیک کرد. بدن نحیف یکی از آن دو پیرمرد بر خاک غلتید. افراد خانواده آن پیرمرد با وحشت به این صحنه نگاه می‌کردند. سربازی جلو آمد و سر او را از تن جدا کرد. افسر فرمانده سر آن پیرمرد بابی را برداشت و با زور آن را به دست یکی از کودکان

(۱) قوم بهارلو یکی از طوائفی بود که در این ناحیه از ایران زندگی می‌کرد و بخشی از ایل خمسه بود. زبان این قوم آذری است. حکام قاجار برای مقابله با ایل قشقایی که از آن منطقه عبور می‌کردند این پنج طائفه را به شکل یک ایل درآوردند. شفیع اشاره می‌کند که افراد این ایل به زنانی که به اسارت درآوردند هیچ آزاری نرسانیدند. اما برعکس آن در گزارش بریتانیایی‌ها آمده است که سربازان و افراد توپخانه سیصد زن بابی را «به زور مجبور کردند تا به عقد ازدواج آنها درآیند» (مؤمن ۱۵۰). علت این امر شاید این باشد که شفیع به خاطر حفظ حرمت و احترام سعی کرده است تا این مسئله را بیان نکند و یا شاید گزارش بریتانیایی‌ها به تعدادی اسرا که بعداً در نی‌ریز اسیر شدند اشاره می‌کند. به نظر نگارندگان اینطور می‌رسد که مردان این طائفه بخاطر حفظ شعایر خود هیچ زنی را مورد تعدی قرار ندادند

(۲) این دو مرد ملاً موسی نمودمال پوست ساز و دیگری مشهدی باقر صباغ رنگرز بودند (شفیع ۲۷).

بابی داد تا آن را به خیمهٔ میرزا نعیم برساند<sup>۱</sup> و به عنوان پیشکش تقدیم کند. بعد با یک روپند سیاه صورت دختر بچه‌ای را، که پدر بزرگش را به قتل رسانیده بودند، پوشانید، او را بر اسب نشانند و همراه صدها اسیر دیگر به حضور فرماندهان خود برد.<sup>۲</sup>

میرزا نعیم در اردوگاه خود در کوه‌های بی‌سامان بر روی تخته سنگ بزرگی در میان باغ نشسته بود و با افسران دیگر مشغول جشن و پایکوبی بود که افسر نی‌ریزی اسیرها را آورد، از اسب پایین آمد، دختر کوچک را با روپنده سیاه روی صورت وسط مجلس هل داد. سر بریدهٔ پدر بزرگ از دست او افتاد، غلتید و در پیش پای میرزا نعیم قرار گرفت.<sup>۳</sup>

افسر فرمانده بالحنی غرورآمیز گفت: «دستورات شما همگی اجرا شد. بابی‌ها همگی قلع و قمع شدند.»

میرزا نعیم در حالی که لبخند رضایت از این پیروزی بر لبانش نقش بسته بود و به افسران خود نگاه می‌کرد گفت: «خدا را شکر». حالا وقت آن بود که آنها را که اینقدر برای او زحمت در دست کرده بودند تنبیه و مجازات کند. در آن نزدیکی‌ها یک سنگر بود. به زنها و بچه‌ها دستور دادند که به داخل آن سنگر بروند و آنجا بمانند.

در میان اسرا ملاعبدهالحسین یکی از روحانیون سرشناس نی‌ریز بود. او سه سال قبل بابی شده بود و اولین فردی بود که در نبرد سال ۱۸۵۰ مجروح شده بود. بسیاری از همسایه‌های ملاعبدهالحسین که همیشه به عقل و دانش او بسیار احترام می‌گذاشتند امروز آمده بودند تا به چشمان خود ببینند و باور کنند که او واقعاً بابی شده است. میرزا نعیم ملاعبدهالحسین را احضار کرد. و بالحنی تمسخرآمیز

(۱) نیکلاس این جزئیات را نیاورده است.

(۲) تعداد زنان و کودکان در منابع مختلف متفاوت است: روحانی (ج. ۱ ص ۱۹۰) ۷۰۰؛ نیکلاس (۴۲۲) و شفیع (۲۷) ۶۰۳؛ مازندرانی (ج. ۴ ص ۵۱) و فیضی (۱۱۲) و عهدیه (۱۱۸) هر سه تعداد ۶۰۰ را ذکر کرده‌اند.

(۳) در نیکلاس (۴۲۱) محلی را که میرزا نعیم اردوگاه خود را بر پا کرد «کوه بیابان» نامیده شده. شفیع دربارهٔ جزئیات استقرار میرزا نعیم در بک باغ اشاره‌ای نمی‌کند. نیکلاس (۴۲۱) می‌نویسد که سر متعلق به دایی بود.



به او گفت :

«تو برای خودت کسی بودی. با این همه عقل و دانش و یک عمر زندگی با عزّت چطور شد که قبول کردی پسرانت کشته شوند! زنت اسیر شود!»  
ملاّ عبدالحسین پاسخ داد:  
«توان حرف زدن ندارم. فقط می‌گویم که تمام قوانین ادیان قبل منسوخ شده است.»<sup>۱</sup>

منظور او این بود که تمام وعود ادیان قبل محقق شده بود و اکنون زمان ظهور جدید فرا رسیده بود. پس تمام قوانین و احکام اسلام و ادیان دیگر توسط حضرت باب مظهر امر جدید و شارع امر بایی منسوخ شده و قوانین جدیدی به جهانیان ارائه شده است.<sup>۲</sup>

پاسخ جسورانه ملاّ عبدالحسین و شجاعت وی میرزا نعیم را به خشم آورد. برای تحقیر بیشتر میرزا نعیم به سربازانش دستور داد دهان ملاّ عبدالحسین را با گل پر کنند. اگر او شرمنده نیست و عذرخواهی نمی‌کند همان بهتر که دهانش بسته باشد.

یکی از سربازان با هفت تیر به ملاّ عبدالحسین شلیک کرد. گلوله از کنار او گذشت و سرش را کمی خراش داد. میرزا نعیم با فریاد مانع تیراندازی شد. ملاّ عبدالحسین یکی از روحانیون محترم نیریز بود و باید زنده به طهران برده می‌شد.

یکی از نیریزی‌ها که در فوج سربازان بود در میان اسرا یکی از آشنایان خود را دید و برای آنکه میرزا نعیم را خوشحال کند با چماقش به جان آن بایی اسیر افتاد و او را کتک سختی زد.<sup>۳</sup>

(۱) شفیع ۲۷

(۲) این یکی از اعلان‌های بزرگ در جمع بدشت در ماه جولای سال ۱۸۴۸ م. بود.

(۳) شفیع (۳۰-۲۷) وقایع بالا را تعریف کرده و گفتگوی ذکر شده را نیز نقل میکند. حاجی میرزا عبدالوهاب روضه‌خوان، برادر حاج میرزا ناصر، (شفیع ۳۰) شخصی است که با چماق به جان فرد بایی افتاد و خواست به این وسیله میرزا نعیم را تحت تأثیر فرار دهد. «شخص سرشناس» میرزا ابو حسن، پسر میرزا تقی بود (شفیع ۳۰).

وقت آن رسیده بود که مردان، زنان و کودکان اسیر و دویست سر بریده<sup>۱</sup> را به همراه قشون ظفرمند میرزا نعیم به نی ریز باز گردانند. آنها سرهای بریده بایی‌ها را در سبدهای بزرگی، که از آنها برای حمل میوه بر پشت قاطر و الاغ استفاده می‌کردند، ریختند.<sup>۲</sup>

برای بازگشت مسیری با شیب تند را انتخاب کردند.<sup>۳</sup> کشاورزان این راه را به عنوان میان‌بر درست کرده بودند تا زودتر به بالای کوه برسند و برای اینکه در سرایشی پایشان روی زمین نلغزد در هر چند قدمی یک قطعه چوب گذاشته بودند و به این ترتیب پلکان چوبی ساخته بودند.<sup>۴</sup> زنها مواظب بودند از سرایشی نیافتند. ولی خیلی از آنها نمی‌توانستند پایشان را محکم روی زمین نگاه‌دارند. پایشان می‌لغزید و از آن ارتفاع پائین می‌افتادند و بدنشان متلاشی می‌شد.<sup>۵</sup> وقتی به پائین کوه رسیدند به سمت آسیاب حرکت کردند.<sup>۶</sup>

پسر بچه چهارده‌ساله‌ای که مادرش دست‌های او را محکم به کمر خود بسته بود و به سختی پشت سر مادرش قدم بر می‌داشت<sup>۷</sup> از مادرش پرسید: «چرا

(۱) تعداد سرهای بریده‌ای که میرزا نعیم به نی ریز و از آنجا به طهران برد متفاوت ذکر شده است: قرن بدیع (۷۹) ۲۰۰ نفر؛ مازندرانی (ج. ۴، ۵۰) ۱۸۰؛ روحانی (۱۹۰) ۲۰۰؛ شفیع (۲۸) حدود ۱۸۰ نفر.

(۲) این سبدها را «لوده» می‌نامیدند (بینگ ۲۴۳).

(۳) شفیع نام این کوه را «بی‌سامان» ذکر کرده است. اهالی نی ریز که با آنها گفتگو شده به راه خاکی به نام بی‌سامان اشاره کردند که دور کوه می‌پیچد و به بالا می‌رود و با آنکه طولانی تر بود اما پیمودن آن آسان‌تر بود، راهی که عبور در آن سریع‌تر بود اما شیب بیشتری داشت و در متن کتاب به آن اشاره شده است، که برای عبور چهار پایان و مردانی که توان کوه پیمایی داشتند، مورد استفاده قرار می‌گرفت.

(۴) از یک گفتگوی شخصی با خانم جهانتاب (سرداری) جذاب؛ ژانویه ۲۰۱۰. این راه شیب‌دار «سکش» نامیده می‌شود.

(۵) بر طبق نوشته روحانی (ج. ۲، ۴۵۷) ۶۰ نفر از زنان از کوه به پائین سقوط کردند و جان خود را از دست دادند.

(۶) شفیع (۲۸) به آسیابی به نام «تخت» اشاره می‌کند. بعد از گفتگو با ساکنین قبلی نی ریز نگارندگان این کتاب هیچگونه اطلاعی در مورد اینکه این کلمه به چه معنا می‌باشد و به کدام آسیاب در اطراف نی ریز اشاره می‌کند بدست نیاوردند. در جنوب نی ریز دو آسیاب وجود داشت: یکی در نزدیکی راه آب زردشت در جنوب شهر و دیگری نزدیک راه آب خبیر در نزدیکی قلعه خواجه در جنوب شرقی شهر. کوره‌راه بی‌سامان به آسیاب زردشت ختم می‌شود. به احتمال زیاد این همان آسیابی است که اتفاقاتی که در این فصل ذکر گردید در آن بوقوع پیوسته است.

(۷) محمد شفیع نگارنده دست‌نوشته‌ای می‌باشد که بیشتر اطلاعات این کتاب از آن گرفته شده

دستهای من را اینطوری به کمر خودت بستی؟» مادرش در جواب گفت: «برای اینکه اگر سربازان تو را بکشند بفهمم و مجبور نباشم یک عمر به دنبال پسر گمشده‌ام باشم.» او پسر کوچکتر خود را هم بغل کرده بود. آن زن بابی بنا به وصیت شوهرش ساده‌ترین لباس‌هایش را پوشیده بود تا اگر به دست سربازان اسیر شد به طمع لباس گرانبه‌ای او نباشند ولی کلاهی که به سر پسر خرد سالش گذاشته بود قطعه تزئینی داشت. یکی از سربازهای سواره که با اسب از کنار آنها می‌گذشت خم شد و با چنان ضربتی کلاه را از سر پسر خردسال کشید که آن پسر از بغل مادرش چند متر آن طرف‌تر به زمین افتاد. مادر با ترس و وحشت به سمت فرزندش دوید و او را بلند کرد. پسر بیهوش بود و روی سرش آنجا که سرباز با خشونت موی او را کشیده بود خالی از مو شده بود. مادر فرزندش را در بازوان خود گرفته و به آرامی او را تکان می‌داد تا شاید به هوش آید ولی سودی نداشت. پس روی زمین زانو زد و جسد بی‌جان او را مانند روز تولدش در پتو پیچیده، در آغوش گرفت و به راه افتاد.<sup>۱</sup>



ایل بزرگ قشقایی قومی چادرنشین بودند که با گله‌های خود در استان فارس بیلاق و قشلاق می‌کردند، به زبان ترکی صحبت می‌کردند، قالی‌های رنگارنگ و گران قیمتی می‌بافتند که در بازار شیراز خرید و فروش می‌شد و لباس‌های رنگارنگ آنها به خوبی از لباس‌های دیگر اقوام و ساکنین استان فارس

---

است. بر طبق نوشته شفیع در زمان وقوع حوادث سال ۱۸۵۳ او پسر بچه‌ای ۹ ساله بوده است. اما اگر سیر حوادث دیگر زندگی او را در نظر بگیریم به نظر می‌آید که او در آن زمان بر طبق نوشته مازندرانی ۱۴ ساله بوده است (ج. ۶ ص ۸۷۰).

۱) فیضی ۱۱۶. فیضی می‌نویسد که «پسر بچه در حال مرگ بود». شفیع (۲۸) مشخص نمی‌کند که آیا این پسر بچه در این ماجرا درگذشت یا خیر. از آنجائیکه نام برادر این پسر بچه در خاطرات شفیع، دست‌نوشته برادرش، ذکر نشده است نگارندگان این کتاب بر آن باورند که برادر کوچک‌تر در این حادثه جان خود را از دست داد. بدرستی مشخص نیست که آیا مرگ این پسر بچه در این زمان رخ داده اما طبق آنچه در دست‌نوشته ذکر شده در همین زمان اتفاق افتاده است.

قابل تشخیص بود. آنها که در مسیر بیلاق و قشلاق هایشان از مرکز فارس، شهر شیراز، عبور می‌کردند، کم‌کم در امور سیاسی وارد شده بودند. سران این طایفه با حاکمان فارس در کنترل و ادارهٔ استان فارس همکاری می‌کردند.<sup>۱</sup>

لطفعلی خان یکی از سران طائفة قشقایی و یکی از فرماندهان لشکر ایالت فارس بود. او را استخدام کرده بودند تا با نفرات خود و چندین دستگاه توپ در کوه‌های نیریز با بابی‌ها بجنگد و آنها را به حکومت تحویل دهد.

او و افرادی که همراه میرزا نعیم در کنار آسیاب اردو زدند و عملیات پاکسازی را آغاز کردند.<sup>۲</sup> آنها سر تمام اسرا را از تن جدا کرده بودند، حالا به دنبال بابی‌هایی می‌گشتند که پنهان شده بودند. زیرا حکومت برای تحویل زنده یا مردهٔ هر بابی جایزه‌ای تعیین کرده بود.<sup>۳</sup>

مردان قشقایی با خنجر، شمشیر و اسلحهٔ گرم در جاده‌های کوهستانی به راه افتادند. آنها پشت هر تخته سنگی، داخل هر دخمه‌ای و در هر غار تاریکی قدم به قدم در جستجوی بابی‌ها از کوه بالا می‌رفتند.

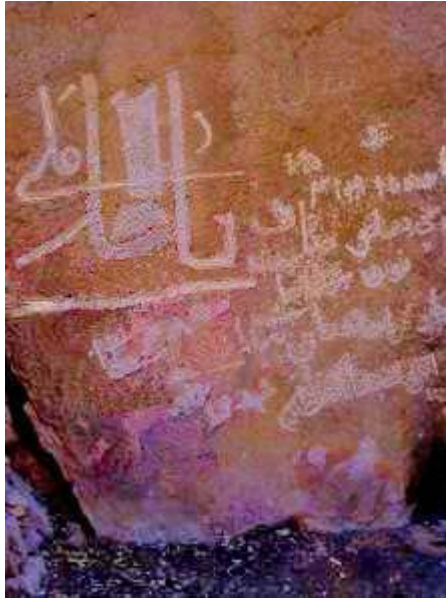
گروهی از زنهای بابی به همراه چند مرد بابی به امید نجات از چنگ مردان قشقایی در غاری تاریک پنهان شده بودند. سربازان آنها را پیدا کردند. دهانهٔ غار را با شاخ و برگ درختان بستند و روی آن نفت ریختند و آتش زدند. شعله‌های آتش در دهانهٔ غار زبانه می‌کشید و سنگهای کوه را به رنگ سیاه در آورد و دود آن داخل غار را همچون تنوری پر دود کرد.<sup>۴</sup>

(۱) منوچهر شیوا «تاریخ» به تاریخ سوم ژوئن ۲۰۱۰ در وبسایت [www.qashqai.net/history](http://www.qashqai.net/history) html دیده شد.

(۲) بر طبق منابع روایات زیادی دربارهٔ ظلم و ستم نسبت به بابی‌ها بعد از نبرد کوهستان وجود دارد. اما ترتیب اتفاق آنها و اینکه کدامیک توسط میرزا نعیم و کدامیک توسط لطفعلی خان اعمال شد مشخص نیست. در دست‌نوشتهٔ شفیع به نظر می‌رسد که میرزا نعیم و لطفعلی خان رهبر دو گروه بودند: میرزا نعیم مسئول آن شد تا آنها و کودکان و سرهای بریده را بلافاصله بعد از نبرد به نیریز ببرد و لطفعلی خان در بیرون شهر در آسیاب ماند. نگارندگان این کتاب تلاش کرده‌اند تا جریان وقوع حوادث و رهبری این دو نفر را به بهترین نحو بیان نمایند.

(۳) شفیع ۳۱.

(۴) منابع در مورد چگونگی وقوع این ماجرا دقیق نیستند. در کتاب قرن بدیع (۷۹) این بخش به همراه نبرد ۱۸۵۳ همراه شده است. اما ذکر بیشتری از آن نشده است. روحانی (ج. ۱، ۱۹۰) می‌نویسد که این



دست‌نوشته بایی‌ها بر روی دیوار غار در نبرد دوم

در مخفیگاهی دیگر سه برادر بایی پنهان شده بودند. مردان قشقای آنها را هم پیدا کردند و به آنها حمله کردند. نبرد تن به تن شروع شد. سربازها یکی از سه برادر را گرفتند و او را از پشت به زمین زدند. ولی او خنجر یکی از سربازها را از دستش گرفت و به کمک آن خودش را آزاد کرد و هر سه برادر فرار کردند.<sup>۱</sup>

در زمانی که سربازهای قشقای هنوز در کوه‌ها بدنبال بایی‌ها می‌گشتند در دامنه کوه‌ها لطفعلی خان از خیمه‌اش بیرون آمد تا با افسران و فرماندهان دیگر

---

اتفاق زمانی رخ داد که سربازان در جستجو برای یافتن بایی‌ها بودند تا جایزه‌ای بگیرند- وقتی یک بایی را پیدا می‌کردند سر او را می‌بریدند و برای میرزا نعیم می‌فرستادند. فیضی، شفیق و نیری به این موضوع اشاره‌ای نمی‌کنند.

(۱) این حکایت بر اساس خاطرات مؤمنین است (۹۴) این سه برادر محمد ابراهیم، محمد باقر که محافظ و در التزام حضرت بهاء‌الله بود و محمد کاظم بودند (ربانی، فصل ۱۵، ۱۶-۱۵). علی نخجوانی نتیجه اولین این سه برادر بود.

این پیروزی بزرگ را جشن بگیرد. آنها مشغول باده‌گساری بودند که اسرای بابی را آوردند. آنها ریش یکی از بابی‌ها را آتش زدند و با خنده و مسخره‌بازی به تماشای حرکات آن بابی بیچاره، که سعی می‌کرد آتش را خاموش کند، نشستند.<sup>۱</sup>

یکی دیگر از اسرای بابی را آوردند. سربازها او را با طناب به دهانهٔ توپ بستند<sup>۲</sup> و آتش کردند. توپ آهنین منفجر شد و بدن آن اسیر را پاره و متلاشی کرد.

تلّ عظیمی از سرهای بریدهٔ اسرای بابی درست شده بود. سربازها و روستاییان با هم سرهای بریده را پوست می‌کنند، داخل آنها را با کاه پر می‌کردند و در آفتاب می‌گذاشتند تا خشک شود.<sup>۳</sup>

آنها اینکارها را خیلی سریع انجام می‌دادند تا قبل از غروب آفتاب کارشان تمام شود. بالاخره نزدیک غروب در حالی که لطفعلی خان و همراهانش همگی مست بودند سربازها کارها را تمام کرده و آماده شدند که به نی‌ریز برگردند. تا نی‌ریز راه زیادی نبود. سربازها مشعل‌ها را آماده کردند تا در تاریکی شب روشن کنند. دوباره سرهای بریدهٔ بابی‌ها را در سبدها ریختند. سبدها را بار قاطرها کردند. اسرا را ردیف کردند و قافله را به حرکت در آوردند.<sup>۴</sup>

میرزا نعیم سوار بر اسب شد و با غرور و افتخار در پیشاپیش براه افتاد. لطفعلی خان وظایف خود را به افسران زیردست محول کرد تا به مأموریت دیگری برود. قنصل بریتانیا در شهر شیراز در گزارش خود چنین می‌نویسد: «در روز ششم ماه صفر (مطابق ۸ نوامبر ۱۸۵۳ م.) شاهزاده طهماسب میرزا والی فارس

(۱) شفیع ۳۱. مازندرانی ج. ۴، ۵۲. مازندرانی همچنین روایتی دارد از این که لطفعلی خان نوزادان را به هوا پرتاب و آنها را به دو نیم می‌کرد.

(۲) «کریم پسر محمد که شکارچی ماهری بود». در روایت شفیع (۲۸ و ۳۱) داستان دو بار تعریف شده است: یکبار میرزا نعیم عامل این اعمال شنیع بود و بار دوم لطفعلی خان.

(۳) ایست‌ویک ۵۶.

(۴) شفیع ۳۱. مازندرانی (ج. ۴، ۵۰) به یاد می‌آورد که سرهای بریده شده بر سر خنجرهای افراشته قرار داده شدند تا به نی‌ریز برده شوند. منابع دیگر (روحانی. ج. ۱، ۱۸۹؛ نیریزی نقل از ربانی فصل ۱۲، ۶) می‌نویسد که سرها را در سبدهایی که لوده نام داشتند حمل می‌کردند.

خطاب به لطفعلی خان، برادر زاده ایل خانی، نوشت:  
 «آکنون کار نی‌ریزی‌ها به مرحله‌ای رسیده است که حضور شما در شیراز ضروری است. اما اول به لارستان و سابایجات بروید و در آنجا منتظر من باشید.»<sup>۱</sup>



در حدود یک فرسنگ به نی‌ریز مانده وضعیت و حرکت اسرای بابی خیلی سخت و طاقت فرسا شده بود.<sup>۲</sup> زیرا مردم روستا به تشویق آخوندها برای سب و لعن بابی‌های نی‌ریزی از خانه‌های خود بیرون آمده بودند. روستائیان شاخه‌های پر خار و تیغ را روی زمین انداختند و یکی از زنهای بابی را مجبور کردند تا با پای برهنه روی آنها راه برود. در نتیجه کف پای او پاره پاره شد. چند زن بابی را به داخل آب یخ‌زده یک حوض آب انداختند و مردهای آن محل دور حوض جمع شده و هلهله می‌کردند و زنها تکه‌های گل به طرف زنهای بابی پرتاب می‌کردند.<sup>۳</sup> بعد در آن شب سرد زمستان زنهای بابی را با همان لباس‌های خیس صف کردند تا دوباره به راه بیافتند.

در جائی دیگر سربازها یک پیرزن رنجور و خسته که دو کودک در بغل داشت را داخل نهر آبی هل دادند. در حالی که او در آن آب سرد دست و پا می‌زد و تقلاً می‌کرد تا خود را سر پا نگاه دارد و دست کودکش را بگیرد،

(۱) مؤمن، *The Bábí and Bahá'í Religions*, ۱۸۴۴-۱۹۴۴ (۱۴۹) پاورقی سوم. بخاطر این پیغام نگارندگان این کتاب هیچ دلیلی نمی‌بینند که چرا لطفعلی خان این دستور را اجرا نکرده و آنجا را ترک گفت. بر طبق نوشته شفیع، فیضی و مازندرانی لطفعلی خان زودتر در یک گروه جدا از میرزا نعیم به شیراز رفت. اما مسئله مهم دیگر آنست که فنسول بریتانیا در شیراز در گزارش خود می‌نویسد که فقط یک گروه اسرا نی‌ریزی و سرهای بریده به شیراز وارد شدند. و میرزا نعیم آن گروه را راهبری می‌کرد. او به لطفعلی خان هیچ اشاره‌ای نمی‌کند. مطمئناً اگر گروه دیگری نیز بود او در گزارش خود به آن گروه نیز اشاره می‌کرد همچنانکه از لطفعلی خان، وقتی که او برای انجام مأموریت خود شیراز را به قصد نی‌ریز ترک کرد، نام برده بود.

(۲) شفیع (۳۱) این مسافت را «یک میدان» ذکر می‌کند.

(۳) مازندرانی ج ۴، ۵۰

نی‌ریزی‌ها با تمسخر به تماشای این صحنه ایستاده بودند.<sup>۱</sup>



لوحی از قلم حضرت عبدالبهاء خطاب به خاور سلطان

بعد از شش ساعت لشگریان و اسرا به محله بازار نی‌ریز، محله‌ای که بیشترین خصومت را نسبت به بابی‌ها داشتند، رسیدند. نیمه شب اسرا را در کاروانسرای

۱) شفیع ۳۱. مازندرانی واژه «برکه» را بکار می‌برد. برکه‌ها حوضچه‌های کوچکی هستند که برای جمع‌آوری آب ساخته می‌شدند. برخی از آنها زیر یک ساختمان ساخته می‌شدند که برای دسترسی به آب می‌بایست داخل آن ساختمان بشوند و برخی دیگر در زیر زمین ساخته می‌شدند که برای رفتن به آنجا می‌بایست از چندین پله پائین رفت تا به چاه آب رسید. شفیع در اینجا از کلمه «نهر» استفاده می‌کند. از آنجا که نگارندگان این کتاب تصور نمی‌کنند که زنها به داخل منبع آب هل داده شده باشند، لذا واژه‌ای که مازندرانی استفاده کرده است را بکار نبرده‌اند. احتمال دیگر این است که آب در مجرای کانال آبی که بین بازار و محله چنارسوخته یعنی جایی که بابی‌ها زندگی می‌کردند امتداد داشت، جریان داشته است. هر وقت باران می‌آمد مجرای آب پر می‌شد و آب آن سطح تمام منطقه را فرامی‌گرفت. برای بازگرداندن زندانیها از کوههایی که در دامنه جنوبی شهر قرار داشتند می‌بایست از این مجرای آب گذر کنند. طبق نقشه‌ای که توسط شجاع الدین سرداری، یکی از مؤمنین بومی، تهیه شده است یک مجرای دیگر که خشک و بی‌آب بود نیز در امتداد جنوب محله چنارسوخته بین آن محل و بازار امتداد داشت.



ویرانه‌ای نزدیک امامزاده‌ای جا دادند. این کاروانسرا خیلی کوچک بود و گنجایش صدها زن و مرد و بچه را نداشت. تنها چیزی که در آن کاروانسرا پیدا می‌شد موش، زمین مرطوب و سرد و آب آلوده بود. اُسرای بابی برای اینکه خود را گرم نگاه دارند به هم چسبیده، کنار یکدیگر نشستند.

آنها در تاریکی و سرمای شب می‌لرزیدند و برخی به این فکر می‌کردند که فردا چه خواهد شد.

## راه طولانی اسارت

کم کم تاریکی شب جای خود را به روشنایی صبح می‌داد. در آن فضای نیمه تاریک اسرای بابی یکدیگر را به صورت اشباح سرگردانی می‌دیدند که اتاق‌های کاروانسرا را پر کرده بودند، گرسنه و بی‌پناه از سرما می‌لرزیدند. صدای هق‌هق گریهٔ بچه‌ها در آن هوای سرد بلند بود مگر وقتی که از شدت گرسنگی و خستگی بی‌حال می‌شدند. آنوقت دیگر صدای گریهٔ آنها هم شنیده نمی‌شد.

صبح اول وقت نگهبان‌ها به حیاط کاروانسرا آمدند و اسرا را احضار کردند. اسرا که از شدت ضعف رمقی نداشتند به یکدیگر کمک کردند تا برخیزند. قرار بود آنها را از کاروانسرا به جای دیگری ببرند.

در بیرون کاروانسرا جمعیتی جمع شده بودند و سر و صدای بسیاری بود. زن‌های بابی سعی می‌کردند با تکه‌های پارچهٔ لباس‌هایشان صورت و بازویشان را بپوشانند. دست و صورت آنها همیشه پوشیده بوده و حالا با این لباس‌های پاره‌پاره و صورت بدون روبند از کاروانسرا بیرون آمدن برایشان خیلی سخت و ناخوشایند بود.

وقتی اسرا از کاروانسرا بیرون آمدند با جمعیتی از مردم خشمگین نی‌ریز روبرو شدند که برای دشنام و استهزاء آنها آمده بودند. جمعیت از همه طرف آنها را احاطه کرده بود و سنگ و خاک و آب دهان پرتاب می‌کردند. اسرای بابی فقط بچه‌های خود را بغل کرده بودند تا سنگ و خاک به آنها اصابت نکند.

آنها تمام مسیر تا مدرسهٔ خان را به همین ترتیب طی کردند. و مردم هم

به دنبال آنها می آمدند، دشنام می دادند و آزار می رساندند. مدرسه خان در سال ۱۸۱۵ م. توسط حاکم شهر ساخته شده بود.<sup>۱</sup> روز سردی بود. آن روز هیچ غذایی برای اُسرا نیاوردند. آنها فقط آب را کد و آلوده حوض مدرسه را نوشیدند.

در روزهای بعد چند قرص نان ذرت به مدرسه آوردند. میرزا نعیم فرمان داده بود تا اُسرا را به شیراز منتقل کنند. بعضی از اُسرا هیچ غذایی را از دست نگهبانها قبول نمی کردند و با خوردن پوست انارهای خشک یا هسته های خرما که بر زمین افتاده بود خود را سیر می کردند.<sup>۲</sup>

روزها می گذشت و نانهای خشک ذرت اُسرا را سیر نمی کرد. آنها باید تا روز حرکت منتظر می ماندند.<sup>۳</sup>

یک روز سربازها به مدرسه آمدند و شیخ عبدالعلی پدرزن جناب وحید - یکی از محترمین نیریز - را به همراه دو پسر نوجوانش بردند. در حضور شیخ عبدالعلی سر دو پسر او را از تن جدا کردند و بعد هم خود شیخ عبدالعلی را بخاطر قوم و خویشی با جناب وحید به نحو فجیعی به قتل رسانیدند.<sup>۴</sup> همسر او که زنده مانده بود شبانه با کمک تنی چند از بستگانش فرار کرد. برادرش او را به منزل خود راه نداد.<sup>۵</sup> او به منزل یکی از خدمتکاران<sup>۶</sup> خود رفت. اما در نتیجه آنچه که بر سر شوهر و دو پسرش آورده بودند، همان شب درگذشت.

در قسمت جنوبی مدرسه سربازها در کوچه ها می گشتند، به خانه ها می رفتند تا بابتی های بیشتری را پیدا کنند و با خود به شیراز ببرند. بعضی بابتی ها از این طریق دستگیر شدند. سربازان گلپایگانی هم بسیاری از بابتی های را که از آخرین نبرد جان سالم بدر برده بودند، پیدا و دستگیر کردند. وقتی که روز حرکت نزدیک

(۱) فیضی ۱۹۸

(۲) مازندرانی ج. ۴، ۵۴-۵۰

(۳) شفیع ۳۱

(۴) نگارندگان این کتاب حدس می زنند که علت قتل او این باشد، زیرا اسیر دیگری که یکی از علماء برجسته بود را نگاهداشتند تا او را بعنوان یکی از غنایم نبرد خود به حضور شاهزاده فارس به شیراز ببرند.

(۵) روحانی ج. ۱ ص ۹۲. عهده (۶۰) می نویسد که او به نزد «همسر برادرش» رفت.

(۶) عهده ۵۵. نام این خدمتکار کربلایی رضا بود.

شد زنها را از مدرسه بیرون آوردند. یکی از مأمورین اسرایی را که جان و رمقی داشتند تا شیراز پیاده بروند از بقیه جدا کرد.<sup>۱</sup> او تقریباً نیمی از زنهای بابی را برای فرستادن به شیراز نگاه داشت. و بقیه را به خانه‌های خود در محله چنارسوخته فرستاد. زنان و کودکان وحشت‌زده و هراسناک منتظر بودند تا ببینند به چه گروهی تعلق دارند و صدای ضجه و شیون آنهایی که می‌بایست از خواهر، مادر یا فرزند خود جدا شوند به آسمان بلند می‌شد. اما آن مأمور توجهی نمی‌کرد.

پسر ۱۵ ساله قطب - یار و یاور علی سردار و یکی از فرماندهان مهم بابی - و مادرش به کمک دایی خود از این مهلکه نجات پیدا کردند. اما هیچ یک از خویشاوندان آنها را نپذیرفتند. این دو مجبور شدند در نهایت فقر و تنگدستی در خانه‌ای کوچک که در دالان ورودی آن زباله و آشغال می‌ریختند روزگار را بگذرانند.<sup>۲</sup>

زمان حرکت فرا رسید. اسرا را آماده حرکت می‌کردند.<sup>۳</sup> دوباره سرهای

(۱) مؤلفین کتاب گمان می‌برند که این دلیل صحیح باشد زیرا به هیچ نوع دیگری نمی‌توان این نحوه انتخاب را توجیه کرد و و از آنجا که وقتی در شیراز بودند سربازان و دیگر مقامات مسئول زنها را صاحب شدند. بنابراین آنها می‌بایست از نظر جسمانی سالم بوده باشند.

(۲) نام این پسر میرزا جعفر بود. بعدها وقتی به زیارت حضرت بها الله نائل شد و الواح بسیاری از ایشان دریافت کرد ایشان به او لقب میرزا جلال را دادند.

(۳) منابع مختلف تعداد اسرای مرد را متفاوت ذکر کرده‌اند. ولی در همگی آنها تعداد زنهای اسیر سیصد نفر ذکر شده است. در هیچ کجا تعداد کودکان ذکر نشده است. ربانی (فصل ۱۱، ۵۱ پاورقی ۷۳) می‌نویسد که «چند صد کودک». اما هیچ مرجعی این تعداد ذکر نمی‌کند. در تمامی این منابع به حضور کودکان اشاره شده اما هیچ تعداد تقریبی ذکر نشده است. شفیع و نیری هردو شاهد این وقایع بودند و در آن زمان خود نیز کودک بوده‌اند. تعداد و هویت اسرا مرد متفاوت ذکر شده است. شفیع ذکر می‌کند که هشتاد نفر با گروه لطفعلی خان بودند و شصت نفر بعداً توسط میرزا نعیم دستگیر شدند. اما اینکه چه تعدادی به شیراز برده شدند را ذکر نمی‌کند. مازندرانی (ج. ۴، ۵۲) می‌نویسد هشتاد اسیر مرد بعلاوه بایهایی که فرار کرده بودند و اشخاص معروفی نبودند. ربانی (فصل ۱۱، ۵۱ پاورقی ۷۳) می‌نویسد کلاً دویست نفر اسیر مرد بودند اگر چه که در دستگیری بایه‌های محله چنار سوخته «چند صد بابی» دستگیر شدند. روحانی (ج. ۲، ۴۵۸) می‌نویسد دویست اسیر مرد اکثر آنها پیر و بیمار فرستاده شدند. سؤالات زیادی باقی می‌ماند که این منابع باید پاسخگوی آنها باشند - برای مثال برخی از منابع بیان می‌کنند که سر تمامی مردانی که بالاتر از بیست سال داشتند بریده شد که در صورت صحت این موضوع پس مردانی که آنها را پای پیاده به شیراز بردند چه کسانی بودند؟ یک عدد تقریبی برای تعداد کل اسرا از زن و مرد و تعداد نامعلوم کودکان بر اساس تمام منابع بین چهار صد و پنجاه و

بریدهٔ بابی‌ها را در سبدها ریختند. مردها را در گروه‌های ده نفری به هم زنجیر کردند و زنها را دو نفر دو نفر به هم بستند و بر پشت قاطرها سوار کردند و کودکان را هم به دنبال قاطرها ردیف کردند. وقتی همه چیز آماده شد جمعیت چند صد نفری اُسرا، قاطرهایی که بارشان سرهای بریده و زنهای بابی بود به همراه کودکان وحشت‌زده و سربازان و افسران سوار بر اسب به سمت دروازهٔ شهر به راه افتادند. آن روز جمعیت زیادی از نی‌ریزی‌ها جمع شده بودند تا بابی‌ها را با استهزاء و توهین و دشنام بدرقه کنند.

روزهای سخت‌تری در پیش بود و اسرا می‌بایست با پای پیاده در آن سوز و سرما به سمت شیراز پیش بروند. جیرهٔ غذایی آنها فقط آنقدر بود که از گرسنگی نمیرند. شبها در منزل روستاییان به ازاء مبلغی، که سربازها به روستاییان می‌پرداختند، اطراق می‌کردند.

بچه‌هایی که بی‌مادر شده بودند و در آن سرما غذا و پوشاکی نداشتند<sup>۱</sup> مادران رنجوری که دیگر رمقی نداشتند که قدم بعدی را بردارند یکی یکی در کنار جاده می‌افتادند و جان می‌سپردند.<sup>۲</sup>

پسر جوان یکی از زنان بابی به نام فاطمه که خواهرزادهٔ یکی از روحانیون مشهور نی‌ریز بود آنقدر آب و غذا نخورد تا از گرسنگی مرد.<sup>۳</sup>

یکی از پیرمردها به نام ملا محمد علی قبض که خیلی ضعیف شده بود و به زحمت راه می‌رفت به زمین افتاد. سربازها سر او را هم بریدند<sup>۴</sup> و در سبد انداختند. روز دیگر وقتی که در بین راه اطراق کرده بودند یکی از سربازها که از اینهمه رنج و عذاب اُسرا غمگین شده بود مقداری آشغال گوشت به آنها داد تا آنها را در آتش کباب کرده و بخورند. میرزا نعیم از این جریان مطلع شد و برای اینکه دیگر چنین کاری تکرار نشود آن سرباز را با ضربات شلاق مجازات کرد.

پانصد میباید.

(۱) مازندرانی (ج. ۴، ۵۳) می‌نویسد که تعدادی از کودکان را از مادرانشان جدا کردند.

(۲) از روایات قابل آباچه‌ای نقل شده در ربّانی فصل ۱۳، ۴.

(۳) او می‌بایست برادر بزرگتر ناتنی خاور سلطان باشد. او پسر فاطمه از ازدواج اولش بود. (حسین

عهدیه «شرح حال خاور سلطان» در وبسایت [www.nayriz.org](http://www.nayriz.org))

(۴) ملا محمد علی قبض (شفیع ۳۳)

میرزا محمّد عابد از گرسنگی جان سپرد. سربازها سرش را از تن جدا کردند<sup>۱</sup> و در سبد انداختند و بدن او را همانجا روی زمین رها کردند. چند نفر از مردم بومی که این قافله را دنبال می کردند چند روز بعد جسد وی را دفن کردند.<sup>۲</sup> بالاخره کاروان به آخرین توقفگاه روستایی در هفده کیلومتری شیراز رسید.<sup>۳</sup> از آنجا به شاهزاده خبر دادند که کاروان اُسرا به شیراز رسیده است. جواب رسید که به مناسبت پیروزی بر بابی ها بزودی در شهر جشن بزرگی برپا می شود و لشگریان و اُسرا باید در مراسم شرکت کنند.<sup>۴</sup> صبح روز بعد دوباره زنها را سوار بر قاطر کردند، مردها را در یک صف قرار دادند، و سرهای بریده بابی ها را از سبدها بیرون آوردند و بر سر نیزه ها گذاشتند.<sup>۵</sup> سربازان با نیزه های افراشته پشت سر میرزانعیم به راه افتادند. میرزا نعیم پیشاپیش لشکر حرکت می کرد. او آمادۀ ورود پیروزمندانه به شهر شیراز بود.



در درون حصارهای شهر شیراز مردم از جشن سخن می گفتند، جشنی که شاهزاده اعلام کرده بود. شیرازی ها با هیجان فراوان در کوجه های تنگ و تاریک

(۱) میرزا محمّد عابد (شفیع ۳۲).

(۲) این طایفه بایر بود که در آن منطقه گله داری می کردند (شفیع ۳۲). این دو داستان از بخشی از خاطرات شفیع گرفته شده که در آن حرکت به سمت شیراز به رهبری لطفعلی خان را ذکر می کند. اما همانطور که در یک پاورقی در قبل ذکر شد نگارندگان بر این باورند که اسرا در یک گروه حرکت می کردند.

(۳) شفیع (۳۳) می نویسد که این توقفگاه سه فرسنگ با شیراز فاصله داشت. هر فرسنگ حدود تقریباً پنج و نیم کیلومتر است.

(۴) فیضی (۱۱۴) می نویسد که حاکم شیراز خواست که سرها بر روی نیزه قرار داده شود. مازندرانی (ج. ۴، ۵۳) می نویسد که این فرمان لطفعلی خان بود که سرها را بر روی نیزه حمل کنند.

(۵) طبق اظهار شفیع (۳۲) گروهی که به رهبری لطفعلی خان بودند سه ساعت از طلوع آفتاب گذشته به شیراز رسیدند؛ مازندرانی (ج. ۴، ۵۳) می نویسد دو ساعت بعد از طلوع آفتاب. از آنجا که درباره ورود گروه میرزا نعیم هیچ اطلاعی ذکر نشده و از آنجا که تنها یک گروه بود در متن داستان همین زمان درج شد.

شهر در رفت و آمد بودند. زنهای خانواده‌های ثروتمند در منازل خود و و بقیه زن‌ها در حمام‌های عمومی شهر مراسم حنابندان داشتند.<sup>۱</sup> آنها خود را برای روز جشن آماده می‌کردند. بازار که در روزهای عادی از صبح اول وقت در جوش و خروش بود امروز خالی و ساکت بود. شاهزاده فرمان داده بود تا به مناسبت جشن همه کسبه تعطیل کنند. امروز از پسرهای نوجوانی که با سینی‌های پر از استکان‌های چای در بازار می‌چرخیدند و به همه فروشنده‌ها و مشتری‌ها چای می‌فروختند خبری نبود. مغازه‌ها بسته بودند و از عطر دارچین، نعناع، زرد چوبه، اسطوخودوس، زیره و برنج خبری نبود. صدای مشتری‌هایی که مشغول چانه زدن بودند هم شنیده نمی‌شد. قهوه‌خانه هم که همیشه مملو از مردانی بود که حبه‌ای قند در دهان می‌گذاشتند و چای داغ می‌نوشیدند حالا تعطیل بود. آن روز یک روز عادی نبود. همه شهر و سراسر بازار تعطیل بود. امروز روز جشن بود. اُسرای بابی را به حضور شاهزاده می‌بردند.

مردم شیراز از هر طبقه و قشری به خیابان‌های اصلی شهر آمده بودند تا بابی‌هایی را که قرار بود از دروازه سعدی وارد شوند تماشا کنند. در پیشاپیش همه میرزا نعیم سوار بر اسب شمشیر بر کمر در حالی که از این پیروزی بر خود می‌بالید وارد شهر شد. پشت سر او سربازان با نیزه‌هایی با سرهای بریده بابی‌ها وارد شدند و به دنبال آنها گروهی از مردان بابی که به زحمت قدم بر می‌داشتند. بعد صدها قاطر که زنهای بابی را می‌آوردند، زنهایی با لباسهای پاره پاره و کودکانی گرسنه و کثیف. در میان کاروان اُسرا پیرمردانی بودند که هنوز قادر به راه رفتن بودند، اما صورتشان به وضوح درد و رنجی را که آنها طی دو ماه نبرد و درگیری در هوای سرد کوهستان و اسارت تحمل کرده بودند نشان می‌داد. بیشتر مردم با داد و فریاد می‌خواستند ترسی را که از بابی‌ها داشتند پنهان کنند. برای بسیاری این صحنه‌ها تکراری بود از صحنه‌هایی که در سال ۱۸۵۰ دیده بودند. بعضی‌ها هم از دیدن این جمعیت دلشان به درد آمد.<sup>۲</sup>

(۱) کارت رایت - جونز ۴۴-۴۳

(۲) شفیع (۳۳) میرزا قابل آباده‌ای (آبادهای به نقل از ربانی فصل ۱۳، ۵) می‌نویسد که این گروه نه از بازار، بلکه از یک جاده کناری عبور کرد زیرا در غیر اینصورت احساس همدردی مردم به جوش

زنان و بچه‌ها را به کاروانسرای شاه میرعلی حمزه بردند. این کاروانسرا در قسمت شمالی خارج از شهر شیراز رو به دروازه اصفهان بود. مردان بابی را به زندان فرستادند. در تاریکی خندق زندان این اسراء جدید بعضی از بابی‌هایی را که سه سال قبل در نبرد قلعهٔ خواجه گرفتار شده بودند دیدند.<sup>۱</sup> سرهای بریدهٔ بابی‌ها را در محلی نگاه داشتند تا بعداً آنها را به طهران ببرند.<sup>۲</sup>

در کاروانسرا جیرهٔ نان شب را آوردند. قبل از همه زنهای اطفال گرسنهٔ خود را با آن سیر کردند. در اتاق‌های سنگی و تاریک و سرد کاروانسرا زنهای فرزندان خود را در آغوش خود گرفته، در گوشه‌های چمباتمه زدند تا کودکانشان را گرم نگاه دارند. اما دندان‌های همه از شدت سرما در خواب و بیداری بهم می‌خورد.<sup>۳</sup> صبح روز بعد شاهزاده فرمان داد تا مردان بابی را به حضور او ببرند. شاهزاده از یکی از چماق به دست‌های میرزا نعیم به نام جلال خواست که زندانیان را به وی معرفی کند و نقش هر یک را در نبرد برای او بگوید. اولین اسیر ملاّ عبدالحسین عالم و روحانی سالخوردهٔ نیریز بود که سه سال تمام به هدایت بابی‌ها مشغول بود. جلال گفت که این یکی از دردرسازترین سران بابی است. ملاّ عبدالحسین هم آنجا در حضور شاهزاده با جسمی ضعیف و رنجور اما روحی تسلیم‌ناپذیر و سرشار از محبت الهی ایستاده بود و گوش می‌داد. از او پرسیدند چه خلافی انجام داده است. جواب داد:

«ما خبر ظهور موعود عصر، امام زمان، را به مردم ابلاغ می‌کردیم. این وظیفهٔ ما بود. ولی شما هر چه خواستید بر سر ما آوردید.»<sup>۴</sup>  
از او پرسیدند: «چطور است که شما متوجه ظهور قائم شدید، اما ما به آن پی نبردیم؟»

می‌آمد.

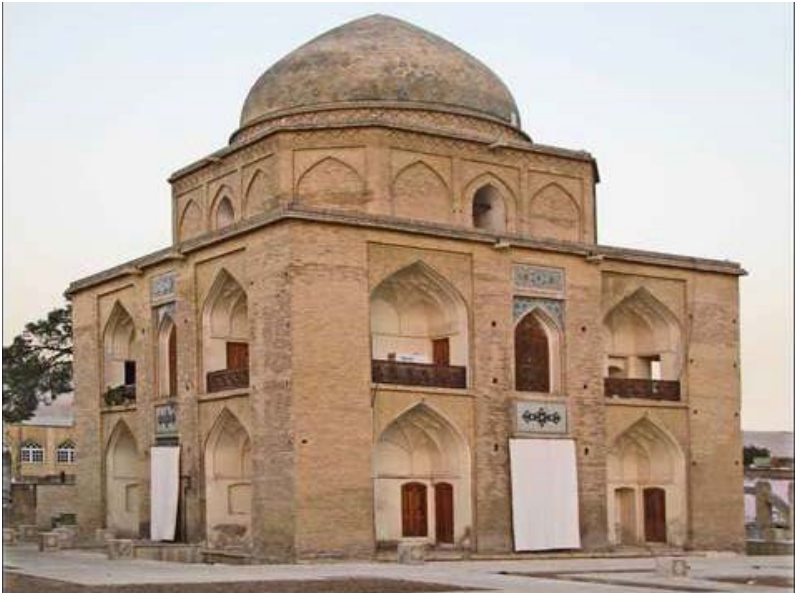
(۱) مازندرانی ج. ۴، ۵۴

(۲) شفیع ۳۳. روحانی می‌نویسد (ج. ۱، ۱۹۷) که سرهای بریده را در کاروانسرا نگاهداشتند و زنها را در نزدیکی قرارگاه سربازان جا دادند. اما در همان صفحه عبارت ذیل را می‌آورد. به نظر می‌رسد روایت شفیع بیشتر واقعی باشد و مازندرانی آن را تأیید می‌کند. (ج. ۴، ۵۴).

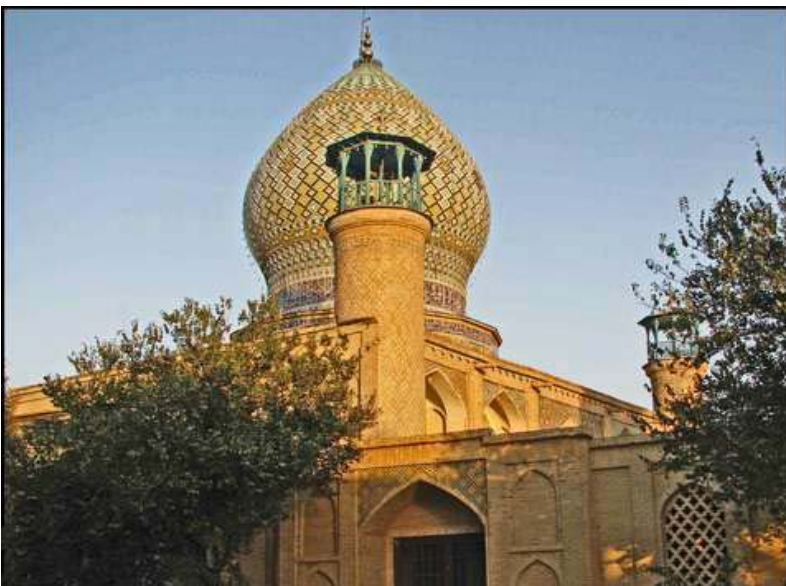
(۳) مازندرانی ج. ۴، ۵۵

(۴) مازندرانی ج. ۴، ۵۵-۵۴





مقبره بی بی دختران در شیراز محلّ اسارت زنهای بابی



مقبره شاه میر حمزه در شیراز محلّ اسارت مردان بابی

ملاّ عبد الحسین پاسخ داد:

«تمام سخنان امامان و این پیروان وفادار شاهی است بر این مدّعا! آیا زجر و شکنجه‌ای که این اسیران با صبوری تحمل کرده‌اند این ادّعا را به شما اثبات نمی‌کند؟ شما پسران مرا در دامان خودم سر بریدید و زنهای آنها را اسیر و برده کردید. آیا این دلایل برای شما کافی نیست؟ اینها همه نشانه‌هایی است از طرف خداوند.»

شاهزاده به او امر کرد تا باب را لعنت کند. ملاّ عبد الحسین امتناع کرد. شاهزاده دستور داد تا چند بابی دیگر را به حضورش بیاورند. از آنها خواست توبه کنند. آنها قبول نکردند. پنج نفر را بلافاصله به میدانی که در نزدیکی زندان بود بردند و سه نفرشان را با خنجر کشتند و دو نفر دیگر را سر بریدند.<sup>۱</sup> اما بابی‌هایی که از روحانیون و علماء بزرگ دینی بودند را نگاه داشتند تا به طهران نزد سلطان ببرند.

یکی از سران طوایف که جاه و منصبی داشت از شاهزاده استدعا کرد تا نسبت به اسیران بیچاره قدری رحم و شفقت داشته باشد. او قبلاً هم از میرزا نعیم و کارهایش که یادآور ماجرای کربلا و شهادت امام حسین و یارانش بود انتقاد کرده بود. به نظر او این بار بابی‌ها بودند که نقش مؤمنین را داشتند و امت شیعه جلاد آنها بود.<sup>۲</sup>

زنهای بابی و اطفالشان این چند روز در معرض تمسخر و توهین اهالی شهر قرار داشتند. هرروز که می‌گذشت با آن سرمای هوا کودکان رنجورتر می‌شدند. یکی از مادرها سعی می‌کرد تا با در آغوش نگاه داشتن پسر نوزادش او را گرم

(۱) شفیع ۳۴. فیضی ۱۱۵. روحانی ۱۱۷. این افراد حاجی پسر اصغر علی گرمسیری؛ حسین پسر هادی خیری؛ صادق پسر صالح و محمّد پسر محسن بودند. از دست‌نوشته شفیع به خوبی معلوم نیست که دو نفر اوّل چگونه به قتل رسیدند. در آنجا فقط گفته شده که آنها را به میدان شهر بردند و به قتل رسانیدند.

(۲) مازندرانی ج. ۴ ص ۵۵. روحانی ج. ۱ ص ۱۹۶. رئیس طایفه حاجی قوام الملک بود. او به سمت ریاست اتحاد خمسه، که آنها را گاهی طوایف «بهارلو» یا «عرب» نیز می‌نامیدند، منصوب شده بود. (مارتین ۲۵). این کنفدراسیون که حکومت مرکزی آن را برای مقابله با قوم و طائفه قشقایی در اواخر قرن ۱۹ تشکیل داده بود می‌توانست تا ۱۲۰۰۰۰ مرد جنگی به کارزار روانه کند (آبراهامیان ۴۶-۴۵).

نگاه دارد. دو دخترش هم از سرما به آغوش او پناه آوردند. او همه آنها را در آغوش گرفته و دستان خود را دور آنها حلقه کرد و سعی می کرد تا با هر چیزی در دست داشت آنها را پوشاند و گرم کند ولی آنها دیگر جانی نداشتند. مادر بیچاره هم چاره دیگری نداشت. گرسنگی و سرما جان دو دختر او و بسیاری دیگر از اطفال بابی را گرفت.<sup>۱</sup>

چندین روز اهالی شیراز شاهد صحنه آزار زنهای بابی با آن لباس های پاره و ژنده بودند تا اینکه هیجان اهالی شیراز نسبت به پیروزی بزرگ میرزا نعیم کمتر و کمتر شد. آن وقت تازه به خود آمدند و اندکی از ظلم و شقاوتی که بر بابی ها روا شده بود را فهمیدند.<sup>۲</sup>

ولی مجازات زنهای بابی پایان نداشت. حالا تصمیم گرفته شده بود که زنهای بابی را به عنوان پیشکش به سربازان و مأمورین ببخشند. چند نفر به کاروانسرا آمدند و از میان اُسراء چند زن و دختر بابی را انتخاب کرده و بردند و آنها را به اجبار به عقد خود در آوردند. بقیه زنها را با اطفالشان در خیابانها رها کردند تا برای خودشان امرار معاش کنند.<sup>۳</sup> با گذشت ماهها بعضی از این زنها موفق شدند به نی ریز باز گردند و بعضی از آنها هم ناچار شدند دست گدایی به طرف مردم دراز کنند.

در قسمت دیگر شهر شیراز خدیجه بیگم همسر حضرت باب که شوهر خود را از دست داده بود و اکنون در منزل خواهر خود زندگی می کرد از این بلوا و آشوب با خبر بود ولی نمی توانست از خانه خارج شود و به دیدن اُسرای بابی برود. از هنگامی که همسرش رفته بود خدیجه بیگم لحظه ای آرام و اطمینان نداشت و هیچ خبری از اینکه همسرش کجاست و در چه شرایطی به سر می برد به او نمی رسید. حتی خبر شهادت باب و دایی او - که خدیجه بیگم و همسرش در

(۱) مازندرانی ج. ۴، ۵۵

(۲) مازندرانی ج. ۴، ۵۵

(۳) مؤمن The Bábí and Bahá'í Religions - ۱۵۰-۱۵۱ منبعی که در اینجا ذکر شده است راپرت قنسل بریتانیا در شیراز است، که قبلاً در همان راپرت نوشته بود که زمانی که به نی ریز بازگشتند سیصد زن را «در نهایت قساوت و خشونت مجبور کردند تا به همسری آنها (سربازان) درآیند».

دوران کودکی در حیات منزل او با هم بازی می کردند- را تا مدت‌ها به او اطلاع ندادند. خدیجه بیگم خیلی دلش می خواست که این اسیران مرد و زن بایی اهل نیریز را، که همچون فرزندان معنوی همسرش به شمار می آمدند و فداکاری و ایثارشان بر مقام و منزلت حضرت باب دلالت داشت، ملاقات کند. چندی نگذشت که یکی از دوستان خدیجه بیگم ترتیبی داد که تنی چند از زنهای بایی نیریزی به منزل او بیایند و خدیجه بیگم برای ملاقات آنها به آنجا برود.<sup>۱</sup> بعضی از این زنها بعنوان خدمتکار در منزل ایشان شروع به کار کردند.<sup>۲</sup> خدیجه بیگم به هر یک از این زنهای بایی یک روسری ظریف کتان هدیه دادند. یکی از آنها زن جوانی بود که سر همسرش را از تن جدا کرده و بر سر نیزه کرده بودند. او در راه به شیراز وضع حمل کرده بود.<sup>۳</sup> خدیجه بیگم فرزند او را «همایون» نامیدند.<sup>۴</sup>

در زندان مردان بایی را دسته بندی کردند. تصمیم گرفته شد تا شصت نفر از آنها را که از افراد سرشناس بودند و در نبرد کوهستان شرکت نکرده بودند آزاد کنند<sup>۵</sup> و هفتاد و سه نفر دیگر را برای بردن به طهران و حضور شاه آماده کنند.



بایی‌ها در بند و زنجیر و به همراه سربازان به سمت طهران - پایتخت کشور ایران - که تا آنجا نهصد کیلومتر راه بود به راه افتادند و چندین سوار قاطر هم

(۱) بالیوزی، خدیجه بیگم ۳۰.

(۲) روحانی ج. ۱، ۲۷۶

(۳) ربّانی فصل ۱۵، ۱۱

(۴) معانی ۸

(۵) ربّانی فصل ۱۱، ۳۷. عدد ۷۳ در منابع ذکر شده است. بر طبق دست‌نوشته شفیع اگر تعداد مردان اسیر دو گروه را با هم جمع ببندیم تعداد آنها ۱۴۰ نفر می‌شود. دو نفر در راه جان سپردند، ۶۰ نفر در شیراز آزاد شدند و پنج نفر در شیراز به قتل رسیدند. اگر این تعداد را با هم جمع ببندیم، می‌شود ۶۷ و ۷۳ نفر باقی می‌ماند که می‌بایست به طهران فرستاده شوند. مازندرانی (ج. ۴، ۵۶) می‌نویسد که در شیراز ۱۴۰ نفر اسیر مرد بودند که تعدادی از آنها که از سال ۱۸۵۰ در شیراز در حبس در شرایط طاقت فرسایی بودند و آن ۶۷ نفر در شیراز جان سپردند، سر آنها را از تن جدا کردند، که با این حساب ۷۳ نفر باقی ماندند، که می‌بایست به طهران فرستاده شوند.

سرهای بریده بابی‌ها را حمل می‌کردند. قافله از دروازه شمالی شهر که دروازه اصفهان نام داشت خارج شد و به سمت تپه‌های خاکی بی‌آب و علف به راه افتاد. اواسط زمستان بود. باد سردی می‌وزید. بابی‌های دربند و زنجیر عزیزان و دل‌بندان خود را که در شیراز آواره یا اسیر بودند پشت سر گذاشتند، در حالی که اصلاً نمی‌دانستند که چه به سر خود و عزیزانشان خواهد آمد.

در مسیر راه کم کم بیابان‌های خشک و قهوه‌ای رنگ جای خود را به سبزه‌زارها می‌دادند، که خود نشانی از نزدیک شدن به آبادیها بود. سوز و سرمای زمستان همچون تازیانه‌ای بر بدنهای رنجور بابی‌ها می‌زد. اگر یکی از اُسرائ از شدت ضعف قادر به راه رفتن نبود کنار جاده بر خاک می‌غلتید و سربازها همانجا سرش را از بدن جدا کرده و جسدش را روی خاک رها می‌کردند.

یکی از این افراد ملاعبدالحسین بود که به علت کهولت سن سه روز بعد از اینکه از شیراز خارج شدند جان سپرد. سر او را همانجا از بدن جدا کرده و جسدش را بر زمین رها کردند.<sup>۱</sup>

بعد از چند روز به یکی دیگر از شهرهای مهم ایالت فارس، شهر آواده، رسیدند. شهر آواده یکی از منزلگاه‌های مهم در مسیر ییلاق و قشلاق قوم قشقایی بود. مردم شهر به تحریک علماء برای توهین و آزار به اُسرائ بابی به خیابان‌ها آمده بودند. آنها می‌خواستند با اینکار ثواب آخرت را برای خود بخرند. در آواده پیکری از طرف شاه برای سربازان پیغام آورد که سرهای بریده بابی‌ها را در همانجا در آواده بگذارند و فقط اُسرائ را به طهران ببرند. مردم شهر اجازه ندادند که سرهای بریده بابی‌ها را در گورستان شهر دفن کنند مبادا که گورستان شهر نجس شود. زمین متروکه‌ای در خارج شهر انتخاب شد. سربازان گودال‌هایی حفر کردند و سرهای بریده بابی‌ها را در آنجا روی هم ریختند<sup>۲</sup> و به راه خود ادامه دادند.

این زمین متروکه که در حوالی شهر آواده قرار داشت تا مدت ده سال همچنان دست نخورده باقی ماند.

در طی این مدّت مظهر ظهور الهی که حضرت باب بشارت به ظهور وی

(۱) روحانی ج. ۱، ۱۹۳.

(۲) آواده‌ای (آواده‌ای نقل از ربّانی فصل ۱۳، ۵)

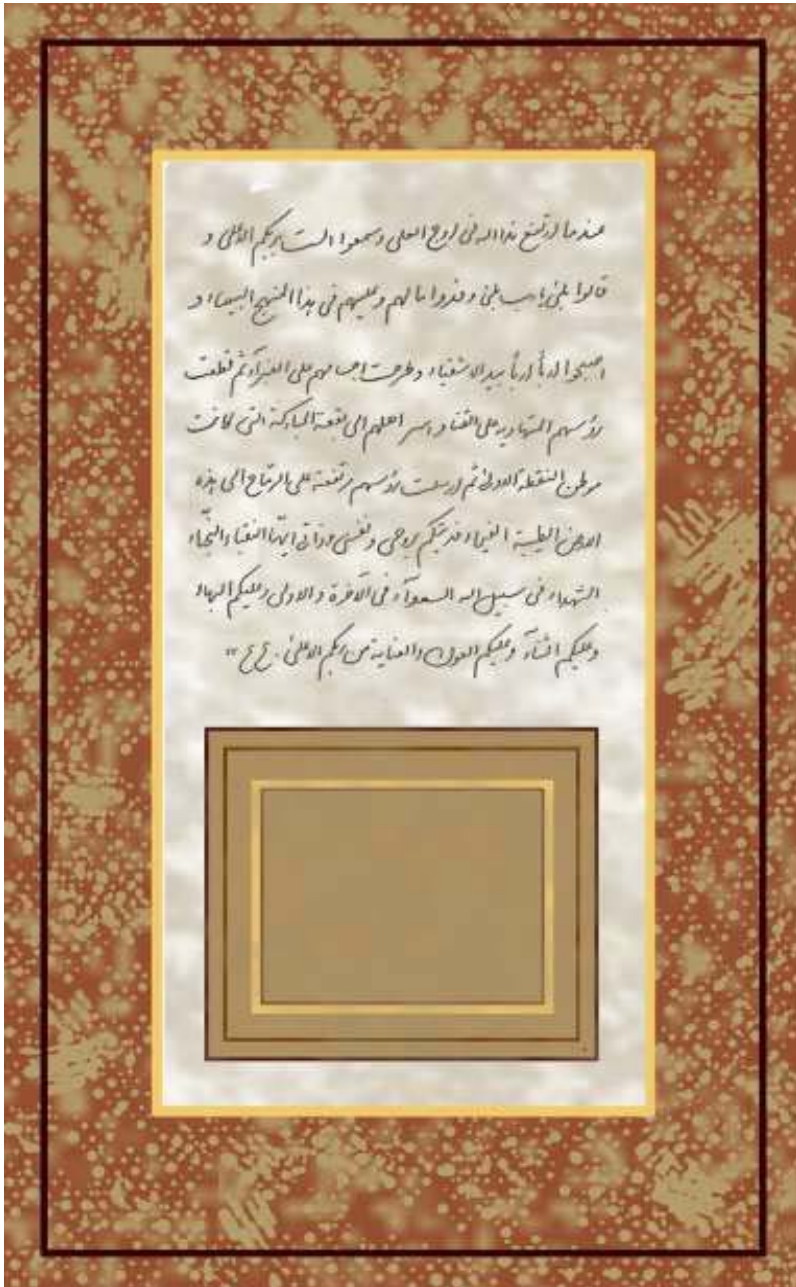
داده بود، اظهار امر کرد و برخی مردم آباده پیرو او و بهائی شدند و کم کم جامعه بهائی آباده شکل گرفت. پنجاه سال بعد از دفن سرهای بریده بابی ها حضرت عبدالبهاء از بهائیان که در ارض اقدس به حضور ایشان مشرف شده بودند نام آن محل را پرسیدند و آنها در پاسخ گفتند که آن محل به نام «جنت رؤوس الشهداء» نامگذاری شده است. حضرت عبدالبهاء به پا خاستند و زیارتنامه ای<sup>۱</sup> جهت این شهدا صادر فرمودند و به آن نام جدیدی دادند: جنت رحمان.

متن زیارتنامه از این قرار است:

«هو الله ايا نفحات الله انتشرى فى تلك البقعة النوراء و بلغى وله قلبى و شوقى فوادى و انجذاب نفسى و شدت و لعى إلى تلك البقعة التى توارت فيها رؤوس مكلفة بالشهادة الكبرى مجللة بجواهر المشرقة على القرون و الأعصار بما افتقرت عن الأجساد فى سبيل الله و قولى النور الساطع اللامع من الملكوت الأبهى يشرق على تلك المقبرة النوراء و النسيم الهاب من رياض الجنة العليا تمر على تلك البقعة الغراء الحديقة الغناء و الروضة العليا التى تشرفت بكم أيها الرؤوس المقطوعة فى سبيل الله و الوجوه المنورة بضياء شمس الهدى و الأعين القريرة بمشاهدة أنوار الله و الآذان الواعية الصاغية لنداء الله و الأدمغة المنتعشة من أنفاس طيب هداية الله و الأذواق المستحيلة كل مر فى محبة الله روحى لكم الفداء و كينونيتى لكم الفداء و حقيقتى لكم الفداء أيها الوجوه النورانية و النفوس الرحمانية و الرؤوس المقطوعة السبحانية و النجوم الفردانية و الجنود الربانية طوبى لكم بخ بخ لكم أحسنتم أحسنتم على ما فعلتم بما فديتم أموالكم و أولادكم و أرواحكم فى سبيل البهاء حباً بالجمال الأعلى سبحان ربى الأبهى بما خلق و سوى و بعث هؤلاء من رقد النفس و الهوى و حشرهم تحت لواء الحمد إذ قامت القيامة الكبرى فابتهجوا عند ما زلزلت الأرض زلزالها و حدثت أخبارها و استبشروا عند ما ارتفع نداء الله فى أوج العلى و سمعوا ألسنت بربكم الأعلى و قالوا بلى يا رب بلى و فدوا ما لهم و عليهم فى هذا المنهج البيضاء و اصبحوا ارباً ارباً بيد الأتقياء و طرحت أجسامهم

(۱) آباده ای، وقایع امری آباده ۴۲ هوفهایم-آلمان، ۲۰۰۷





زیارتنامه‌ای که از قلم حضرت عبدالبهاء برای شهدای نیریز صادر شده تا بر سر آرامگاه  
 آنها در آباده تلاوت شود - صفحه دوم



على الغبراء ثم قطعت رؤوسهم المتهدية على القنأه وأسر أهلهم إلى بقعة المباركة التي كانت موطن النقطة الأولى ثم أرسلت رؤوسهم مرتفعت على الرّماح إلى هذا الأرض الطيبة الفيحاء فديتكم بروحى و نفسى و ذاتى أيّها النّقباء النّجباء الشّهداء فى سبيل الله السّعداء فى الآخرة و الأولى و عليكم البهاء و عليكم الثّناء و عليكم العون و العناية من ربكم الأعلى. ع ع»



زندانیها در مسیر جاده به راه افتادند. بعضی از آنها به زحمت می توانستند قدم از قدم بردارند. آنها از میان شهر بزرگ اصفهان که زمانی پایتخت کشور ایران بود گذشتند. در هر کجا که یکی از اسرا از شدت خستگی و ضعف از پا در می آمد او را همانجا بر زمین رها کرده و به راه خود ادامه می دادند. از شهر مذهبی قم پا دریاچه های نمک در طرف شرقی جاده گذشتند. حدود بیست نفر از اسرا در مسیر این جاده تلف شدند.<sup>۱</sup> بالاخره به پایتخت رسیدند. از دروازه شهر طهران وارد شدند و اسرا را به حضور سلطان بردند. اعلیحضرت به پانزده نفر از اسرا دستور داد توبه کنند و لی آنها امتناع ورزیدند. آنها را به قتل رسانیدند<sup>۲</sup> و بقیه را به زندان بردند و حدود بیست و سه نفر از آنها در زندان جان سپردند.<sup>۳</sup>

(۱) شفیع (۳۵-۳۴) صورت اسامی افرادی را که در راه جان سپردند را چنین می نویسد: «ملا عبدالحسین در صیدان جان سپرد. سر او را از بدن جدا کردند و به سرهای دیگر اضافه کردند. علی کربلایی زمان و اکبر کربلایی محمد در آباده جان سپردند. حسن پسر ابوالوحید و ملا علی اکبر برادر جناب امیر در اصفهان جان سپردند. کربلایی باقر پسر محمد و برادرش حسن. ذوالفقار کربلایی تقی پسر فرقی و پسرش علی. علی خان ملا کریم آخوند. اکبر رئیس. غلامعلی پیر محمد و تقی و محمد علی پسران محمد جمال همگی در راه جان سپردند.»

(۲) شفیع (۳۵) اسامی ذیل را بخاطر می آورد: «آقا سید علی، شخصی که در کوههای نی ریز به شدت مجروح شد و بیهوش او را رها کردند. او در رؤیایی دیده بود که باید به طهران برود و در آنجا به شهادت برسد؛ کربلایی رجب سلمانی؛ سیف الدین؛ سلیمان کربلایی سلمان؛ جعفر فردی؛ مراد خیرچی؛ حسین کربلایی باقر؛ میرزا ابوالحسن؛ میرزا تقی که بخاطر بابی شدن، حاج میرزا عبدالوهاب او را با ضربات چماق زد تا میرزا نعیم را خوشنود سازد؛ ملا محمد عالم پسر آقا مهدی.»

(۳) «یکی علی پسر میر شکارباقی بود» (شفیع ۳۵).

بعد از سه سال سیزده نفر از آنها آزاد شدند ولی به دلیل صدمات و مشقاتی که تحمل کرده بودند در حالی که دیگر رمقی در تن نداشتند پس از آزادی جان سپردند. گفته می‌شود تنها چهار نفر از اسرا توانستند دوباره به نی‌ریز بازگردند.<sup>۱</sup> اینها گروهی بودند که بعداً به حضرت بهاء‌الله ایمان آوردند و در شکل‌گیری جامعهٔ بهائی نی‌ریز نقش مؤثری داشتند.

---

(۱) شفیع (۳۵) اسامی ذیل را بیاد می‌آورد: «یکی از آنها کربلایی علی‌یار بود که در دارالسلام درگذشت و در تل حمراء دفن شد. دو نفر دیگر استاد عنایت و ابراهیم پسر شریف بودند که هنوز در قید حیات هستند. همچنین آفا سید حسین و استاد علی پسر مشهدی صفر به خانه بازگشتند... کربلایی زین العابدین در طهران ماند و بعد از چندی درگذشت.»

## تبدیل جامعه بایی به جامعه بهائی

ماه‌ها از پی هم می‌آمدند و می‌گذشتند.<sup>۱</sup> در شیراز آنهایی که از ضوضاء سال ۱۸۵۳ م. جان سالم بدر برده بودند آزاد شده و در شهر رها شدند. اغلب آنها پس از مدتی توانستند به نی‌ریز باز گردند و دوباره برای خود خانه و زندگی ترتیب دهند. ازدواج کردند، بچه‌دار شدند و به کسب و تجارت و مغازه‌داری و کشاورزی مشغول شده ولی باز هم با مشقات جدیدی روبرو شدند.

یکی از آنها نوه نوجوان ملا عبدالحسین<sup>۲</sup>، ملا محمد شفیع، بود که پنج برادر خود را در نبردهای کوهستان از دست داده بود. او و مادرش به کمک امام جمعه شیراز شیخ ابوتراب که قبلاً هم به حمایت بایی‌ها برخاسته بود نجات پیدا کردند. تحت حمایت و به کمک شیخ ابوتراب محمد شفیع به مکتب رفت. این پسر جوان نشان داد که استعداد زیادی برای تحصیل علوم دارد.<sup>۳</sup>

خواهر سیزده ساله علی سردار که در نبردهای کوهستانی با برادرش همراه بود را اسیر کرده و به شیراز برده بودند. او بعد از تحمل مشقات فراوان بالاخره آزاد شده و به نی‌ریز بازگشت و با مردی به نام حسین ازدواج کرده صاحب سه فرزند شد که همگی آنها در درگردیسی جامعه بایی به جامعه بهائی و هدایت و رشد جامعه بهائی نقش مهمی ایفا کردند.<sup>۴</sup>

(۱) طبق نوشته مازندرانی (ج ۴، ۵۹-۵۷) مردها در تابستان ۱۸۵۷ آزاد شدند.

(۲) پدر آن پسر و پسر ملا عبدالحسین ملا علی نقی بود.

(۳) فیضی ۱۳۰

(۴) شوهر او پسر مشهدی اسماعیل است. آنها یک فرزند پسر بنام میرزا علی و دو دختر دارند. (روحانی

مادر همایون که خدیجه خانم، همسر حضرت باب، به او کمک کرده بودند به همراه دختر جوانش به نیریز بازگشت و در نیریز ازدواج کرد. اما همسر بایی او بعدها ناقض شد. ناقضین کسانی هستند که مخالف رهبری حضرت بهاء الله می باشند<sup>۱</sup>. او حتی مدتی نیز در کشور عثمانی، ترکیه امروز، همراه حضرت بهاء الله بود. حضرت بهاء الله خیلی سعی کردند او را هدایت کنند. اما تأثیری نداشت. سرانجام هم او از جمع بهائیان طرد شد. پس از مدتی او به ناقضین، یعنی بایی های مخالف حضرت بهاء الله پیوست و در عراق به دست برخی از خشن ترین دوستان خود به قتل رسید.<sup>۲</sup> اما پسر آنها بنام ملا آقا بابا برخلاف پدرش به حضرت بهاء الله ایمان آورد و یکی از مبلغین دیانت بهائی در شیراز شد.<sup>۳</sup>

کربلایی محمد، فرمانده یکی از سنگرهای نوزده گانه در بالا طارم پس از نبرد کوهستان به همراه دو پسرش به کوهستان فرار کرده<sup>۴</sup> و چندی بعد به نیریز بازگشتند. پسر بزرگ او حاجی ابراهیم با یک دختر مسلمان ازدواج کرد که بعدها ایمان آورد. آنها صاحب سه فرزند شدند.<sup>۵</sup>

فاطمه، دختری شانزده ساله، به همراه مادرش از زندان شیراز آزاد شد. پدر او که پس از نبرد کوهستان به شهر دیگری گریخته بود از شنیدن خبر اسارت همسر و دخترش دق کرد و جان سپرد. فاطمه جوان اما به نیریز بازگشت و با خواجه اسماعیل ازدواج کرد و دارای سه فرزند شد. او به گیاهان دارویی علاقه مند بود و به تدریج انواع گیاهان را شناخت و بیشتر اوقات خود را صرف تهیه داروهای گیاهی برای معالجه بیماران می کرد.<sup>۶</sup>

ج. ۱ ص ۲۷۵). حاج میرزا احمد کاشانی (روحانی ج. ۱، ۲۷۶).

۱) حاج میرزا احمد کاشانی (روحانی ج. ۱، ۲۷۶).

۲) طاهرزاده ج. ۲، ۱۳۸-۱۳۷

۳) روحانی ج. ۱، ۲۷۶

۴) مازندرانی می نویسد (ج. ۴، ۵۹-۵۷) که او سه پسر داشت و سومین آنها لطف الله بود.. ۱۸۴

۵) سه فرزند آنها مؤمن، فاطمه و محمد علی بودند. پسر دوم او «علی» سه فرزند داشت: لطف الله که در نبرد کوهستان در سال ۱۸۵۳ با او همراه بود، بدیع الله و امر الله. علی در جوانی در گذشت و فرزندان او بعد ها گرفتار تزییقات شدند (روحانی ج. ۱، ۲۸۰).

۶) روحانی ج. ۱ ص ۲۷۸. عهده ۱۵۸

در شیراز یک مادر جوان بابتی و پسر ده ساله اش به نام خواجه محمد هم از حبس آزاد شدند. پدر این پسر کربلایی باقر در نبرد کوهستان کشته شده بود. آنها دست خالی به نی ریز بازگشتند. این مادر پسر خود را در نهایت فقر و تنگدستی به خوبی تربیت و بزرگ کرد. پسر به تجارت پنبه مشغول شد و کم کم زندگی مادی آنها رونق گرفت. آنها بعدها دوباره دچار تضییقات شدند.<sup>۱</sup>

زندگی سه برادری که در نبرد کوهستان بعد از حمله سربازان و نبرد تن به تن موفق به فرار شده بودند نیز رونق گرفت.<sup>۲</sup> یکی از آنها به نام امیر عازم بغداد شد. دیگری که نامش محمد باقر بود به نی ریز بازگشت تا هم از بابتی ها محافظت و حمایت کند و هم به تعلیم و ترویج دیانت خود بپردازد. او با نوری جان ازدواج کرد. حاصل زندگی آنها سه پسر و دختر بود. برادر سوم محمد کاظم نیز در نهایت استقامت به تبلیغ و حمایت جامعه بابتی مشغول شد. حاصل زندگی او دو پسر و دو دختر بودند.<sup>۳</sup>

یکی دیگر از بابتی هایی که از نبردهای کوهستان در سال ۱۸۵۳ و حوادث بعد از آن جان سالم بدر بردند زن جوانی است که نام او در صفحات تاریخ گم شده است. این زن جوان هم از شیراز به نی ریز بازگشت و با میرزا اسماعیل کفّاش ازدواج کرد. وقتی پسرشان به نام میرزا اکبر کوچک بود میرزا اسماعیل در گذشت. این زن جوان دوباره ازدواج کرد و پسر دیگری به دنیا آورد. پسر اوّل او میرزا علی اکبر در دوره بعدی آزار بهائیان شهید شد. اما پسر دوم او یکی از خادمین جامعه بهائی شد.<sup>۴</sup>

زن جوان دیگری که همسرش، حاجی محمد، را در نبردهای کوهستان از دست داده بود، به همراه پسران جوانش محمد اسماعیل و محمد ابراهیم اسیر شده به شیراز منتقل شده بود. دو پسر و یکی از نوه هایش - پسر محمد اسماعیل به نام

(۱) عهده ۱۵۸. در زمان تضییقات سال ۱۹۰۹ خواجه محمد و دو پسرش به سروستان گریختند.

(۲) نام این سه برادر در فهرست کتاب مازندرانی نیامده است.

(۳) عهده ۱۱۰. پسران آنها محمد علی، محمد حسن و اسدالله و دخترانشان خاور و منور نام داشتند.

(۴) میرزا اکبر در تضییقات سال ۱۹۰۹ به شهادت رسید. نام پسر دیگر میرزا فضل الله است. شوهر دوم نامش میرزا محسن است.

علی - در دور بعدی آزار بهائیان از بین رفتند.<sup>۱</sup>

همسر آقا سید محمد عابد که در نبردهای کوهستان جان سپرده بود با پسرش به نام آقا سید محمد باقر در روستایی در بیرون محله چنار سوخته زندگی می کرد. آن دو برای مدتی نزد قوم و خویشان مسلمان خود در محله دیگری از شهر نی ریز زندگی راحتی داشتند اما ترجیح دادند که این راحتی و امنیت را رها کرده و به همراه بابی های محله چنار سوخته از راه نگهداری گوسفند تأمین معاش کنند.<sup>۲</sup>

مادر جوان دیگری به نام فاطمه به همراه پسر خود کربلایی محمد صالح در شیراز آزاد شدند و به نی ریز باز گشتند.<sup>۳</sup> فاطمه پسر خود را با نهایت عشق و ایمان به دین و آئین خود بزرگ کرد. این پسر با دختر شیخ یوسف که در رکاب جناب وحید بود و بعد از شکست قلعه خواجه در نهایت شقاوت کشته شد ازدواج کرد. خداوند به کربلایی صالح و همسرش زهرا دو فرزند داد<sup>۴</sup> که در دور بعدی آزار بهائیان متحمل سختی های زیادی شدند.<sup>۵</sup>

در اواخر دهه ۱۸۵۰ که شدت بغض و کینه مردم نی ریز نسبت به بابی ها کمتر شده بود شفیع به نی ریز باز گشت. شیخ ابوتراب سرپرست علماء شیراز او را به سمت امام جماعت مسجد جامع نی ریز منسوب کرد.<sup>۶</sup> شفیع در نی ریز به کمک بابی های مستمند پرداخت و برای آنها غذا و آذوقه فراهم می کرد. بعضی از آنها را به نی ریز باز گرداند و کمک کرد تا کسب و کاری راه بیندازند و امرار معاش کنند.

وفا پسر ملا باقر از اعظم مسجد جامع که پنهانی بابی بود با همسر یکی از بابی هایی که در نبرد سال ۱۸۵۳ کشته شده بود به نام فاطمه ازدواج کرد. آنها صاحب دختری شدند که نامش را خاور سلطان گذاردند.<sup>۷</sup>

(۱) روحانی ج. ۲ ص ۶۹

(۲) ج. ۱، ۲۵۵

(۳) نام او در فهرست اسامی مازندرانی نیامده است (ج. ۴ ص ۵۹-۵۷).

(۴) نام این دو فرزند امرالله و فاطمه است (عهدیه ص ۱۵۹).

(۵) روحانی ج. ۱، ۲۷۸

(۶) فیضی ۱۳۱

(۷) روحانی ج ۱، ۲۴۰

فتحعلی خان حاکم نی ریز، پسر زین العابدین خان، همواره در فکر انتقام بود. بالاخره خانواده و دوستانش توقع داشتند که به عنوان جانشین پدر برای حفظ شأن و مقام خانوادگی انتقام قتل پدرش را از بابی‌ها بگیرد. حالا بعد از جنگ کوهستان که افراد جامعه بابی کشته، پراکنده و ضعیف شده بودند، بهترین فرصت بود. از آنجا که از بابی‌های قدرتمند و برجسته نی ریز تنها ملاحسن لب شگری به دلیل خویشاوندی با زین العابدین خان از تعقیب و آزار در امان مانده بود و از بابی‌ها حمایت می‌کرد، فتحعلی خان تصمیم گرفت از او انتقام بگیرد. پس چند مرد را مأمور اجرای نقشه‌اش کرد. آنها ملاحسن لب شگری را هنگام رفتن به روستای سیف آباد در شمال شرقی نی ریز گرفتند و به قتل رسانیدند.<sup>۲</sup>



این بازگشت تدریجی بابی‌ها به نی ریز مصادف بود با بازگشت جناب بهاء از هجرت خودخواسته به کوههای سلیمانیه در شمال عراق. جناب بهاء به بغداد بازگشتند و بازسازی جامعه متشکلت و سرگردان بابی را آغاز کردند. در این ایام آثار بیشماری از جمله کتاب ایقان، کلمات مکنونه، هفت وادی، چهار وادی و لوح ملاح القدس از قلم ایشان نازل شد و با مطالعه این آثار بابی‌های بغداد گرد ایشان حلقه زدند.<sup>۳</sup>

شفیع به قصد دیدار جناب بهاء در سال ۱۸۵۹ عازم بغداد شد.<sup>۴</sup> او به همراه یکی دیگر از بابی‌ها به نام کربلایی محمد صادق سوار بر الاغ سفر طولانی خود را آغاز کرد. در طول راه دزدها یکی از الاغ‌ها را دزدیدند. هر یک از آن دو به خاطر دیگری سوار الاغ نشد و بالاخره تصمیم گرفتند که هر دو نفر پیاده بروند. در بغداد جناب بهاء مبلغی پول به آن دو نفر داد تا برای بازگشت سفر طولانی

(۱) روحانی ج. ۱، ۲۴۰-۲۳۷

(۲) روحانی ج. ۱، ۲۳۷

(۳) شوقی افندی، قرن بدیع ۱۲۱

(۴) فیضی ۱۳۱

خود الاغ دیگری بخرند. اما این دو به جای خرید الاغ آن پول را صرف گرفتن جلسات و دعوت بابی‌ها کردند.<sup>۱</sup> در آن موقع میرزا حسینعلی نوری، جناب بهاء، هنوز رسماً و علناً اعلان نکرده بودند که همان موعود کتاب بیان - مَنْ يُظْهِرُهُ اللهُ - که حضرت باب بشارت به ظهور او داده‌اند هستند. با وجود این برخی از بابی‌ها، از جمله شفیع، به مقام ایشان پی برده بودند. هر دوی آنها، میرزا شفیع و کربلایی محمّد صالح، مجذوب جناب بهاء شده و در بازگشت به نی‌ریز تمام وقت خود را صرف آموزش آیات و بیانات جناب بهاء به بابی‌ها کردند.<sup>۲</sup>

کم کم نفوذ کلام جناب بهاء از شهر بغداد فراتر رفت و جامعه بابی شروع به رشد کرد. با توجه به این اوضاع و احوال وزیر امور خارجه کشور ایران نامه‌ای به سفیر ایران در استانبول نوشت و به همراه آن پیغامی برای سلطان عثمانی ارسال کرد. متن این پیغام چنین است:

«جنابا

بعد از اهتمامات بلیغه که در قلع و قمع فرقه ضالّه خبیثه بابیه از جانب دولت علیه به آن تفصیل که آن جناب می‌دانند به تقدیم رسید الحمد لله ریشه آنها به توجّهات خاطر همایون سرکار اعلیحضرت قوی شوکت شاهنشاه جمجاه دین پناه، روحنا فداه، کنده شد. مناسب و بلکه واجب این بود که بر احدی و فردی از آنها ابقا نشود، خاصّه که در قید و بند دولت هم گرفتار شده باشند. ولی از اتّفاق و سوء تدبیر پیشکاران سابق یکی از آنها که عبارت از میرزا حسینعلی نوری است از حبس انبار خلاصی و برای مجاورت عتبات عرش درجات مرخصی حاصل کرد و روانه شد و از آن وقت تا حال چنانچه آن جناب اطلاع دارند در بغداد است. و اگر چه او هیچ وقت در خفیه از افساد و اضلال سفها و مستضعفین جهال خالی نبود و گاهی به فتنه و تحریک قتل هم دست می‌زد مثل مقدمه جناب فضائل نصاب آخوند ملاّ آقای دربندی که زخمهای منکر به قصد کشتن به او زدند و تقدیر در بقای چند وقت او مساعدت نمود و چند قتل دیگر که اتّفاق افتاد... لهنذا دوستدار

(۱) از یک گفتگوی خصوصی با حسین عهدیه دسامبر ۲۰۱۰

(۲) ربّانی فصل ۱۴، ۵



بر حسب امر قدر قدرت همایون سرکار اعلیحضرت شاهنشاه ظلّ الله ولی نعمت کلّ ممالک محروسه ایران، روحی فداه، مأمور شد که مراتب را به توسط چاپار مخصوص به اطلاع آن جناب رسانیده مأموریت بدهد که بلا درنگ از جنابان جلالت مآبان صدر اعظم و ناظر امور خارجه آن دولت خواسته مطلب را بطوری که دوستی و مواحدت دولتین علیتین اقتضا و اوصاف نیکخواهی و عقل متین جنابان معزی الیهما دعوت نماید به میان بگذارد و در اطراف آن دقت و تعمق وافی بکار برده و رفع این مایه فساد را از مثل بغداد، جائی که مجمع فرق مختلفه و نزدیک به حدود ممالک محروسه است، از کمال خیراندیشی و بی غرضی ایشان بخواهد. این مسأله در نظر اولیای دولت مسلم است که نباید میرزا حسین علی و خواصّ اتباع او را در آنجا گذاشت و میدان خیالات فاسده و حرکات محتمله آنها را وسعت داد. از دو کار یکی به نظر اولیای این دولت مناسب می آید... [یا آن که]... حکم صریح به جناب نامق پاشا والی ایالت بغداد بدهند و این طرف هم حکم به عهده نواب حکمران کرمانشاهان صادر شود که میزا حسین علی و هر چند نفر از اتباع و خواصّ او را که بانی و اساس فساد هستند به طوری که مقتضی می شود گرفته در سرحد به دست گماشتگان نواب معزی الیه تسلیم نمایند... [و یا آن که]... هر چه زودتر قرار دهند که آن مفسد و چند نفر از خواصّ او را از بغداد به جائی دیگر از داخله ممالک عثمانی که دسترس به حدود ما نداشته باشد جلب و توقیف نمایند که راه فتنه و فساد آنها مسدود شود...

تحریراً فی ۱۲ ذی حجة سنة ۱۲۷۸ [دهم ماه می ۱۸۶۲]

در بیابانی در جنوب طهران مقبره نوه یکی از امامها بنام امامزاده معصوم قرار دارد، در ساختمان متروکه این مقبره یک بابی دیواری ساخته است. در داخل این دیوار تابوتی چوبی به درازای یک متر وجود دارد که در آن البسه باب و بقایای جسدش قرار دارد. قرار بود این مخفیگاه بر کسی فاش نشود. اما پیروان باب دهن به دهن این محل اختفاء را بین هم پخش کردند و عدّه زیادی از آنها که صبر و

قرار نداشتند برای زیارت به این محلّ می آیند...<sup>۱</sup>

حاج محمد تقی نی ریزی جوان تاجر ثروتمندی که در نبرد جناب وحید در قلعه خواجه شرکت داشت و مخارج آن را تأمین می کرد پس از پایان نبرد به دست سربازان زین العابدین خان افتاده به سختی شکنجه شد. زین العابدین خان حکمران نی ریز فرمان داده بود که در فصل زمستان یخ حوض را بشکنند و هر روز یکی از بابی ها را در حوض بیاندازند و چوبکاری کنند. هر بار که می خواستند زندانی ای را برای کتک در حوض آب یخ بیاندازند حاج محمد تقی خود را به جای او تسلیم می کرد. هر بار او را در حوض آب یخ می انداختند و آنقدر چوب می زدند که آب حوض از خون او رنگین می شد. با این حال هر روز فرّاشان حکومتی او را برای اجرای اوامر حکومت و دریافت پول به بازار می بردند و به هر سویی می کشاندند و آزار می رساندند، تا اینکه بعد از نه ماه او را به یزد تبعید کردند. مدّتی در یزد ماند و معالجه و مداوا شد. با مطالعه برخی آثار جناب بهاء مشتاق ملاقات شد. با آن جسم علیل پای پیاده به همراه خانواده به سمت بغداد حرکت کرد. در اثر این فشار تقریباً پاهایش فلج شد. وقتی به بغداد رسید در جوار جناب بهاء زندگی دوباره ای را آغاز کرد. اما پسرش در یک حادثه تیراندازی کشته شد. حاج محمد تقی در کمال سکون و رضا مرگ پسر خود را نیز پذیرفت. سه سال بعد از مرگ فرزند حاج محمد تقی، ملقب به ایوب، در بغداد چشم از این جهان بست. جناب بهاء در مراسم تشییع جنازه او شرکت کردند.<sup>۲</sup> مدّتی بعد سرپرستی تربیت پسر جوان بی سرپرست بابی را به همسر حاج محمد تقی که گرفتار غم و اندوه شدیدی شده بود سپردند. او همراه این پسر که هم سن و سال پسر خودش بود به نی ریز بازگشت و زندگی جدیدی را شروع کرد. جناب بهاء پس از ورود به باغ رضوان در بغداد در روز اوّل سوره صبر را که به نام ایوب نیز نامیده می شود به افتخار او و نی ریزی ها نازل فرمودند. در آن لوح به حاج میرزا محمد تقی لقب ایوب عنایت فرمودند. ایوب در کتاب تورات مظهر صبر است.

(۱) طالقانی به نقل از مازندرانی ۴۹۲-۴۹۰ ترجمه و نقل از ربّانی «Efforts to preserve the  
۸۸» remains of the Báb: Four historical accounts

(۲) فیضی ۷۹-۷۸

در این لوح از بلایا و صدمات حاج محمد تقی و استقامت و محبت او و دیگر نیریزی‌ها یاد کرده‌اند.<sup>۱</sup>

در اوایل ماه می سال ۱۸۶۳ م. قبل از حرکت به جانب استانبول جناب بهاء پیروان خود را در باغی خارج شهر بغداد جمع کرده و اعلان نمود که بهاء‌الله و همان مظهر ظهوری است که حضرت باب بشارت به ظهورش داده است. نبیل می‌نویسد:

«هر روز صبح باغبانها گل‌های زیادی از چهار خیابان باغ می‌چیدند و در میان خیمه مبارک خرمین می‌نمودند، چنان خرمین که اصحاب چون برای چای صبح در محضر مبارک می‌نشستند آن خرمین گل مانع از آن بود که یکدیگر را ببینند و بدست مبارک به جمیع نفوسی که بعد از صرف چای مرخص می‌شدند گل عنایت شده برای اهل حرم و سایر احباب عرب و عجم نیز گل می‌فرستادند.»<sup>۲</sup>

و در همین زمان حضرت بهاء‌الله اعمال خشونت و حکم جهاد را نیز منسوخ فرمودند. ایشان درباره این روز چنین می‌فرمایند:

«در یوم اوّل که جمال قدم بر عرش اعظم در بستانی که به رضوان نامیده شد، مستوی، لسان عظمت به سه آیه مبارکه نطق فرمود: یکی آن که سیف در این ظهور مرتفع است...»<sup>۳</sup>

و پسر ایشان، حضرت عبدالبهاء، در این باره چنین می‌فرمایند:

وقتی بهاء‌الله ظاهر شدند اعلام فرمودند که به این وسائط ابداً تبلیغ جائز نه ولو مقصد مدافعه از خود باشد... و فرمودند: *إِنْ تَقْتُلُوا خَيْرًا لَكُمْ مِنْ أَنْ تَقْتُلُوا*. انتشار و ترویج امرالله به ثبات و ایقان یاراست و چون بدون خوف و تشویش در کمال انقطاع به اعلاء کلمه‌الله قیام کنند و چشم را از شؤونات عالم بر بندند و به خدمت حضرت کبریا مؤید شوند کلمه‌الله غالب و منصور گردد. این نفوس مقدسه به خون خویش بر حقیقت امر شهادت دهند و بخلوص در ایمانشان و استقامت ثابت کنند حقّ قادر بر انتشار امرش و مغلوبیت اعدایش لازال بوده و هست. ناصر و

(۱) روحانی ج. ۱، ۳۷۹

(۲) شوقی افندی ۱۵۳

(۳) مازندرانی، اسرار الآثار، حرف ر-ق، مؤسسه ملی مطبوعات امری، ۱۲۹ بدیع، ص ۲۲

معینی جز او نخواهیم و جان بر کف نهاده مقابل دشمن ایستاده‌ایم و به شهادت کام دل و جان یابیم»<sup>۱</sup>

به فرموده حضرت بهاء‌الله این همان یومی است که:

«قد انغمست الأشياء فی بحر الطهارة فی أول الرضوان... مرّت نسائم الغفران

علی هیاکل الأکوان»<sup>۲</sup>

خبر اعلان امر حضرت بهاء‌الله به نی‌ریز رسید.

وفا اشعاری در مدح حضرت بهاء‌الله سرود و نیز سؤالاتی را که داشت در

قلب اشعار به حضور حضرت بهاء‌الله فرستاد. در جواب او لوحی صادر می‌شود:

«أَنْ يَا وَفَا اشْكُرْ رَبِّكَ بِمَا أَيْدَكَ عَلَى أَمْرِهِ وَعَرْفَكَ مَظْهَرَ نَفْسِهِ وَأَقَامَكَ

عَلَى ثَنَاءِ ذِكْرِهِ الْأَعْظَمِ فِي هَذَا النَّبِيِّ الْعَظِيمِ... فَطُوبَى لَكَ يَا وَفَا بِمَا وَفَيْتَ بِمِيثَاقِ اللَّهِ

و عَهْدِهِ بَعْدَ الَّذِي كُلُّ نَقَضُوا عَهْدَ اللَّهِ وَ كَفَرُوا بِالَّذِي ظَهَرَ بِكُلِّ الْآيَاتِ وَ أَشْرَقَ مِنْ

أَفْقِ الْأَمْرِ بِسُلْطَانِ الْمَبِينِ...»<sup>۳</sup>

با کمک تلاشهای شفیع مجدداً بازماندگان نبرد سال ۱۸۵۳ م. و فرزندان و

نوه‌های آنها در محله چنار سوخته مستقر شدند و کم‌کم جامعه بابی‌های نی‌ریز به

جامعه بهائی مبدل گردید.<sup>۴</sup>

زائرین فوج فوج برای زیارت حضرت بهاء‌الله به کشور عثمانی ترکیه امروز

می‌روند. آنها اکنون «اهل بهاء» نامیده می‌شدند و به جای الله‌اکبر ذکر الله‌ابهی را

بکار می‌بردند. بهائیان برای ترویج امر به سایر کشورها می‌رفتند. در طی این مدت

حضرت بهاء‌الله الواح بسیاری نازل فرمودند که از آن جمله لوح احمد را می‌توان

(۱) حضرت عبدالبهاء، Bahá'u'lláh and the New Era، ۱۹۱. حضرت بهاء‌الله بسیار از اینکه

یک نفر بابی اقدام به خشونت کرد نگران شدند و سعی کردند تا جامعه بابی را هدایت کنند. حضرت

بهاء‌الله با صرف وقت زیاد بابی‌ها را آموزش داده، دیدگاه آنها را تغییر دادند و بخصوص آنها را از انتقام

گرفتن منع کردند. مدتها بعد ملا محمد شفیع - که یکی از منابع اطلاعات درباره وقایع شورش دوم در

نی‌ریز بود، جلسات بزرگی منعقد کرد و کتاب احکام را برای پیروان حضرت بهاء‌الله می‌خواند و

توضیح می‌داد..

(۲) قرن بدیع ۱۵۴

(۳) Revelation of Bahá'u'lláh نقل از طاهر زاده ج. ۱، ۲۰۵.

(۴) عهده ۶۲

نام برد. این لوح به جهت یکی از پیروان بنام میرزا احمد یزدی صادر شده است:  
 «أَنْ يَا أَحْمَدَ لَا تَنْسَ فَضْلِي فِي غَيْبَتِي ثُمَّ ذَكَرَ أَيَّامِي فِي أَيَّامِكَ ثُمَّ كُرْبَتِي وَ  
 غُرْبَتِي فِي هَذَا السَّجْنِ الْبَعِيدِ وَ كُنْ مُسْتَقِيمًا فِي حُبِّي بِحَيْثُ لَنْ يَحُولَ قَلْبُكَ بِسَيُوفِ  
 الْأَعْدَاءِ وَ يَمْنَعَكَ كُلُّ مَنْ فِي السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِينَ»<sup>۱</sup>

... حضرت بهاء الله که بدست یکی از اقوام کینه توز خود مسموم شده بود در این ایام مقام و رسالت خود را بر رؤسا و پادشاهان کشورهای ایران، ترکیه، روسیه، فرانسه و آلمان و همچنین پاپ اعلام کرد و از آنها خواست ندای او را اجابت کنند و آنها را انذار داد که از ندایش رو برنگردانند:<sup>۲</sup>

«زَيْنَ جَسَدِ الْمَلِكِ بَطْرَازِ اسْمِي وَ قُمْ عَلَيَّ تَبْلِيغَ أَمْرِي. هَذَا خَيْرُ لَكَ عَمَّا  
 عِنْدَكَ وَ يَرْفَعُ اللَّهُ بِهِنَّ اللَّهُ اسْمَكَ بَيْنَ الْمَلُوكِ. إِنَّهُ عَلَيَّ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ. أَنْ أَمْشَ بَيْنَ  
 النَّاسِ بِاسْمِ اللَّهِ وَ سُلْطَانَهُ لَتُظْهِرَ مِنْكَ آثَارَهُ بَيْنَ الْعَالَمِينَ. أَنْ أَشْتَعَلَ بِهَذَا النَّارَ الَّتِي  
 أَوْقَدَهَا الرَّحْمَنُ فِي قُطْبِ الْأَكْوَانِ لِتُحَدِّثَ مِنْكَ حَرَارَةَ حُبِّهِ فِي أَفْنَدَةِ الْمُقَرَّبِينَ. أَنْ  
 اسْلُكَ سَبِيلِي ثُمَّ اجْذِبِ الْقُلُوبَ بِذِكْرِ الْعَزِيزِ الْمُنِيعِ...»<sup>۳</sup>

تجارت پنبه خواجه محمد ترقی کرده بود و مقامات نی ریزی از او خواستند که سرپرستی یکی از محلات شهر را به عهده بگیرد. در خانه او برای مجامع و محافل بهائی همیشه باز بود.<sup>۴</sup>

... یک روز در سال ۱۸۶۷م. چند نفر بابتی به دروازه شهر طهران رسیدند. آنها با خود تابوتی را که عرش مطهر حضرت اعلی در آن بود حمل می کردند. در محل قبلی که جسد را مخفی کرده بودند تعداد زائرینی که برای زیارت به آن محل می رفتند آنقدر زیاد شده بود که توجه مردم را به خود جلب کرده بود. وقتی این چند نفر به دروازه شهر رسیدند نگران بودند که مبادا مراقبان دروازه از محتوای تابوت خبر شوند. ناگهان طوفان شدیدی به پا شد و همه مردمی که در آن محل بودند به سمتی دویدند تا در امان باشند و بابتی ها هم بدون اینکه جلب

(۱) حضرت بهاء الله Baha'i Prayers ۳۰۹

(۲) شوقی افندی ۱۷۷-۱۷۱

(۳) بهاء الله، The Summons to the Lord of Hosts، ۷۶ پاراگراف ۱۴۵

(۴) عهده ۱۵۹

نظر کسی را بکنند با تابوت از دروازه گذشتند و اکنون بیش از بیست سال است که تابوت حامل رمس اطهر حضرت اعلی در زمین عبادتگاه امامزاده زید در طهران مخفی می باشد.<sup>۱</sup>

حاج محمد اسماعیل به همراه همسرش فاطمه بیگم عازم نی ریز می شود. فاطمه بیگم دختر آقا سید جعفر یزدی بود که در رکاب جناب وحید به دفاع پرداخته و بعد از نبرد قلعه خواجه آزار و تمسخر بسیاری را تحمل کرده بود. آقا سید جعفر یزدی املاک زیادی در نی ریز و مناطق مجاور آن داشت که پس از حوادث قلعه خواجه زین العابدین خان مجبورش کرد که همه املاک را به او واگذار کند. در سال ۱۸۶۸ م. که محمد اسماعیل و خانواده اش می خواستند به نی ریز بازگردند فتحعلی خان حاکم نی ریز و پسر زین العابدین خان به گمان این که حاج محمد اسماعیل برای بازپس گرفتن املاک پدر زنش به نی ریز می آید فرمان قتل او را صادر کرد. محمد شفیع چند مرد و زن را فرستاد تا فاطمه بیگم و فرزندان او را از روستای قطروه تانی ریز همراهی کنند. فاطمه بیگم در نی ریز ساکن شد و به تنهایی فرزندان خود را بزرگ کرد. او که از پدرش خواندن و نوشتن فارسی و عربی را فرا گرفته بود در نی ریز به تبلیغ و آموزش زنان بهائی و مسلمان مشغول شد.<sup>۲</sup> حضرت بهاء الله از خدمات او قدردانی کردند. برادر او سید محمد هم برای کمک به جامعه بهائی به نی ریز آمد و ازدواج کرده و ساکن آنجا شد. سید محمد کلاس هایی برای اطفال و نوجوانان به منظور آموزش اصول و تعالیم دیانت بهائی تشکیل داد که تا مدت ها این کلاس ها برگزار می شد. سید محمد حداقل ۷ بار به افتخار دریافت لوح از حضرت بهاء الله نائل شده است.<sup>۳</sup> شفیع همواره تلاش می کرد که بابی ها با هدف اصلی و احکام دیانت بهائی آشنا شوند و همواره این آیات الهی را برای آنها می خواند:

(۱) طالقانی نقل در مازندرانی ۴۹۲-۴۹۰ نقل و ترجمه در ربّانی «Efforts to preserve the remains of the Báb: Four historical accounts» ۸۸

(۲) ربّانی ج. ۱، ۲۲۴

(۳) ربّانی فصل ۱۵، ۹

با جمیع احزاب به روح و ریحان معاشرت نمایند... اگر ارض طیبه یافتند القاء کلمه نمایند و الا فلا. جدال و نزاع و محاربه و سفک دماء از سجیه اهل حقّ نبوده و نیست. این ظهور اعظم مخصوص تطهیر نفوس عن کلّ ما تکرهه العقول آمده. طوبی از برای نفوسی که به عدل و انصاف متمسک و همچنین از اعمالی که سبب حزن و علت همّ و غم است منع نمودیم. شمشیرهای حزب بایی به غلاف راجع. نزاع و جدال شأن درندگان ارض بوده و هست و اعمال پسندیده شأن انسان.

بگو ای اولیای حقّ از شماتت معرضین و انکار منکرین محزون مباشید چه که این امورلم یزل و لایزال دلیل بر حقیقت حقّ جلّ جلاله بوده. اگر از شخص نادان غافل جاهلی کلمه نالایقی اصغاء نمایید باسی نبوده و نیست چه که او و آنچه با اوست عنقریب به فنا راجع و شما الیوم از کوثر بیان رحمان می آشامید و کلمه «أنتم منّی» اصغاء می نمایند. در این حین ملکى از ملائکه مقررین که طایف حول است عرض نمود: یا الهی و سیدی و مقصودی و محبوبی و محبوب من فی السموات و الأرض از بحر جود و شمس فضل تو سائلم که صد هزار سبّ و لعن در محبت بشنوم و یکبار این گوش به اصغاء کلمه اهلّی «إنک أنت من أهلّ البهاء» فائز شود...

با حبّ دوست تلخ شیرین و حنظل انگین است. زود است که حجابات ناس خرق شود و نتایج اعمال خود را مشاهده کنند و بر خود نوحه و ندبه نمایند. البته حکیم عادل از ظالم حقّ مظلوم را اخذ نماید. إنّه لهو المقتدر القدير. حمد کن مالک قدم را که به حبّش معروفی و لدی العرش مذکور.

با مطالعه دائمی این آیات الهی بود که بتدریج آن خشونت و حسّ انتقام جویی به محبت و خدمت تبدیل شد و کم کم جامعه بهائی به سمتی تغییر جهت داد که بر خورد و رفت و آمد با همسایگان مسلمان خود را به خوبی پذیرا بود.



کمک خواست. به این ترتیب شفیع و فتحعلی خان یک پیمان صلح منعقد کردند که در آن فتحعلی خان قبول کرد که نگذارد کسی بهائیان را آزار دهد. بهائیان هم قبول کردند برای جان و مال و اموال خود و خانواده‌های خود که از دست داده بودند دعوی شکایت نکنند.<sup>۱</sup> فتحعلی خان دو نفر از بهائیان به نام‌های حاج قاسم و حاج محمد را که توسط جناب وحید ایمان آورده بودند و در نبرد قلعه خواجه شرکت کرده بودند مباشر بعضی از املاک خود کرد. او حتی برای نگهداری از خانه و املاکش بهائیان را به خدمت گرفت.<sup>۲</sup>

بعد از درگذشت همسر اول شفیع شیخ ابوتراب که آخوند طراز اول شهر شیراز بود ترتیبی داد تا شفیع با خواهرزاده وی خاور سلطان ازدواج کند. آن دو صاحب هفت فرزند شدند که یکی از آنها شیخ محمد حسین بود که بعدها عضو محفل محلی شهر نیریز شد.<sup>۳</sup>

جناب میرزا باقر خوشنویس که به نام میرزا آقا نیز معروف است بعد از انجام کارهای کشاورزی دوست داشت که به خانه بیاید و با کمک همسر مسلمان خود که خواهرزاده سردار بود و فاطمه خانم نام داشت به رونویسی و نسخه‌برداری از الواح حضرت بهاءالله بپردازد. برای او همان که بتواند کتاب اقدس، کتاب ایقان و بسیاری از الواح دیگر را نسخه‌برداری کند تا پیروان امر بهائی آن نسخ را قرائت کنند باعث خوشحالی و مباهات بود.

حاکم نیریزی پی برد که میرزا باقر خطاط زبردستی است و از او خواست تا مراسلات مهم دولتی را به خط خوش بنگارد. بعد از مرگ حاکم آخوندها جناب میرزا آقا را از نیریز بیرون کردند و همسرش را که مسلمان بود علیرغم میل شخصی‌اش همانجا نزد خانواده‌اش گذاشتند. در این مدت مخالفان به تعقیب او پرداختند. او مجبور شد از نیریز به اصفهان و از آنجا به طهران فرار کند. کارهای

(۱) ۴-۵

(۲) عهده ۱۷۱. بعد از درگذشت پدرش حاج محمد با همشیره زاده سردار ازدواج کرد. آنها صاحب فرزندان زیادی شدند: سکینه خانم، فرج الله، حبیب الله، قدرت الله، فضل الله و محمد قاسم. عهده زمانی که حاج محمد را ملاقات کرد، حاج محمد پیرمردی صد و چند ساله بود.

(۳) عهده ۶۶. فرزندان دیگر میرزا عبدالحسین، نوریه، شیخ محمد حسین، گوهر، طوبی، جهان سلطان و فاطمه بودند. ربانی (فصل ۱۵، ۳) می‌نویسد که خاور سلطان نواده شیخ ابوتراب است.



خطی او مصادره و ممنوع شد. اما میرزا آقا بدون توجه به این مسائل همچنان به نسخه برداری از آیات عربی و فارسی حضرت بهاء الله مشغول بود.<sup>۱</sup>

آقا سید محمد باقر حالا دیگر بزرگ شده بود و صاحب یک مزرعه کوچک بود. او ازدواج کرد و صاحب چهار پسر و دو دختر شد.<sup>۲</sup>

همسر قطب که در تمام صدمات و سختی های نبرد کوهستان با همسرش همراه و شریک بود بعد از آن که سالها در فقر و تنگدستی زندگی کرد پسرش میرزا جعفر را که شریک سختی ها و مصائب زندگی مادر بود داماد کرد. او صاحب سه دختر شد.<sup>۳</sup> همسر قطب در سال ۱۸۷۱ م. وقتی که پسرش میرزا جعفر برای تجارت به کشورهای دیگر رفته بود و اوضاع مالی خوبی داشتند دار فانی را وداع گفت. میرزا جعفر موفق شد تا چند بار به زیارت حضرت بهاء الله، که در آن زمان در عکا زندانی حکومت عثمانی بودند، مشرف شود. از لسان حضرت بهاء الله چندین لوح به افتخار میرزا جعفر نازل شده است.

یکی از غربی ها در یادداشت های خود که به سال ۱۸۷۵ نگاشته است درباره سرنوشت میرزا نعیم که با سپاهیان خود در سال ۱۸۵۳ به جنگ سردار و بایی ها رفت چنین می نویسد:

«ظَلَّ السُّلْطَانُ حَاكِمَ وَقْتٍ فِي آنِ بُوْدِ كِهْ جَرِيْمَةُ سَنَكِيْنِ وَ مَقْدَارِ قَابِلِ تَوْجَّهِيْ پُولِ كِهْ مَسْئُوْلِ خَزَانِهْ دَارِيْ تَعْيِيْنِ كَرْدِهْ بُوْدِ دَرِيَاْفَتْ كِنْدِ. بَعْدَ ازْ هَتَاكِيْ وَ بِيْ حَرْمَتِيْ زِيَادِ مِيْرَزَا نَعِيْمِ رَا كِهْ حَالَا يَكِ پِيْرْمَرْدِ ۷۵ سَالِهْ بُوْدِ بَرِ رُوِيْ صِنْدَلِيْ پَرِ ازْ بَرَفِ نَشَانِيْدِ وَ بَا زُوْرِ بِهْ اوْ آْبِ هِنْدُوَانِهْ كِهْ مَدْرَ قُوِيْ اِيْ بُوْدِ نُوْشَانْدِ وَ بَعْدِ هَمِ دَرِ حَالِيْ كِهْ مِيْرَزَا نَعِيْمِ رُوِيْ صِنْدَلِيْ يَخِيْ چَسِيْبِيْدِهْ بُوْدِ سَكِيْ رَا بَرِ دَاْمَنِ اوْ نَشَانْدِ

(۱) عهده ۱۶۰. او از همسر اول خود یک فرزند داشت، دختری بنام صاحب جان که عمویش جناب میرزا محمد او را بزرگ کرد. بعد از آنکه این فرد به طهران نقل مکان نمود این دختر نزد جناب میرزا شکرالله بود. صاحب جان با شیخ محمد حسین عهده پسر شفیق ازدواج کرد. آنها صاحب فرزندان زیادی شدند: روحا، حبور، عقیفه، اشراقیه، بدیع، مهیندخت، شیخ آقا و بهایی. حبور در سن ۱۰ سالگی درگذشت.

(۲) ربّانی فصل ۱۵، ۱۳. نام فرزندان او امیرخان، بی بی بیگم، خیرالنساء، فاطمه بیگم و خانم جان است.

(۳) اسامی سه دختر او مردّیه، صمدیه و زهرا است.

و بدین گونه این شخص سالخورده را که که خیلی مذهبی بود آزار داد. او برای چند ساعتی این وضع را تحمّل کرد ولی بالاخره قبول کرد تا مبلغ درخواستی ظلّ السلطان را بپردازد. و البته تأثیر این اذیت ها بر پیرمردی در آن سن به زودی نمایان گردید و او در اثر صدمات وارده جان سپرد.<sup>۱</sup>

قلمرو ایران در زمینه های اقتصادی، اجتماعی و سیاسی در ورطه سقوط بود. در سال ۱۸۷۵ م. بنا به امر حضرت بهاء الله حضرت عبدالبهاء رساله ای می نگارند و در آن اندرزهایی جهت توسعه و شکوفایی کشور ایران و در آمدن از آن حالت خمودت ارائه می کنند. هماهنگ سازی توسعه علمی با ارزشهای معنوی و یادگیری از دیگر ملل که در پیشرفت گوی سبقت را از کشور ایران ربوده اند و ترک تعصبات قدیمه و همکاری با سایر ملل از جمله راههایی است که حضرت عبدالبهاء پیشنهاد می کنند:

«...باری باید دامن همت به کمر زد و از هر جهت به اسباب راحت و آسایش و شرف و عزّت و صنایع و تمدن و معارف و سعادت تشبّث نمود تا از زلال نیت خالصه و سلسال جهد و کوشش و علو منزلت جمعیت بشریه اراضی قابلیت انسانی به ریاحین فضائل ذاتیه و شقایق حقایق خصائل حمیده سر سبز و خرّم و رشک گلستان معارف اسلاف گشته و این قطعه مبارکه ایرانیه مرکز سنوح کمالات انسانیه در جمیع مراتب گشته و آینه جهان نمای جهان مدنیت شود.»<sup>۲</sup>

این رساله که خطاب به اهل ایران نوشته شده «رساله مدنیّه» نام دارد.

شفیع کلاس های هفتگی برای آموزش آیات و الواح و آثار بهائی تشکیل می داد. و مشترکاً با آقا میرزا آقا افنان که از منسوبان حضرت باب بود تجارتنی را آغاز کردند و سایر نیریزی ها را هم به کار گماردند. در نتیجه این تجارت سبب گشایش امور اقتصادی افراد جامعه بهائی شد. از طرف دیگر راه روابط تجاری با تجار شهرهای دیگر باز شده و حتی برخی از آن تجار به دیانت بهائی ایمان آوردند. این روابط تجاری به حفظ جامعه بهائی کمک بسیار کرد.<sup>۳</sup> حضرت

(۱) مؤمن، The Bábí and Bahá'í Religions، ۱۸۴۴-۱۹۴۴، ۵۱۵

(۲) عبدالبهاء The Secret of Divine Civilization - ۵-۴.

(۳) روحانی ج ۱، ۲۱۴

عبدالبهاء در لوحی خطاب به شفیع از اقدامات او در جهت تحکیم عهد و میثاق الهی تمجید نمودند.<sup>۱</sup>

پری جان نواده دختری ملا حسن لب شکری - از بایی هایی که به دست مردان فتحعلی خان به قتل رسید - متولد شد.<sup>۲</sup>

میرزا احمد یزدی از شیراز عازم نی ریز شد و به مدت بیست سال در آنجا اقامت کرد و بیشتر وقت خود را صرف تعمق و تفکر در لوحی کرد که به افتخار او از قلم ابهی نازل شده است.<sup>۳</sup>

خدیدجه خانم همسر وفادار حضرت باب که سالهای طولانی بخاطر عشق و علاقه و ایمانش به حضرت باب متحمل سختی شد در سال ۱۸۸۲ در شهر شیراز صعود کرد. در سال های آخر عمر تنها غصه ایشان این بود که به زیارت حضرت بهاء الله نرسیده است.<sup>۴</sup>

فاطمه بیگم دختر آقا سید جعفر یزدی، از علمای هم رکاب جناب وحید که صدمات و شکنجه های فراوان تحمل کرد، در اواسط دهه ۱۸۸۰ در گذشت. از او سه فرزند باقی ماند.<sup>۵</sup>

نوه پسری مهر علیخان - فرمانده ای که رهبری قشون را در جنگ علیه جناب وحید و بایی ها در قلعه خواجه در سال ۱۸۵۰ به عهده داشت - در مورد پدر بزرگش سرانجام چنین می نویسد:

«پدر بزرگ من شجاع الملک در اثر بیماری از پا درآمد. پس از این بیماری او تا روز مرگش لال شده بود. و فقط تنها در لحظات آخر حیاتش آنها که در

(۱) ترجمه شخصی «لوح حضرت عبدالبهاء خطاب به شفیع» توسط طاهره عهده، نیل هانا، عابر مجید و روزان ولنچ در وبسایت [www.nayriz.org](http://www.nayriz.org)

(۲) فیضی ۱۶۲

(۳) ریچارد فرانسیس «Ahmad the recipient of the Arabic Tablet of Ahmad» baha'i library online، ۲۰۰۳ در تاریخ ۳۰ ژانویه ۲۰۱۱ در وبسایت [bahai-library.com/](http://bahai-library.com/file=francis_ahmad-biography) دیده شد.

(۴) آهنگ ربانی مترجم <Translations of Shaykhi, Bábí and Bahá'í Texts>، شماره ۹ (اکتبر ۱۹۹۷) [www.h-net.org](http://www.h-net.org) یکشنبه ۱۱ اکتبر ۱۹۹۷ دانشگاه میشیگان، آن آربر میشیگان، سوم فوریه ۲۰۱۰، [www.h-net.org/bahai/trans/voll/khadijeh](http://www.h-net.org/bahai/trans/voll/khadijeh)؛

(۵) اسامی سه فرزند نوری جان، صغری بیگم و میرزا عبدالحسین می باشد. [www.nayriz.org](http://www.nayriz.org)

اطرافش بودند متوجه شدند که لباسش حرکت می کند. به جلو رفتند تا بشنوند او چه می گوید و آنها فقط سه بار کلمه «بابی» را شنیدند. فقط سه بار و بعد از آنهم او جان سپرد.<sup>۱</sup>

این نوه شجاع الملک یکی از بهائیان مؤمن و وفادار شد.<sup>۲</sup>



در شیب کوه کرمل بر زمین سنگی کوه، حضرت بهاء الله در حالیکه رو به ردیف درختان بید ایستاده بودند و به حضرت عبد البهاء نگاه می کردند به محلی اشاره نمودند که بقایای عرش مطهر حضرت باب، مبشر دیانت بهائی، باید در آنجا مستقر گردد و بر آن آرامگاهی ساخته شود تا آیندگان برای زیارت و نیایش به آنجا بیایند.<sup>۳</sup>

در ماه آپریل سال ۱۸۹۰ م. قایقی در آبهای مدیترانه به سمت بیروت نزدیک می شد. یکی از مسافران این قایق مرد انگلیسی بنام ادوارد گرنویل براون است. او یک مستشرق اروپایی بود که بشدت تحت تاثیر شخصیت باب قرار گرفته بود و حالا برای ملاقات بابی ها عازم مشرق زمین بود:

«آرزو می کنم که در مدت اقامت در کشور ایران به ملاقات کسانی، که باب را دیده و با او صحبت کرده اند، نائل شوم... برای اینکه تصور کنید اگر کسی در زمان کودکی مسیح و دوران حیاتش او را دیده بود ما چقدر از ملاقات آن شخص خوشحال می شدیم. حالا امکان چنین چیزی برای ما وجود ندارد ولی در مورد باب این امکان وجود دارد و من فکر می کنم که اگر ما از آن غافل شویم، بعد ها وقتی که دیانت بابی دین رسمی کشور ایران بشود و افراد زیادی در اشتیاق کسب اطلاع در مورد بنیانگذار این آئین باشند، در آن موقع دیگر این ممکن

(۱) براون «یکسال در میان ایرانیان» ۴۴۱.

(۲) بلیوزی «Eminent Bahai's in the Time of Baha'u'llah» ۲۸. نام او فرج الله خان است.

(۳) بلیوزی «The Báb, The Herald of the Day of Days» ۱۹۱-۱۹۰.

نخواهد بود...»<sup>۱</sup>

بعد ادوارد براون از طریق جنوب بیروت به قصر بهجی که در خارج عکا قرار دارد - جایی که حضرت بهاءالله در آنجا زندگی می کردند - رفت. او به حضور حضرت بهاءالله مشرف شد:

«... دو چشمم به جمالی افتاد که هرگز فراموش ننمایم و از وصفش عاجزم. حدت بصر از آن منظر اکبر پدیدار و قدرت و عظمت از جبین مینش نمودار. به یک نظر کشف رموز دل و جان نمودی و به یک لحظه اسرار قلوب بخواندی. مپرس در حضور چه شخصی ایستادم و به چه منبع تقدیس و محبتی تعظیم نمودم که تاجداران عالم غبطه ورزند و امپراطورهای امم حسرت برند.»

صوتی ملایم و مهیمن امر به جلوس نمود و آنگاه فرمود:

«الحمدلله که فائز شده اید... شما بیدار یک مسجون منفی آمده اید... ما جز اصلاح عالم و سعادت امم مقصدی نداریم. معذک ما را اهل نزاع و فساد شمرده مستحق سجن و نفی به بلاد می دانند... آیا اگر تمام اقوام و ملل در ظل یک دیانت در آیند و جمیع مردمان مانند برادر شوند و روابط محبت و یگانگی میان ابناء بشر استحکام یابد و اختلافات مذهبی از میان برود و تباین نژادی محو و زائل شود چه عیب و ضرری دارد؟... بلی البته چنین خواهد شد...»

«... جمال قدم جل شأنه الاعظم شش روز قبل از صعود در حالی که در بستر به یکی از اغصان تکیه فرموده بودند جمیع اصحاب و زائرین و طائفین حول را که در قصر باکیاً ذاکراً مجتمع شده بودند احضار فرمودند و در این تشرّف که شرفیابی آخر احباب و بمنزلهٔ آخرین تودیع ملیک منّان از بندگان خویش بود لسان عظمت در نهایت شفقت و مکرمت به این بیانات عالیات ناطق: از جمیع شماها راضیم بسیار خدمت کردید و زحمت کشیدید هر صبح آمدید و هر شام آمدید همگی مؤید و موقّق باشید بر اتحاد و ارتفاع امر مالک ایجاد. شش روز بعد چند ساعت از نیمه شب گذشته جمال قدم صعود نمودند و بعد از ظهر روز بعد جسد عنصری ایشان در جوار قصر بهجی به خاک سپرده شد. پیغامی به سلطان

(۱) بالیوزی «Edward Granville Browne and the Bahá'í Faith» ۵۰.

(۲) همانجا ۵۷-۵۶.

عثمانی فرستاده شد و در آن گفته شد: شمس اهل بهاء افول نمود.»  
 نبیل تاریخ نگار ایام اولیهٔ دیانت بایی و بهائی آن یوم را چنین ذکر می‌کند:  
 «... در شورش آن محشر اکبر جمیع اهالی عکا و قرای حول آن در صحراهای  
 حول قصر مبارک گریان و بر سر زنان و وامصیتا گویان...»<sup>۱</sup>

«نه روز بعد در حضور نه نفر شاهد و جمع کثیری از احباء و پیروان که  
 اعضاء عایله حضرت بهاء‌الله و حضرت باب هم در این میان بودند کتاب عهد  
 و پیمان حضرت بهاء‌الله گشوده شد. حضرت بهاء‌الله در این کتاب همهٔ احباء و  
 حضرات اغصان و افنان را امر می‌فرمایند به حضرت غصن اعظم ناظر باشند و به  
 او توجه کنند.»<sup>۲</sup>

«...نبیل سودائی جمال اقدس ابهی و شیدائی آن مه نورا... از شدت تأثر و  
 احزان خود را در بحر افکند و مستغرق ساخت...»  
 به درخواست حضرت عبدالبهاء شفیع برای بسط و گسترش و حفظ و  
 صیانت دیانت بهائی به سفر در اطراف نی‌ریز رفت.<sup>۳</sup>

بعد از صعود حضرت بهاء‌الله تعداد اندکی از پیروان ایشان به مخالفت با  
 جانشینی حضرت عبدالبهاء برخاستند، نقض عهد و پیمان کرده و ناقض شدند.  
 در نی‌ریز بخاطر آنچه که شفیع به بهائیان آموخته بود هیچ یک از بهائیان نی‌ریز به  
 دنبال ناقضین نرفتند و حتی نامه‌های آنان را باز نکردند و نخواندند.<sup>۴</sup> شفیع هم در سال  
 ۱۸۹۶ م. صعود کرد. از او هفت فرزند بجای مانده است. همسر او خاور سلطان تا  
 دور بعدی آزار و اذیت بهائیان همچنان به برپایی جلسات بهائی و پذیرایی از مبلغین  
 بهائی در منزلش می‌پرداخت. پس از صعود شفیع حضرت عبدالبهاء زیار تنامه‌ای به  
 افتخار او صادر نمودند و در آن استقامت، عشق و خدمات او را ستودند.<sup>۵</sup>  
 در اوّل ماه می سال ۱۸۹۶ م. سلطان ایران، ناصر الدین شاه، به شهر قدیمی

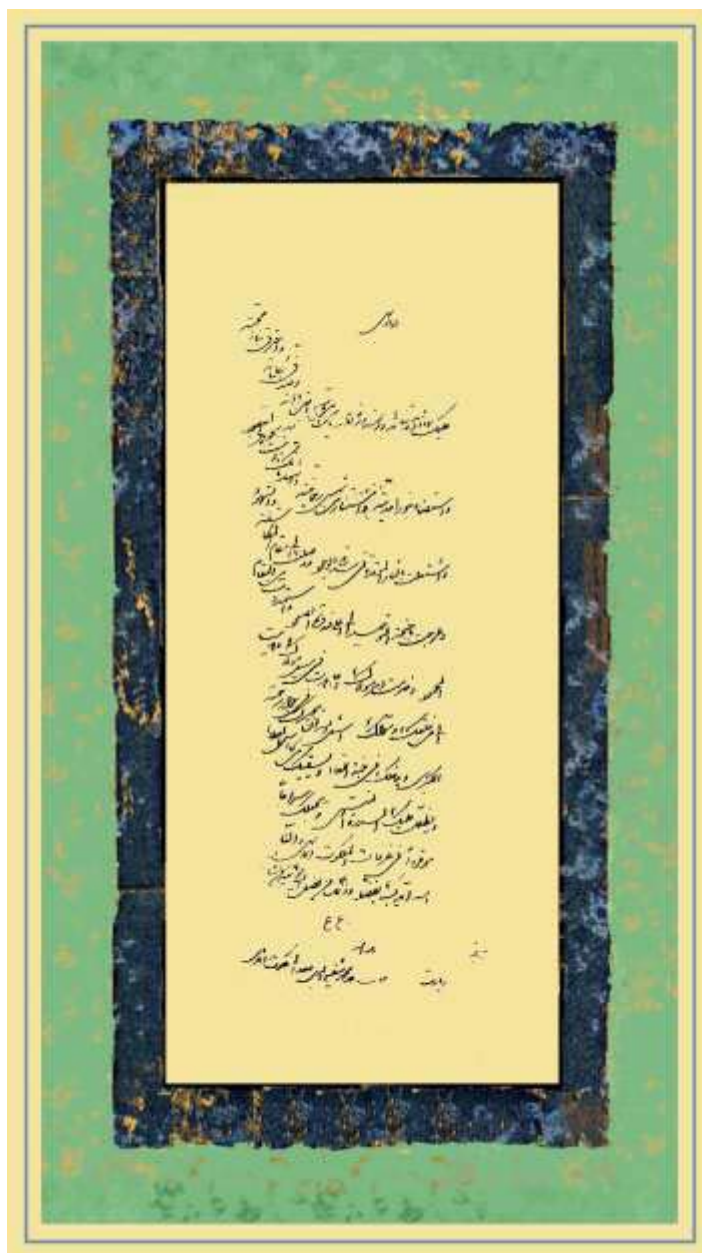
(۱) شوقی افندی ۲۲۲

(۲) همانجا ۲۳۹-۲۳۶

(۳) ترجمهٔ شخصی توسط طاهرهٔ عهدیه، نبیل هانا، عابر مجید و روزانا ولیچ. لوح شمارهٔ ۱۳۹ از الواح  
 حضرت عبدالبهاء خطاب به شفیع در وبسایت [www.nayriz.org](http://www.nayriz.org)

(۴) روحانی ج ۱، ۲۱۹.

(۵) ترجمهٔ شخصی توسط طاهرهٔ عهدیه، نبیل هانا، عابر مجید و روزانا ولیچ [www.nayriz.org](http://www.nayriz.org)



زیارتنامه‌ای که به قلم حضرت عبداله‌بهاء برای ملا محمد شفیع صادر گشته است

ری که در جنوب شرقی طهران واقع شده برای ادای مراسم شکرگزاری به مقبره شاه عبدالعظیم رفت.<sup>۱</sup> بر طبق تقویم قمری سلطان ایران به پایان پنجاهمین سالگرد سلطنتش نزدیک می‌شد. به همین مناسبت ناصر الدین شاه مردم را بار عام داد تا به نزد او آمده و خواسته خود را نزد او عرض کنند. در داخل آرامگاه باشکوه حضرت عبد العظیم با گنبد آبی رنگش شاه مشغول نماز بود. وقتی بر می‌خیزد مرد فقیری به او نزدیک شد تا عریضه‌ای تقدیم شاه بکند و ناگهان تپانچه‌ای را بیرون آورده و به نشانه خشم و نارضایتی مردم سرزمین ایران به سمت شاه تیراندازی کرد و پادشاهی را که نیم قرن در این مملکت سلطنت کرده بود از پا در آورد.<sup>۲</sup>

بقایای عرش حضرت باب را خفياً برای آنکه آن را پیدا نکنند به منازل احباً بردند. این بقایا را از داخل یک صندوق چوبی به داخل صندوق فلزی منتقل کردند.<sup>۳</sup> نامه ای از حضرت عبدالبها رسید که به احبا خبر دادند که اکنون زمان انتقال بقایای جسد حضرت باب به ارض اقدس است. چندین نفر از احباً در انتقال این عرش مطهر در این سفر طولانی از اصفهان، کرمانشاه، بغداد، دمشق و بیروت... همراهی کردند. بهائیان کشور برمه تابوتی از سنگ مرمر ساختند... نیم قرن بعد از شهادت باب بقایای جسد مقدس ایشان به فلسطین وارد شد.<sup>۴</sup>

در کتاب مستطاب اقدس حضرت بهاءالله در مورد آینده ایران چنین می‌فرمایند:

افرحی بما جعلک الله أفق النور بما ولد فیک مطلع الظهور و سمیت بهذا الاسم الذی به لاح نیر الفضل و أشرقت السموات و الأرضون. سوف تنقلب فیک الأمور و یحکم علیک جمهور الناس. إن ربک لهو العلیم المحیط. اطمئننی بفضل ربک إنه لاتقطع عنک لحظات الألطاف...<sup>۵</sup>

(۱) این مقبره متعلق به یکی از فضلاء اسلامی و نوادگان امام سوم، امام حسین، بنام شاه عبدالعظیم می‌باشد. (۷۸۶-۸۶۵ م.).

(۲) امانت «The Pivot of the Universe» ۴۴۰.

(۳) آقا حسین علی نقل در ربانی «Efforts to preserve the remains of the Báb: Four historical accounts» ۹۳.

(۴) قرن بدیع ۲۷۴.

(۵) کتاب اقدس، بند ۹۲



نی ریز

۱۹۰۹



## کشور ایران در هرج و مرج

در مقدمه انگلیسی کتاب تاریخ نیبل (مطالع الانوار) صفحه ۲۴ به نقل از نیکلای تاریخ نویس فرانسوی وضعیت کشور ایران اینگونه توصیف شده است:

«اسلاف پادشاه ایران با زور و فشار مقام‌ها و مناصب پرمنفعت را در سراسر کشور غصب کرده بودند و همچنان که نسل‌ها از پی هم می‌آمدند جمعیت آنها بیشتر و بیشتر می‌شد بطوری که مشاغل و مناصب دون و پائین را نیز در دست می‌گرفتند. کار به جایی رسید که در کشور ایران فقط نژادی از اشراف به خاطر خونی که در رگهای آنها بود مقام و منصب می‌گرفتند و همه جا از زبان مردم این عبارت شنیده می‌شد که «شتر، شپش و شاهزاده تنها چیزهایی هستند که همه جا یافت می‌شوند.»

حتی زمانی که سلطان می‌خواست در موردی تصمیمی ثواب و عادلانه بگیرد از این کار خود را عاجز مشاهده می‌کرد، زیرا اطلاعاتی که در اختیار او قرار می‌دادند پایه و اساس محکمی نداشت. حقایق مهم را از او پنهان می‌کردند و یا واقعیت در اثر نفوذ شاهدان سودجو و یا وزراء خودفروش مخدوش می‌گردید. چرخه فساد در قلمرو ایران آنقدر گسترده بود که اکنون به عنوان یک بخش شناخته شده و اساسی کشور قلمداد می‌گردید.»

لرد کرزن سیاح انگلیسی نیز در این باره چنین می‌نویسد:

«کشور تحت سیستم دوگانه‌ای اداره می‌شود. سیستم اداری که در آن هر نفر از هر لحاظ هم رشوه می‌دهد و هم رشوه می‌گیرد و دیگری سیستم قضایی که نه

قانونی دارد و نه دادگاهی. به چشم خود می‌بینید که اعتمادی نسبت به حکومت وجود ندارد. هیچ حسّ وظیفه‌فردی و یا حسّ غرور و احترام و اعتماد دو جانبه و یا همکاری و دو طرفه (به جز در سوء خدمت)، هیچ شرم و حیایی، هیچ تقوی و پرهیزگاری و بالاتر از همه هیچ روحیه ملیت‌پرستی و وطن‌دوستی در کشور دیده نمی‌شود.»

در سالهای اولیه قرن بیستم ضعف و ناتوانی و فساد و عقب‌افتادگی خانواده قاجار باعث تضعیف این سلسله شده بود. پس از ترور ناصرالدین شاه پسر او مظفرالدین شاه بر تخت نشست. او که تمام عمر خود را صرف خوش گذرانی کرده بود و هیچ اطلاعی از امور کشورداری نداشت وقتی به جای پدرش سلطنت را به دست گرفت که کشور جزخزانه‌ای خالی چیزی نداشت<sup>۱</sup> و مبالغ‌ه‌نگفتی به روسیه و انگلستان مقروض بود. اما این چیزها باعث آن نشد که پادشاه تازه به تخت نشسته از زندگی پرزرق و برق و هزینه‌های گزاف آن بکاهد. او برای تأمین هزینه‌های خود از کشورهای خارجی که بخش عظیمی از اقتصاد کشور در دستشان بود کمک خواست.<sup>۲</sup>

جنبش مشروطه با هدف واگذاری اداره کشور تحت قانون اساسی و محدود کردن اختیار و قدرت سلطان و برچیدن نفوذ دو کشور روسیه و انگلیس و برقراری قانون شکل گرفت. در شهرها و روستاها زندگی مردم با شلاق روحانیون و آخوندها و مأموران دولتی که خودسرانه برای آنها تصمیم می‌گرفتند اداره می‌شد و هر کس بیشتر رشوه می‌داد کارش رو به راه تر بود. طرفداران قانون اساسی و طرفداران سلطنت بر سر آینده مملکت با یکدیگر در جنگ بودند و کشور را به هرج و مرج کشانیده بودند.<sup>۳</sup> بهائیان اما دستور داشتند که از این نزاع‌ها و مجادلات سیاسی پرهیز کنند و هدف خود را متمرکز بر برقراری اتحاد و وحدت نوع بشر نمایند. در آن زمان حضرت عبدالبهاء در لوحی خطاب به

(۱) مظفرالدین شاه.

(۲) نویسندگان مختلف «مظفرالدین شاه قاجار» ۱۲ ژانویه ۲۰۱۱ ملاحظه گردید... نوامبر ۲۰۱۰ در وبسایت: [http://en.wikipedia.org/wiki/Mozaffar\\_ad\\_Din\\_Shah\\_Qajar](http://en.wikipedia.org/wiki/Mozaffar_ad_Din_Shah_Qajar)

(۳) بالیوزی Edward Granville Browne and the Bahá'í Faith فصل ۸، گنولا ۱۸.

بهائیان ایران می فرمایند «اَحْبَاءَ قطعياً نباید به هیچ حزبی داخل شوند و در امور سیاسی مداخله نمایند.» همچنین در نامه‌ای خطاب به ادوارد گرنویل براون که از حامیان سرسخت مشروطه طلبان بود حضرت عبدالبهاء اصل عدم مداخله در سیاست در دیانت بهائی را چنین توضیح می دهند:

«هدف دیانت بهائی تجدید حیات عالم است تا بین ملل و دول صلح و آشتی برقرار گردد و جنگ و حرب و قتل و خونریزی متوقف گردد. بنابراین بهائی‌ها با دل و جان به سوی آن مقصد حرکت می کنند و به دل می کوشند و تلاش می کنند تا شاید بین دول و ملل نی بلکه بین تمامی احزاب و ملت‌ها اتحاد واقع گردد و صلح و آشتی حقیقی رخ بنماید»<sup>۱</sup>

در لوحی خطاب به ملکه ویکتوریا که در اواخر دهه ۱۸۶۰ نازل شده است حضرت بهاء الله تشکیل مجمع نمایندگان را امری ممدوح شمرده و آن را ستوده‌اند:

«... و سمعنا إنك أودعت زمام المشاورة بأیدی الجمهور نعم ما عملت... ینبغی لهم أن یکون أمناء بین العباد... طوبی لمن یدخل المجمع لوجه الله و یحکم بین الناس بالعدل الخالص ألا إنه من الفائزين.»<sup>۲</sup>

اگرچه چند نفر از افراد برجسته و سرشناس جامعه بهائی در حمایت از مشروطه خواهان برخاستند اما جامعه بهائی در کل پیرو دستور حضرت عبدالبهاء بودند. طرفداران نهضت مشروطه بهائیان را به جانبداری از حکومت سلطنتی<sup>۳</sup> و از طرف دیگر روحانیون برجسته اسلامی بهائیان را به قبول نهضت مشروطه متهم می کردند.<sup>۴</sup> اما بهائیان تحت راهنمایی حضرت عبدالبهاء که در رساله مدینه پیشرفت کشور ایران را فقط از طریق بکار بردن اصول و تعالیم الهی میسر

(۱) بالیوزی ۹۱.

(۲) آثار قلم اعلی ج. ۱، دانداس، ۱۹۹۶، ص ۵۶

(۳) بالیوزی ۹۰

(۴) سپهر آریا، Babis and Baha'i role in the Constitutional Revolution  
www.ohamzodai.com سپتامبر ۲۰۰۶ گروه آریا ژانویه  
www.ohamzodai.com/

((maghalathtml

می دانستند راه خود را می رفتند<sup>۱</sup>:

«و یا خود به عقل دوربین از قرائن احوال حالیه و نتایج افکار عمومیه عالم وقوعات ازمئه استقبالیه را که در حیّز قوه است بالفعل ادراک نموده در امنیّت حال استقبال بذل جهد و سعی نمودن منافی اطوار حکیمانه است؟ و یا خود تشبّث به وسائل اتّحاد با امم مجاوره و عقد معاهدات قویه با دول عظیمه و محافظه علاقات و دادیّه با دول متحاربه و توسیع دائره تجارت با امم شرق و غرب و تکثیر مدفوعات طبیعیه مملکت و تزئید ثروت امت مخالف عاقبت اندیشی و رأی مستقیم و منحرف از نهج قویم است؟ و یا خود حکام ولایات و نواحی مملکت را از حرّیت مطلقه سیاسیه (یتصرّف کیف یشاء) بازداشته به قانون حقّانیت مقید و اجراءات قصاصیه چون قتل و حبس و امثالها منوط به استیذان از دربار معدلت مدار و در مجالس عدلیّه مقرر سریر سلطنت بعد از تحقیق و تعیین درجات شقاوت و جنایت و قباحت جانی و اجراء ما یشتحقّ مشروط به صدور فرمان عالی نمودن مخرب اساس رعیت پروری است؟ و یا خود سدّ ابواب رشوت و برطیل که الیوم به تعبیر ملیح پیشکش و تعارف معبر سبب تدمیر بنیان معدلت است؟ و یا خود هیئت عسکریه را که فی الحقیقه فدائیان دولت و ملتند و جانشان در کلّ احیان در معرض تلف از ذلّت کبری و مسکنت عظمی نجات داده در ترتیب مآکل و مشاربشان و تنظیم البسه و مساکنشان کوشیده و در تعلیم فنون حربیه به صاحبان مناصب عسکریه و در تدارک اكمال مهمّات و آلات و ادوات ناریه کمال سعی و اهتمام را مبذول داشتن از افکار سقیمه است؟»<sup>۲</sup>

با گسترش ناآرامی و شورش پادشاه مجبور شد در سال ۱۹۰۶ میلادی از سلطنت کناره گیری کند و قدرت را به دست قانون اساسی و مجلس نمایندگان بسپارد. یک ماه بعد از کناره گیری پادشاه ایران در اثر حمله قلبی جان سپرد. پادشاه جدید با حذف مجلس نمایندگان تمام فعالیت های مشروطه خواهان را خنثی کرد<sup>۳</sup>

(۱) گنولا ۱۵

(۲) حضرت عبدالبهاء، رساله مدنیّه، لانگنهان، ۱۹۸۴، ص ۱۹

(۳) مکی ۱۵۰-۱۵۵

و با ادّعی این که قانون اساسی ضدّ قوانین اسلامی بود آن را ملغی کرد.<sup>۱</sup> همه چیز در هم شکست. در گوشه و کنار کشور آتش نزاع بین قدرت‌های محلی و منطقه‌ای زبانه کشید. راهزن‌ها جاده‌های کشور را در اختیار خود گرفتند و اداره امور در ایالات و استانها به دست دزدان و اشرار محلی افتاد.<sup>۲</sup> در جنوبی‌ترین منطقه ایالت فارس که از گرما و داغی هوا زندگی در آنجا به سختی ممکن بود، در شهر کوچکی به نام لار، یک طلبه و آشوبگر فرصت طلب به نام سید عبدالحسین لاری قیام کرد. او با خدعه و چرب‌زبانی گرد خود حلقه‌ای از افراد سرسپرده جمع آورد. از آشوبی که در منطقه به پا بود به نفع خود بهره گرفت. روستائیان و مردم دهات که از خود فهم و درکی نداشتند داستانهایی که درباره او می‌شنیدند باز گو می‌کردند: این که او قدرت عجیبی دارد، می‌تواند روی آب راه برود و آبی که با آن وضو می‌گیرد باعث درمان بیماری‌ها می‌شود. او این آب را به مردم می‌فروخت. در نبرد مشروطه‌خواهی او جانب مشروطه‌خواهان را گرفت تا از نارضایتی مردم به سود خود بهره بگیرد و از این طریق حریفان خود را در منطقه به خاک بیاندازد. یکی از دشمنان و حریفان او رهبر قوم و از طرفداران سلطان بود و قوام الملک نام داشت.<sup>۳</sup> قوام الملک در شیراز ساکن بود و با خانواده افغان که از منسوبین حضرت باب بودند روابط تجاری داشت.<sup>۴</sup> با کناره‌گیری پادشاه از قدرت در اواسط سال سید عبدالحسین لاری ایالت خودمختاری در فارس برای خود تشکیل داد. تمبرهای مخصوص چاپ کرد و پول و نیروی پلیس مخصوص تشکیل داد. با گسترش قدرت سید عبدالحسین لاری در منطقه او افراد عامی محل را استخدام کرده و سپاهی از مناطق مختلف بوجود آورد. یکی از این افراد شیخ زکریا از شهر سرکوه بود. او مأمور جنگ با نیروهای پادشاه در منطقه بود. متأسفانه یکی از شهرهایی که عبدالحسین لاری قصد تملک آن را داشت شهر نی‌ریز<sup>۵</sup> بود.

(۱) دانزل ۲۸۸-۲۸۶

(۲) بالیوزی ۹۳.

(۳) همانجا ۹۴

(۴) یادداشت‌های کلاس درس چهره نگار ۱۹۶۰

(۵) افغان «پیدایش و ظهور ادیان بابی و بهائی در شیراز و فارس» ۲۰۹-۲۰۸

## هجوم سال ۱۹۰۹

در ماه مارچ سال ۱۹۰۹م. افراد شیخ زکریا که بالغ بر صدها مرد جنگجو از ایل‌های مختلف بودند به کوهپایه‌های پرشیب بی‌وفارسیدند و از آنجا به شهری که در پائین کوه قرار داشت یعنی شهر نی‌ریز نگاه می‌کردند.<sup>۱</sup> در شیب سنگی آن کوه‌ها، در حالی که همیشه باد تندی می‌وزد، درخت‌های زیادی نمی‌روید. آب هم نیست.<sup>۲</sup> این مردان روستایی که بعضی سلاح گرم و بعضی شمشیر به دست داشتند برخی سواره و عده‌ای پیاده بودند، با لباس‌های ساده روستایی خود به دنبال شیخ زکریا به بالای کوه آمده بودند تا اموال توانگران را غارت کنند.

شیخ زکریا به دستور سید عبدالحسین لاری به اینجا آمده بود تا وضعیت تمام منطقه را بررسی کرده و به نیروهای دولتی حمله کند.<sup>۳</sup> او قبل از حرکت به سمت

(۱) افنان «پیدایش و ظهور ادیان بابی و بهائی در شیراز و فارس» ۲۰۸. عهده ۱۳۵. افنان تعداد را ۱۰۰۰ نفر می‌نویسد. بالیوزی (۹۴) می‌نویسد که افراد «ناراضی» بودند.  
 (۲) اطلاعات مربوط به منطقه از گفتگوی شخصی با شجاع الدین سرداری گرفته شده است (سپتامبر ۲۰۱۰).

(۳) روحانی ج. ۲، ۴۰. عهده ص ۱۲۷. افنان ۲۰۹. بالیوزی (Edward Granville Browne and the Bahá'í Faith ۹۴) می‌نویسد که شیخ زکریا از آشوبی که در منطقه به پا شد به نفع خود استفاده کرد تا یک دعوی شخصی را در نی‌ریز خاتمه دهد و به همین علت نیز به نی‌ریز آمد. برای حملاتی که به بابی‌ها شد در این منابع علل متفاوتی ذکر شده است. روحانی (۴۰) و افنان (۲۰۹) ذکر می‌کنند که فرمان حمله به بابی‌ها را سید عبدالحسین لاری صادر کرد. عهده (۱۲۷) روحانیون محل را مسئول آن می‌داند که شیخ زکریا را به جمله به بابی‌ها ترغیب نمود. و بالیوزی (۹۴) در روایتی مشابه می‌نویسد که شیخ زکریا این آزارها را از آن جهت اعمال می‌کرد تا حمله به مسلمانان محل را، که به دستور خودش انجام می‌شد، توجیه کند.



نی ریز نامه‌ای خطاب به شیخ الاسلام نی ریز فرستاده بود که متن آن چنین بود: «اعلیحضرت آیت الله حاجی سید عبدالحسین تاجگذاری کرده‌اند و سلطان واقعی کشور همانا ایشان هستند. همه افراد باید مطیع و منقاد شخص ایشان باشند و هر فرمان ایشان را همچون حکم مذهبی واجب الاجرا بدانند. طبق فرمان آیت الله معظم من امروز به این منطقه وارد خواهم شد. بدین وسیله طبق اوامر صادره در این نامه شما موظف هستید کسانی که مطیع ما نمی شوند را در زنجیر کرده و به نزد من بفرستید تا آنها تحت الحفظ نزد آیت الله معظم (سلطان المسلمین) فرستاده شوند و شخص خودشان آنها را طبق شرع اسلام تعزیر و تنبیه کنند. به علاوه شما می بایست شهر نی ریز را از وجود افراد فرقه منحرفه و خودسر بهائی پاک سازید.

بدانید و آگاه باشید که اگر ذره‌ای از اوامر صادره در این نامه سر پیچی شود خود من شخصا به نی ریز خواهم آمد و از هیچ مجازاتی کوتاهی نخواهم کرد.<sup>۱</sup> فرمان عبدالحسین لاری به شیخ زکریا جرأت لازم را داده بود تا خود را هم رتبه حکمران<sup>۲</sup> بداند و حوزه قدرت خود را گسترش داده و از این طریق به مال و ثروت دست یابد.

شیخ الاسلام رئیس مسلمانان شهر نی ریز بواسطه طلاق بین دخترش و پسر حاکم از حاکم راضی نبود. لذا نامه‌ای به سید عبدالحسین لاری نوشته و از او درخواست کمک کرده بود. سید عبدالحسین لاری هم سپاه شیخ زکریا را به آنجا فرستاد.<sup>۳</sup>

افراد شیخ زکریا در شیب کوه‌های بی وفا مشغول ساختن سنگ‌های سنگی شدند که چهار پایه در زمین داشت.<sup>۴</sup> آنها از آنجا می توانستند قسمت شمالی

(۱) افغان ۲۰۹. افغان تنها مرجعی است که چنین اشاره‌ای می کند اما به نظر ممکن می رسد که شیخ زکریا نی ریزی ها را از ماهیت خواست خود و رفتن به آنجا خبر داده باشد.

(۲) بلیوزی (۹۴) این نبرد را «دشمنی با یکی از افراد سرشناس منطقه» توصیف می کند. نگارندگان این کتاب حدس می زنند، که بر اساس آنچه که بوقوع پیوست، این «شخص سرشناس» حاکم نی ریز باشد. در هیچ یک از منابع دیگر مستقیماً به این موضوع اشاره نشده است.

(۳) روحانی ج. ۲، ۳۸

(۴) عهده ۱۲۷

شهر نی‌ریز با بازار وسیع و بزرگش و ساختمانهای دولتی و گرمابه عمومی را به خوبی تحت نظر بگیرند. در بخش شمالی شهر منطقه کوچه‌بالا قرار داشت که از استحکامات دفاعی خوبی برخوردار نبود و محله سادات که مرکز سکونت بسیاری از روحانیون بود نیز در آن قسمت قرار داشت. در طرف شرق، روستای سیف آباد، که با دیوار محصور شده بود و محل استقرار سربازان دولتی بود، قرار داشت. بسیاری از آبادیها و روستاها با دیوار محصور شده بودند و مثل یک قلعه دفاعی در امان بودند.

در آن نزدیکی محله چنار سوخته محل زندگی بابی‌ها بود. تنها ساختمانی که در آن محله وجود داشت مسجد جامع بود که آن هم قلعه و حفاظی نداشت. جناب وحید در ضلع جنوبی این مسجد پیام حضرت باب را به مردم نی‌ریز ابلاغ نمودند.

از وقتی دو تن از مبلغان بهائی، جناب طرازالله سمندری و میرزا علی اکبر رفسنجانی، به شهر نی‌ریز آمده بودند محله چنار سوخته یکپارچه شور و هیجان شده بود. این دو مبلغ که چند سالی در اطراف ایران سفر می‌کردند و تعالیم دیانت بهائی را تدریس می‌نمودند اکنون به نی‌ریز وارد شده بودند و روحی جدید در بهائیان نی‌ریز دمیده و آگاهی آنها را نسبت به تعالیم امری بیشتر کرده بودند. جلسات منعقد با ورود افراد جدید که به دیانت بهائی گرویده بودند جمعیت انبوهی را شامل می‌شد. گاه مردم مجبور می‌شدند بالای بام منزل بنشینند تا آثار و الواح را با صدای ایشان بشنوند و صورت نورانی آنها را ببینند. جناب سمندری با لهجه ترکی خود اشعار امری می‌خواندند و از حاضران می‌خواستند که ایشان را همراهی کنند.

آثار صدمات جسمی و روحی که در طی تضيیقات سالهای ۱۸۵۰ و ۱۸۵۳ م. بر بابیان نی‌ریز وارد شده بود کم‌کم رو به فراموشی بود. بهائیان برای خود کسب و کاری شروع کرده بودند و با همسایگان مسلمان خود روابط حسنه‌ای داشتند. اما زمان این آرامش و آسایش بسیار کوتاه بود و تا ۲۱ مارچ یعنی روز جشن نوروز سال ۱۹۰۹ بیشتر طول نکشید. این روابط اجتماعی بسیار شکننده و ناپایدار بود و چندی بعد منجر به فصلی خونین در تاریخ شهر نی‌ریز گردید.

صبح روز شانزدهم مارچ شیخ زکریا به چند نفر از مردان خود دستور داد تا به محله کوچه بالا که در شمال نی ریز قرار داشت رفته و از بالای استحکامات دفاعی شهر را زیر نظر بگیرند. افراد او موفق شدند بدون اینکه توجه کسی را جلب کنند وارد شهر شوند. حتی از چند نفر از مردم محل نیز کمک گرفتند. به علت اختلاف بین حاکم شهر و شخص شیخ الاسلام وضعیت دفاعی شهر ضعیف بود. این دو نفر نمی توانستند با یکدیگر همکاری کنند. بعضی از نی ریزی ها هم به شیخ زکریا پیوستند.<sup>۱</sup>

شب هنگام در زیر نور ماه مردان شیخ زکریا سینه خیز از کوه بی وفا پایین آمده و به محله کوچه بالا نزدیک شدند. ساکنان خانه های یک طبقه این محله همه در خواب بودند. مردان شیخ زکریا چند شبگرد و نگهبان شهر را غافلگیر کرده وارد شهر شدند و بدون هیچ مقاومتی آنجا را تصرف کردند.

روز بعد همه دیدند که شهر به تصرف در آمده است. سپاه حکومتی به سمت محله کوچه بالا روانه شد تا شهر را باز پس بگیرد ولی مردان شیخ زکریا آنها را دیده و بروی آنها آتش گشودند. سرتاسر روز ۱۷ ماه مارچ سپاه شیخ زکریا مشغول دفع حملات سپاه حکومتی بود. آنها بسیاری از سربازان را به قتل رسانیدند. شیخ زکریا خودش در بالای کوه مانده بود و به ترتیب افرادش را به شهر می فرستاد. اگرچه مهاجمین کنترل بیشتر مناطق را در دست گرفته بودند اما تا چند روزی در بعضی نقاط زد و خوردهایی رخ می داد.<sup>۲</sup>

خبر این حمله در شهر پیچید و به محله بابی ها (بهائیان) رسید. یک دختر جوان به نام پری جان به همراه خانواده خود برای امنیت بیشتر به مکانی در جوار مسجد جامع که مستحکم ترین بنا در منطقه جنوبی نی ریز بود نقل مکان کرد.<sup>۳</sup> روز بعد یعنی ۱۸ مارچ برابر ۲۴ ماه صفر مردان شیخ زکریا به سمت روستای سیف آباد پیشروی کردند. سپاهیان حکومتی در این آبادی که با دیوار محاصره

(۱) عهده به ۱۲۷. روحانی ج. ۲، ۳۹. علی ذکر نمی کنند که چرا برخی از ساکنان نی ریز از شیخ طرفداری می کنند؛ علتی که در این پاراگراف ذکر شده صرفاً بر مبنای حدس نگارندگان کتاب می باشد.

(۲) روحانی ج. ۲، ۳۹

(۳) فیضی ۱۶۴

شده بود و در شرق نی‌ریز قرارداداشت مستقر بودند. اما بسیاری از سکنه این روستا از طرفداران شیخ زکریا بودند. حمله آغاز شد. سربازان فقط در دفاع از خود تیراندازی می‌کردند. مردم هیچ حمایتی از آنها نمی‌کردند و آنها هم هیچ انگیزه‌ای برای جنگ با سپاه زکریا نداشتند و در نهایت هم شکست خوردند. شیخ زکریا بدنبال این پیروزی از کوه پائین آمده و پیشاپیش سپاه خود وارد روستای سیف‌آباد شد.<sup>۱</sup>

او از اشخاص برجسته و سرشناس نی‌ریز خواست تا به ملاقاتش بروند. وقتی آنها به سیف‌آباد وارد شدند شیخ زکریا در برابر آنها ایستاده و سید عبدالحسین لاری را به عنوان حاکم ایالت فارس و خودش را مدافع قوانین اسلامی معرفی کرد که به فرمان حاکم جدید برای براندازی نیروهای دولتی و پاکسازی شهر نی‌ریز از وجود بهائیان به آنجا آمده بود. او با صحبت پیرامون مقاصد صلح آمیز خود برای مسلمین قدری خاطر نگران شهروندان نی‌ریز را آرام ساخت و برای نشان دادن حسن نیت خود از میهمانان خود با خرما پذیرایی کرد به طوری که وقتی آنها آنجا را ترک می‌کردند بیشتر حس می‌کردند که از حامیان و همراهان شیخ هستند و هیچ احساس خطر نمی‌کردند. شایعه در همه جا پیچید که شیخ نیروی خارق‌العاده‌ای دارد و معجزاتی می‌کند، مثلاً می‌تواند تعداد خرماها را چند برابر کند تا جمع کثیری از میهمانانش را با آن پذیرایی کند. بعضی از مردان شیخ که برای او می‌جنگیدند تصور می‌کردند که برای امام دوازدهم، منجی اسلام،

---

(۱) افنان ۲۱۰. افنان تنها منبعی است که ذکر می‌کند مردم سیف‌آباد به پشتیبانی شیخ برخاستند. روحانی (ج. ۲، ۴۱) می‌نویسد که شیخ زکریا آن روز فتوایی از سید عبدالحسین لاری دریافت کرد که در آن دستور داده بود که به نیروهای دولتی و بهائیه‌ها حمله کند. عهده به این ملاقات ابداً اشاره‌ای نمی‌کند و می‌نویسد که بعداً در ملاقاتی با روحانیون شیخ زکریا به آنها گفت که حامل فرمانی از طرف سید عبدالحسین لاری است. افنان می‌نویسد که شیخ زکریا قبل از حرکتش دستوراتش را برای مردم شهر می‌فرستد - این همان روایتی است که در این کتاب آمده است. نگارندگان این روایت را بعنوان سناریویی که احتمال آن بیشتر است انتخاب کردند - زیرا اینکه زمانی که شیخ زکریا به نی‌ریز آمد با خود حامل فرمانهایی بود به نظر صحیح‌تر می‌آید تا اینکه زمانی که حمله شروع شده بود او فرمان حمله را دریافت کرد. افنان به موضوع چادر سر کردن مردها برای اینکه شناخته نشوند اشاره‌ای نمی‌کند. نام فرمانده آن ۱۹۰ نفر محمد حسن خان بود؛ او نایب حاکم نی‌ریز نیز بود.

می‌جنگند.<sup>۱</sup>

محلّه بعدی که مردان شیخ زکریا قصد تصرف آن را داشتند محلّه بازار، محلّه توانگران و ثروتمندان بود که در غرب قرار داشت که بسیاری از خانه‌های اعیان نشین آن به خاطر فرار مالکانش خالی مانده بودند. خانه فرماندار خالی نبود و چند نفر محافظ و نگهبان در آن بودند. شیخ به طرف مستحکم‌ترین بنا در آن محلّه یعنی خانه فرمانده لشکر حرکت کرد. فرمانده و افراد خانواده‌اش همگی با پوشیدن چادر از شهر فرار کرده بودند. مردان شیخ در پشت پنجره‌های خانه فرمانده مستقر شدند و از آنجا شروع به تیراندازی به منزل فرماندار کردند. محافظین و نگهبانان قدری مقاومت کرده و بعد همه پا به فرار گذاردند.

صدها نفر از مردان شیخ در محلّه بازار پخش شدند. با شنیدن خبر تصرف منزل فرمانده لشکر و فرار محافظان منزل فرماندار بهائیان هم بار و بنه خود را بستند و پا به فرار گذاردند.<sup>۲</sup>

مردان شیخ که حالا محلّه بازار را از آن خود می‌دانستند شروع به غارت و چپاول منازل مسلمانان کردند. شیخ هم مانع ایشان نشد، زیرا که سپاهش برای تصرف شهر نی‌ریز می‌بایست انگیزه‌ای داشته باشد و مال و ثروتی به چنگ آورد.<sup>۳</sup>

اولین خانه‌ای که مورد حمله قرار گرفت خانه شیخ الاسلام بود. همان طور که مردان شیخ مشغول غارت و چپاول اموال بودند شیخ الاسلام مات و مبهوت روی پله‌های منزلش نشسته بود. او از خیانت شیخ زکریا در تعجب بود. بعد خود را در اتاقی محبوس کرد و به هیچ وجه حاضر نشد آن اتاق را ترک کند. در

(۱) روحانی ج. ۲، ۴۱

(۲) روحانی ج. ۲، ۴۵-۴۴. عهده ۱۳۵ به فرار حاکم اشاره نمی‌کند. فقط روحانی به فرار او با چادر اشاره می‌کند.

(۳) افنان (۲۱۰) می‌نویسد که در این زمان شیخ زکریا از مردم شهرهای اطراف دعوت کرد تا به نی‌ریز بیایند و در این غارت و چپاول شرکت کنند: «از شدت حرص و طمع ساکنان آن شهرها تصمیم گرفتند به سمت نی‌ریز حرکت کنند. آنها می‌دانستند که در این غارت و چپاول به مالی خواهند رسید.» هیچ‌یک از منابع دیگر این موضوع را تأیید نمی‌کنند ولی با توجه به زمان محدودی که شیخ زکریا در نی‌ریز ماند - ۱۳ روز - مؤلفین این کتاب این روایت را قابل قبول‌تر می‌دانند.

عرض بیست و چهار ساعت سپاه شیخ به منزل تمام مسلمانان حمله کردند.<sup>۱</sup> تجار ثروتمند و روحانیون سرشناس و حتی یک سید معروف و مشخص<sup>۲</sup> از اصطهبانات که در این آشوب غافلگیر شده بودند در روز نوزدهم ماه مارچ به دیدار شیخ رفتند. آن سید اصطهباناتی به شیخ گفت نیریزی‌ها طرفدار شیخ‌الاسلام هستند و با این کار ممکن است بر علیه شیخ زکریا قیام کنند و حتی ممکن است با بایی‌ها دست به دست هم داده او و افرادش را از شهر بیرون کنند و شهر را به دست نیروهای دولتی که به آنجا خواهند آمد بسپارند. شیخ زکریا که یک روستایی بی‌سواد بود تحت تأثیر حرفهای این افراد باسواد قرار گرفت و از آنچه که افرادش کرده بودند اظهار شرمندگی کرد و به آنها اطمینان داد که آنها این اعمال خشونت آمیز را بدون دستور او انجام داده‌اند و سپس فرمانی را که سید عبدالحسین لاری نوشته بود به سید مزبور نشان داد. روحانیون شهر هم به او گفتند برای جلب اطمینان مسلمانان شهر نیریز باید نشان دهد که حامی واقعی دین اسلام است و فقط در پی حمله به محله بایی‌ها می‌باشد و مسلمانان را مطمئن کند که دیگر به آنها حمله نخواهد شد و این نقشه را باید علناً به همه نیریزی‌ها اعلام کند. شیخ زکریا هم قبول کرد.<sup>۳</sup>

یک روز قبل از نوروز صدای جارچی‌ها در کوچه و برزن شهر شنیده می‌شد که هر کس یک بهائی زنده تحویل بدهد دو بیست تومان و اگر سر یک بهائی را تحویل بدهد صد تومان جایزه می‌گیرد و مسلمان‌ها همگی در امان هستند. با شنیدن این خبر بسیاری از نیریزی‌ها به خون همسایه‌های بهائی خود تشنه شدند و حتی درب منازل آنها را اعلامت می‌زدند تا مشخص باشد ولی بعضی از مسلمانها از جمله میرزا محمد شعاع، مشهدی حسن شعاعی، سید علی حشمت‌الاسلام و پدرش سید داوود که دو تن از روحانیون سرشناس شهر<sup>۴</sup> بودند و برخی دیگر از

(۱) روحانی ج. ۲، ۴۳؛ عهده ۱۲۸

(۲) سید جعفر اصطهباناتی

(۳) روحانی ج. ۲، ۴۳؛ عهده ۱۲۸؛ این بخش از روایت ترکیبی از دو مأخذ است. عهده علت حمله به بهائی‌ها را نفوذ روحانی محل می‌داند، اما روحانی فتوای صادره از طرف سید عبدالحسین لاری را دلیل اصلی می‌شمارد.

(۴) نام این دو نفر در فهرست عهده آمده است (۱۳۰).

مسلمانان با وجود خطر جانی به همسایگان بهائی خود کمک کردند. علت این که شیخ زکریا این اعلان را پخش کرده بود این بود، که او می دانست که بهائیان در حال فرار به کوهستان هستند و او می خواست برای دستگیری بهائیان از خود نی ریزی ها هم کمک بگیرد.<sup>۱</sup>

همه در حال خارج شدن از محله چنار سوخته بودند. حتی فرماندار شهر نی ریز چادر به سر کرده و خود را به شکل زنان در آورده فرار کرد. فرمانده لشکر حکومتی و همه افراد خانواده اش پا به فرار گذاشته بودند.<sup>۲</sup> در تمام منازل آن منطقه غذا و پوشاک روی هم جمع کرده بودند و اسلحه به مردان داده بودند. بسیاری از مردم شتابزده به سمت باغ هایشان که در سمت جنوب واقع بود می رفتند. دوازده نفر به اصطهبانات رفتند، چند نفر به لاشنی<sup>۳</sup>، روستایی که در مسیر جاده سیرجان در شمال شرقی نی ریز بود<sup>۴</sup>، رفتند و یک گروه عظیمی هم به سمت سروستان راهی شدند. برای این که سپاه شیخ متوجه فرار این افراد نشوند یک گروه از مردان در مسجد جامع مستقر شدند و آماده تیر اندازی به سمت سپاه شیخ بودند.<sup>۵</sup>

صدای فریاد و تیراندازی سپاه شیخ در کوچه های محله چنار سوخته به گوش می رسید. یک خانه را به آتش کشیدند. همچنان که بعضی از مهاجمین به مسجد جامع نزدیک می شدند دو طرف به سمت هم تیراندازی کردند. یک گلوله به محمد حسن، یکی از بهائینی که در مسجد می جنگید، اصابت کرد. در اثر این

(۱) روحانی ج. ۲، ۴۳؛ عهده ۱۳۶؛ افنان (۲۱۰) می نویسد که در اعلامیه آمده بود که برای تحویل بهائی مرده یا زنده یک قبضه اسلحه جایزه داده می شود و نه پول. او اشاره می کند که این اعلامیه مسلمان ها را خاطر جمع می ساخت. اما عهده و روحانی به این موضوع اشاره نمی کنند. از قرائن چنین بر می آید که قبل از شروع این تزییقات جدید رابطه بین بهائی ها و مسلمان ها دوستانه شده بود. عهده بر خیانت همسایه های مسلمان تأکید می کند در حالیکه روحانی به این موضوع اشاره می کند که مسلمانها به بهائی ها یاری می رسانند.

(۲) فیضی ۱۴۶؛ روحانی ج. ۲، ۴۵؛ معانی ۹

(۳) گروه های اصطهباناتی و لاشنی در کتاب فیضی آمده است.

(۴) از گفتگوی خصوصی با شجاع الدین سرداری، جولای ۲۰۱۰.

(۵) افنان ۲۱۰-۲۱۱. عهده ۱۲۸. روحانی ج. ۲، ۴۵

گلوله که به چشم او اصابت کرد<sup>۱</sup> محمد حسن در همانجا جان سپرد. خانه اش را غارت کردند و به آتش کشیدند. او مرد جوانی بود که با فروش کلاه های پوستی امرار معاش می کرد و با مرگ او دخترش زیور تنها ماند.<sup>۲</sup>

یکی از خانواده های بهائی که مجبور به فرار شد خانواده شیخ محمد حسین<sup>۳</sup> پسر شفیع بود که با خواهر زاده سردار، صاحب جان، ازدواج کرده بود و وارث مقام پدرش در مسجد جامع شده بود. او که شغلش رونویسی و نسخه برداری اسناد مذهبی و قانونی بود توانست با مشارکت یک جوان بهائی دیگر به نام خواجه علی ایزدی یک شرکت فروش خشکبار تأسیس کند و در اوقات سختی و مشکلات به بهائیان کمک و یاری برساند.

و حالا شیخ محمد حسین گروه بزرگی را جمع کرده بود. لوازم و وسایل مورد نیاز را سوار بر قاطرها کرده و به همراه افراد خانواده اش از جمله مادر بزرگ، مادر، چهار عمه، خواهرها، فرزندان کوچک، خواهر زاده ها و برادر زاده ها و دو باجناق مشهدی درویش و اسدالله همه از شهر خارج شدند درحالی که یکی از دوستان مسلمان آنان به نام اسدالله آنها را به سمت جنوب به طرف کوهستان هدایت می کرد.<sup>۴</sup> ولی وقتی به پای کوه رسیدند دیدند که یارای آن که از کوه بالا بروند را ندارند بنا بر این مسیر خود را به سمت تنگه لای حنا، دره ای با چندین غار در سمت غرب، تغییر دادند. آنها می توانستند در آنجا پنهان شوند. وقتی به اولین غار رسیدند شب را همانجا ماندند و استراحت کردند.<sup>۵</sup>

شب شد. مردان شیخ تعقیب بهائیان را به روز بعد موکول کردند. در تاریکی

(۱) فیضی ۱۵۰؛ روحانی ج. ۲، ۴۵؛ عهده ۱۲۸؛ روحانی می نویسد که مردان شیخ صبح روز بعد آمدند که بهائیان ها را شناسایی و دستگیر کنند. اما با توجه به آنچه در منابع دیگر آمده و با توجه به این واقعیت که یک نفر بهائی در این روز کشته شد به نظر می آید روایت ذکر شده در این کتاب صحیح باشد.

(۲) عهده ۱۳۱. او با عبدالله امجدی ازدواج کرد. آنها صاحب پنج فرزند شدند: فریبرز، حسین، وحید، عباس و جلال.

(۳) او بعدها نام فامیلی عهده را برای خود انتخاب کرد.

(۴) روحانی ج. ۲، ۱۱۸

(۵) ج. ۲ ص ۱۴۲. معانی ۱۰. فهرستی که روحانی نوشته افراد دیگری را نیز در بر میگیرد - خواهران، خواهر زاده ها و برادر زاده ها و باجناق ها. در فهرست معانی این افراد نیستند اما مادر بزرگ در آن درج شده است.



شب مردان بهائی و دیگر خانواده‌های بهائی که در شهر مانده بودند همگی فرار کردند و مسجد جامع نی‌ریز خالی ماند.<sup>۱</sup>

یکی از مسلمانان، باجناق شیخ محمد حسین، سراسیمه به سمت غاری در تنگه لای حنا، جایی که خانواده شیخ محمد حسین در آن پنهان شده بودند، رفته و آنچه در شهر اتفاق افتاده بود را تعریف کرده و خطرات جانی برای مردان و پسران جوان را به آنان یادآوری کرد. او اظهار کرد که این عزیزان باید آن محل را ترک کنند.<sup>۲</sup>

و آن وقت غروب روز بیستم ماه مارچ یعنی شب عید نوروز بود.



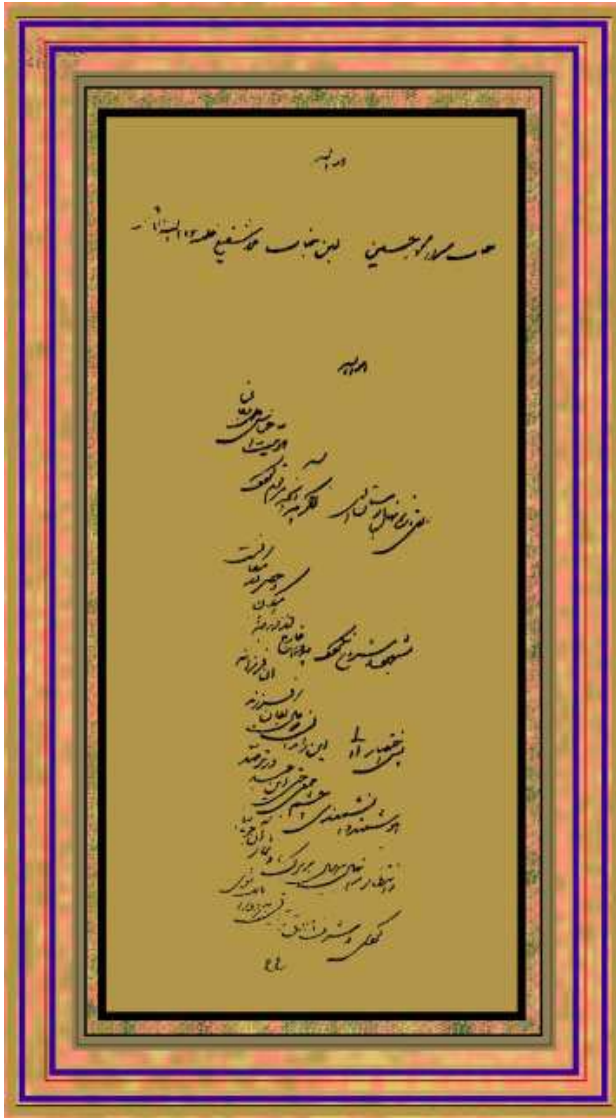
صاحب جان دختر خواهرزاده سردار

(۱) افغان ۲۱۰

(۲) روحانی ج. ۲، ۱۱۷



شیخ محمد حسین (پسر شفیع) با حضرت عبدالبهاء در حیفا



لوحی از حضرت عبدالبهاء (به خط خود ایشان) خطاب به شیخ محمد حسین



## تحمل درد و رنج

ساعت دو صبح بود که شیخ محمد حسین در غار تاریکیدر دره تنگه حناء زنان و کودکان خسته خانواده را به دست باجناب خود که از مسلمانان بود سپرد تا آنها را به شهر نی ریز بازگرداند. مردها هم قرار بود آنجا را ترک کنند ولی چند پسر بچه حدوداً دوازده ساله بر اثر گرسنگی و خستگی دچار ضعف شده بودند و نمی توانستند همراه مردها مسیر طولانی کوهستان را بپیمایند. پس آنها را چادر به سر و ناشناس با گروه زنها به نی ریز فرستادند. زنان و کودکان خسته و وحشت زده و مردان ناتوان از محافظت خانواده های خود همگی آرزو داشتند در کنار یکدیگر بمانند ولی مجبور شدند از هم جدا شوند و تن به خطر و شرایط ناامن بدهند. خاورسلطان خیلی تلاش کرد تا شجاعانه جدایی از پسرش یعنی شیخ محمد حسین را تحمل کند. آنها با اشک و آه و صورت های گریان از هم جدا شدند.<sup>۱</sup>

خورشید طلوع کرد و در اولین روز سال، یعنی نوروز، مردان از ترس جانشان در مخفی گاه ها بودند. در محله چنارسوخته زنها و بچه ها در خانه های خالی خود از ترس می لرزیدند. چند نفری از مردها بھائی در گوشه های تاریک کوچه ها مخفی شده بودند.

در منطقه بیدلنگ در بیرون شهر در دامنه جنوبی کوهستان، آنجا که صدای وزش باد از میان درختان میوه شنیده می شد و چشمه آب از دل زمین فواره می زد،

یک زن بهائی به نام هاجر، دختر کربلایی مهدی، در باغ مشغول پختن نان برای صبحانه بود. او تمام شب پیش را با پسر خود به بحث پرداخته بود. پسرش عبدالرضا با دین بهائی مخالف بود. صبح، قبل از ترک خانه به قصد شکار، دوباره اهانتی به دین بهائی کرد و مادرش هم او را نفرین کرد. عبدالرضا برخاست و با اسلحه شکاری خود مادرش را به قتل رسانید.<sup>۱</sup>

در قسمت دیگری از دامنه کوه همانطور که مردان شیخ زکریا در جستجوی بهائیان بودند و می خواستند مردان بهائی را پیدا کنند تا جایزه بگیرند به چند نفر نی ریزی برخوردند که در حال کار بودند. نی ریزی ها به امید اینکه آنها هم سهمی از آن جایزه خواهند برد باغهایی را که بهائیان در آنجا پنهان شده بودند به مردان شیخ نشان دادند.<sup>۲</sup>

مردان شیخ سه نفر را در باغ ها پیدا کردند. آنها را محاصره کردند و یکی از آنها را، که خدمتکار مسلمانی بود، با گلوله کشتند. دو نفر بهائی تسلیم شدند و قبول کردند که از جان خود بگذرند. یکی از آنها، به نام ملاحسن، مرد جوان سی و یک ساله و تاجر ثروتمند پارچه بود. او نوه ملاحسن لب شگری بود که حضرت باب یک حلقه انگشتری به او داده بودند و در جریان ضوضاء سال ۱۸۵۰ و ۱۸۵۳ به بابی ها کمک فراوانی کرده بود. دیگری پدرزن همین مرد جوان به نام ملا محمدعلی بود. آن دو نفر را دست بسته و پیاده، در حالیکه کتک می زدند و شماتت می کردند، تا شهر نی ریز - حدود پنج کیلومتر - بردند.<sup>۳</sup>

با شنیدن خبر اسارت این دو نفر و از ترس اینکه چه بر سر بقیه بهائیان خواهد آمد سه نفر از نی ریزی های مسلمانان، که بسیار مورد احترام بودند، به نام حاج سید ابراهیم و حاج سید قاسم از محله بازار و دیگری سید نصرالله از محله چنار سوخته تصمیم گرفتند تا ترتیبی بدهند که این دو نفر را که اسیر شده بودند

(۱) عهده ۱۲۵. او را در گورستان عاقل خطیب در کنار بهائی ها دفن کردند.

(۲) عهده ۱۳۳.

(۳) عهده ۱۳۳. روحانی ج. ۲، ۱۲۳. افنان ۲۱۱. افنان اشاره می کند که این دو نفر در «مزارع بیدلنگ کار می کردند» اما با توجه به جو ماجرا به نظر می رسد که آن دو سعی داشتند خود را از چشم آزاردهندگان پنهان سازند.

خلاص سازند. آنها قبل از این که این دو اسیر را به حضور شیخ ببرند به ملاقاتشان رفتند و از ملاّ حسن خواستند که توبه کند ولی او در حالی که می دانست که با کشته شدنش همسرش پری جان و دو فرزند خردسالش فاطمه و عبدالسمیع تنها می مانند<sup>۱</sup> این درخواست را قبول نکرد و در جواب آیه ای را، که از حیات باقی روح سخن می گفت، تلاوت کرد. یکی از سربازان ضربه ای به او زد. رفقایش سپس نزد شیخ رفتند تا با پرداخت پول جان آن دو نفر را نجات بدهند. شیخ زکریا گفت در صورتی رشوه را قبول می کند و آنها را نمی کشد که آنها توبه کنند.<sup>۲</sup>

ولی ملاّ حسن راضی به توبه کردن نبود. شیخ که عصبانی شده بود اشاره ای کرد و ضربات شمشیر بر سر و صورت ملاّ حسن وارد شد و او بر زمین افتاد. یکی از نگهبانان تپانچه خود را از غلاف بیرون کشید و او را با شلیک یک گلوله کشت. ملاّ محمّد علی که جسد دامادش را در آنجا غرق خون افتاده دید شیخ زکریا را نفرین و لعنت کرد. شیخ زکریا اشاره ای به یکی از مردانش کرد و آن مرد با یک چاقوی بزرگ با یک ضربت گلوی ملاّ محمّد علی را درید. چند نفر آمدند و جسد نیمه جان ملاّ محمّد علی را با پاهای بسته در خیابان های شهر گرداندند و در مقابل درب مسجد جامع جسد نیمه جان او را وارونه از یک درخت آویزان کردند و مردم آنقدر به آن سنگ زدند تا جان سپرد.<sup>۳</sup> چوب و هیزم آوردند و در زیر جسد او آتش روشن کردند. بدن ملاّ محمّد شروع به سوختن کرد و یکی از مردان شکم او را درید. دل و روده او در آتش ریخت و سوخت.<sup>۴</sup>

(۱) فاطمه بعدها با میرزا علی اغصان ازدواج کرد و صاحب دو فرزند شد: علیا خانم و محمّد رضا که هر دو نفر آنها بهائی شدند. عبدالسمیع با دختر میرزا احمد وحیدی، تابنده خانم، ازدواج کرد. آنها صاحب فرزندان زیادی شدند: پیروش، فاطمه، قدسیه، حسن، هوشنگ، روح الله، محمد علی، بهرام و بهمن که همگی آنها در ایران و دیگر نقاط جهان مشغول خدمت به امر بودند. (عهده ص ۱۳۳).

(۲) عهده ۱۳۳. روحانی ج. ۲، ۱۲۳. جزئیات تلاوت یک آیه فقط در نوشته روحانی درج شده است.  
(۳) عهده ۱۴۱-۱۴۰. او در آن زمان سه فرزند داشت: خانم پری جان شهید پور، محمّد باقر و فضل الله. محمد باقر با بی بی وفائی ازدواج کرد. ولی آنها فرزندی نداشتند. فضل الله با خانم ضیائیه، دختر سید مهدیانوری ازدواج کرد. آنها پسر بی نام حاج آفای راسخی داشتند که با گوهر خانم ازدواج کرد. گوهر خانم دختر جناب بدیع الله جدّایی بود.

(۴) عهده ۱۳۴-۱۳۳. روحانی ج. ۲، ۵۹-۵۵. آخرین جزئیات ارائه شده در این پاراگراف فقط در

چند ساعت قبل از آن پری جان از مخفی گاه خود بیرون آمده بود تا اوضاع را بررسی کند. یکی از همسایه‌ها با دیدن پری جان شروع به گریه کرد. پری جان از او علت گریه اش را پرسید. همسایه گفت که همین چند لحظه قبل شاهد کشته شدن پدر و همسر پری جان بوده است. پری جان پسر شش ماهه و دختر پنج ساله خود را در منزل گذاشت و سراسیمه به سمت محله بازار، جایی که پدر و همسرش را به قتل رسانیده بودند، دوید. به انبوه جمعیتی رسید که مشغول تماشا بودند. به سرعت از میان آنها گذشت و به جلو رفت و در آنجا جسد پدر خود را دید که او را از پا به درخت آویزان کرده بودند.



پری جان

روایت عهدیه آمده است. از ملا محمد علی سه فرزند بزرگ به جا ماند: پری جان شهید پور، محمد باقر و فضل الله. در خاطرات پری جان آمده است که آنها بعد از سه روز توانستند جسد او را جمع کرده و به خاک بسپارند. در خاطرات او همچنین آمده است که بدن ملا حسن را از درختی در محله بازار در جلوی مسجد آویختند.



مادرش هم به آنجا می آید. زنهای دیگر که پری جان و مادرش را می شناختند به آن دو می گویند که فوراً آنجا را ترک کنند و در جایی پنهان شوند و گرنه آنها هم کشته خواهند شد. مادر و دختر سراسیمه به محله چنار سوخته برمی گردند و با مشت محکم به در منزل همسایه های خود می زنند تا در را باز کنند و آنها را پناه دهند ولی حتی دوستان و همسایه ها آنچنان ترسیده بودند که آن دو نفر را راه نمی دهند. آنها به سمت جنوب شهر راه می افتند و به زمینی می رسند که بوته های بلندی در آنجا روئیده بود. آنها سعی می کنند به آرامی از میان بوته ها فرار کنند. ولی صاحب زمین آنها را می بیند و از آنها می خواهد از آنجا خارج شوند. آنها راه خود را عوض کرده از بالای یک دیوار پریده و به داخل یک باغ بزرگ می افتند و بی صدا و بی حرکت در آنجا می مانند. از دور صدای فریاد جمعیتی را شنیدند که دور جسد پدر و شوهر آنها جمع شده بودند. صدای پایی می شنوند. به بالای سر خود نگاه می کنند، مردی را می بینند که از دیوار بالا می آید. او یکی از دوستانشان بود. از بالای دیوار به پائین می پرد و به آنها می گوید که می تواند آنها را برای آن شب در جایی امن نگاه دارد.<sup>۱</sup>



خانواده پر جمعیت شیخ محمد حسین بالاخره به یک خانه متروکه قدیمی که نزدیک نیریز واقع بود می رسند و در آن پناه می گیرند. آنها توان آن را نداشتند که بیشتر از این راه بروند.

شب قبل تمام کودکان از گرسنگی گریه می کردند. صبح که شد راهنمای آنها مشهدی حسن آمده تا آنها را به نیریز ببرد. آنها به خانه محقری رسیدند که از اجاقش دود بیرون می آمد و با مشاهده آن امیدوار شدند که شاید بتوانند با قدری آرد که برایشان باقیمانده بود کمی نان تهیه کنند. ولی زنی که در آن خانه بود با فریاد از آنها خواست از آنجا دور شوند. او بهائیان را مسبب همه مصیبت های

نی‌ریز می‌دانست.

آنها با خستگی به راه افتادند. آن روز هفت کیلومتر پیاده راه رفته بودند. در طی راه مردان شیخ زکریا آنها را دیدند و با وجود این که مشهدی حسن و خدمتکارش مسلمان بودند تمام اموال آنها را غارت کردند و مردها همه اسیر و کشته شدند. اما چادری که بر سر آن پسر بچه دوازده ساله که روحانی نام داشت کرده بودند جان او را نجات داد.

تنها چیزی که زنها و بچه‌ها برای خوردن داشتند انجیرهایی بود که روی زمین افتاده بود. آنها با خوشحالی این انجیرها را بر می‌داشتند و می‌خوردند. با فرا رسیدن شب تصمیم گرفتند در خانه قدیمی متروکه‌ای بمانند. مشهدی حسن به قصد تهیه آب و نان از آنها جدا شد.<sup>۱</sup>



همان روزها هزاران کیلو متر دورتر از نی‌ریز عرش مطهر حضرت باب که به مدت پنجاه و نه سال از محلی به محل دیگر منتقل شده بود قرار بود تا در دامنه کوه کرمل در فلسطین استقرار یابد. گروهی از بهائیان که سه نفر از آنها از احبای نی‌ریز بودند با دقت به آنچه که حضرت عبدالبهاء انجام می‌دادند می‌نگریستند:

«و شب هنگام در روشنائی سراج واحد در حضور جمعی از یاران شرق و غرب با وضعی مهیمن و مؤثر صندوق چوبی حامل عرش مطهر و رمس جناب انیس را به دست مبارک در درون تابوت در قلب آن ضریح منور و مضجع معنبر قرار داد و چون این امر به کمال احترام و احتشام اختتام پذیرفت و عنصر اعزّ الطف حضرت اعلی به تأییدات غیبیه و توفیقات صمدانیه آمناً، سالمماً، محفوظاً، محروساً در مقرّ ابدی خویش در آغوش جبل مقدّس ربّ استقرار یافت حضرت عبدالبهاء که تاج مبارک را از سر برداشته و کفشها و لبّاده مبارک را به یک سو نهاده بودند به جانب تابوت خم شدند و در حینی که شعرات نقره‌ای فام آن طلعت

نوّار در حول رأس منیر پریشان و چهره مبارک مشعشع و درخشان، جبین را بر کنار صندوق قرار داده با صدای بلند شروع به گریه نمودند به طوری که حاضرین از تأثرات و احزان قلبیّه هیکل اطهر به ناله و حنین در آمدند و آن شب از کثرت تألّمات و خلجان احساسات خواب از دیدگان مبارک متواری گردید.<sup>۱</sup>

چندی بعد حضرت عبد البهاء درباره این روز چنین نوشتند:

«ای یاران الهی بشارت کبری اینکه هیکل مطهّر منور مقدّس حضرت اعلی روحی له الفدا بعد از آنکه شصت سال از تسلّط اعداء و خوف از اهل بغضاء همواره از جائی بجائی نقل شد و ابدأ سکون و قرار نیافت بفضل جمال ابهی در یوم نیروز در نهایت احتفال با کمال جلال و جمال در جبل کرمل در مقام اعلی در صندوق مقدّس استقرار یافت... از تصادفهای عجیب آنکه در همان روز نوروز از شیکاگو تلگرافی... رسید مضمون اینکه از هر شهری از... شهرهای امریک احبّاً بالئیاب از خود مبعوثی انتخاب نمودند و به شیکاگو فرستادند و قرار قطعی موقع مشرق الاذکار و بنیانش دادند...»<sup>۲</sup>



همان شب در نی ریز شخصی با عباى نقره‌ای رنگ در خیابان‌های محله بازار راه می‌رفت. جسد متلاشی شده ملاّ حسن در میدان عمومی شهر رها شده بود. آن شخص که به طرف جسد ملاّ حسن می‌رفت دوست ایام کودکی ملاّ حسن بود که علی نام داشت. این دوست و رفیق ملاّ حسن جسد او را برداشته و از میدان به سمت گورستان عاقل خطیب برد. در آنجا قبری حفر کرد و به آرامی و با دقّت جسد دوست خود را در آن گذاشته و با خاک پوشانید.<sup>۳</sup>

(۱) شوقی افندی قرن بدیع ص ۲۷۶

(۲) همانجا ۲۷۶

(۳) روحانی (ج. ۲، ۵۵). فیضی ص ۱۴۹. در نوشته روحانی معلوم نیست که جسد در کجا رها شده است. ملاّ حسن را به نزد شیخ ذکر یا بردند و آن وقت او را به ضرب گلوله کشتند. ملاّ محمّد علی پدرزن ملاّ علی شاهد این واقعه بود و خود او هم به قتل رسید ولی جسد او را بر روی زمین در خیابانها



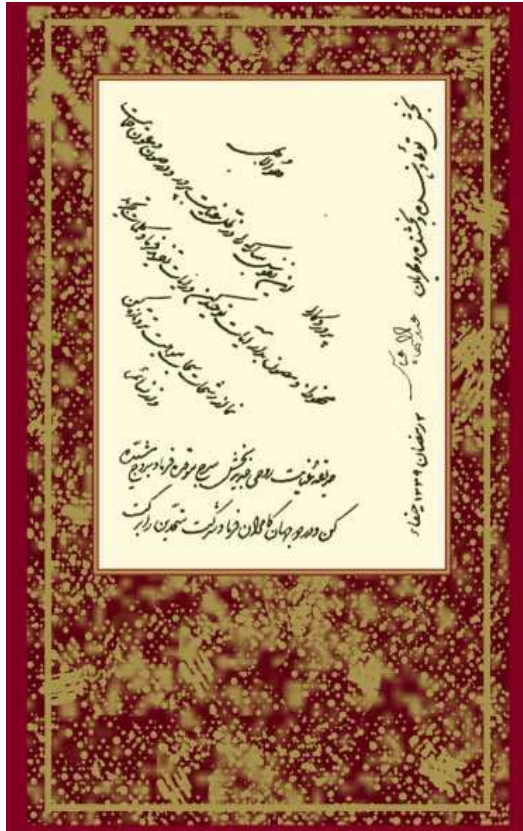
تصویر سیاه قلم از مقبره شهداء

در داخل خانه‌ای متروک و قدیمی بیرون شهر زنها و اطفال خانواده شیخ محمد حسین خوابشان نمی‌برد. آنها صدای مردم را می‌شنیدند که بیرون خانه آنها دنبال بهائیان می‌گشتند. مشهدی حسن راهنمای آنها آمد و به آنها گفت که مردم به جستجوی مردان بهائی و پسرهایی که که از دوازده سال بزرگتر باشند هستند و تا حالا دو نفر از بهائیان را هم به شهادت رسانیده‌اند. او به آنها گفت که این منزل قدیمی و متروکه محل امنی نیست و قول داد فردا آنها را به محل امن تری

---

کشانیدند. روایت عهدیه (۱۴۱-۱۴۰) از این واقعه فقط در این موضوع تفاوت دارد که اضافه می‌کند که جسد ملا محمد را در خیابانها از محله بازار تا محله چنارسوخه بر روی زمین کشانیدند و آن را به درخت توت آویزان کردند و زیر آن آتش روشن کردند. معانی (۱۲) می‌نویسد که روحانی وقتی پسر بچه ای بود به او گفته بودند که ملا حسن را هم از درخت آویزان کردند. در نوشته روحانی مردی که جسد ملا حسن را جمع آوری می‌کند دوست او حاجی بقال است. اما در کتاب فیضی (۱۴۹) این شخص بنام علی یکی از دوستان مسلمان او، که با هم بزرگ شده بودند، ذکر شده است.

منتقل خواهد کرد و سپس در سیاهی شب رفت و ناپدید شد. زنها و اطفالشان در حالیکه از ترس خوابشان نمی‌برد در آغوش همدیگر در آن منزل متروکه منتظر طلوع آفتاب بودند.<sup>۱</sup>



لوحی از حضرت عبدالبهاء خطاب به شیخ محمد حسین

(۱) روحانی ج. ۲ ص ۱۲۰. طبق نوشته روحانی مشهدی حسین به آنها می‌گوید ملا حسن و ملا محمد علی «روز قبل» دستگیر شده بودند. در تنظیم زمان واقعه نگارندگان ذکر می‌کنند که چند روزی گذشته بود.

## قربانی برای مشرق الاذکار

«این یک کانونشن بهائی است، یک جلسه مهم. حضرت عبدالبهاء می فرمایند وقتی به جلسه ای وارد می شوید با لباس تمیز و بدون هر گونه آلودگی وارد شوید. این بدان معناست که نه تنها از نظر جسمانی بلکه از نظر روحانی هم باید پاکیزه باشیم حتی تمام خواسته ها و آرزوهای شخصی خود را نیز باید کنار بگذاریم. البته افراد متفاوت نظرهای متفاوتی دارند ولی این تفاوت ها مانند دوایر امواجی می باشند، که در دریای عشق و محبت پدیدار گشته و بزودی از بین می روند. ما باید اداره امور خود را تحت هدایت روح القدس قرار بدهیم و از آنجا که فقط یک روح الهی وجود دارد همه اعمال مختلف در نهایت باید با یکدیگر هماهنگ و موزون شوند. در یک کانونشن بهائی نباید رأی اقلیت وجود داشته باشد.»<sup>۱</sup>

با این کلمات تورنتون چیس اولین بهائی آمریکایی نخستین کانونشن ملی در قاره آمریکا شمالی را در روز ۲۲ ماه مارچ سال ۱۹۰۹م. در شهر شیکاگو در ایالت ایلینویز، جایی که هزاران فرسنگ از شهر نی ریز فاصله دارد، افتتاح کرد. در حالی که امواج بلایا و مصائب بر بهائیان نی ریز فرو می آمد، بهائیان آمریکا برای برپایی اولین مشرق الاذکار در جهان غرب به مشورت نشستند.

نمایندگان بیش از سی و شش محفل محلی در سراسر آمریکا در این کانونشن گرد آمده بودند. برای افتتاح این جلسه خانم کورین ترو، یکی از احبای شیکاگو که فعالانه برای احداث مشرق الاذکار تلاش کرده بود، نامه حضرت عبدالبهاء

(۱) اتحاد معبد بهایی، "National Convention ۱۹۰۹ Minutes of the" از یادداشت های خانم مری رب، آرشیو ملی بهائی آمریکا.

خطاب به کانونشن را که در آن حضرت عبدالبهاء اهمیت بنای مشرق الاذکار را بیان می‌کنند قرائت نمود:

«در دور حضرت مسیح مدّت زیادی طول کشید تا صیت و آوازه امر آن حضرت تمام آفاق را در بر گیرد. باوجود این ملاحظه نمایید که در نهایت نام او سرتاسر جهان را فراگرفته است. اما اشعه ساطعه از این شمس الهی از همان آغاز طلوعش جهانگیر بود. پس ملاحظه نمایید چه نتایج عظیمه‌ای عنقریب حاصل خواهد گشت و چه علایم محیرالعقولی بروز خواهد کرد. اکنون زمان شروع این بنیان است. لهذا هر امری که به قلمرو الهی مربوط می‌شود از نهایت درجه اهمیت برخوردار است... یکی از اموری که نهایت درجه اهمیت را دارد تأسیس مشرق الاذکار است و اگرچه عقول ضعیفه ممکن است به اهمیت آن پی نبرند و تصوّر کنند که این هم معبدی است مانند دیگر معابد. آنها ممکن است با خود بگویند: هر مملکتی صد ها هزار از این معابد عظیم دارد. از آنها چه نتیجه‌ای حاصل گردید که اکنون ادّعا می‌شود این مشارق الاذکار مطلع انوار و محلّ ظهور علایم خواهند بود؟ اما آنها جاهلند و این حقیقت را نمی‌دانند که بنیان این مشرق الاذکار به مثابه آغاز بنیان ملکوت است. بنابراین این خیلی اهمیت دارد و علامت اساس متینی است که در قلب این قاره برپا خواهد گردید و نتایج و اثرات آن در قلوب و ارواح ظاهر خواهد شد. هیچ نفسی بر این حکمت بالغه آگاه نخواهد گردید مگر بعد از امتحانات... به علاوه ضمائم مشرق الاذکار بسیار متعدّد می‌باشد. مدرسه برای ایتم، دانشگاه برای تحصیلات عالی، دارالعجزه؛ درهای این مکان باید به روی همه مردم از هر دین و مذهبی باز باشد- هیچ تمایزی نه. زمانی که این مشروعات تکمیل گردند و به عون و عنایت الهی تمامی آنها شکل بگیرند آن وقت ثابت خواهد شد که چقدر مشرق الاذکار برای جامعه بشری مفید است... این مشرق الاذکار نمونه‌ای خواهد بود برای قرون آتی و بمنزله امّ المعابد می‌باشد. بنابراین مشارق الاذکاری که در آینده ایام در سایر قری و شهرها ساخته خواهند شد به مثابه فرزندان این مشرق الاذکار می‌باشند.»<sup>۱</sup> (ترجمه)

۱) اتحاد معبد بهایی. "National Convention ۱۹۰۹ Minutes of the" اوراق مری ربّ، آرشیو ملی بهائی آمریکا.

نمایندگان اولین کانونشن بهائی کشور آمریکا در سال ۱۹۰۹ میلادی از ایالات و نواحی مختلف آمریکا از نیویورک گرفته تا والا والا، واشینگتن، رسین، ویسکانسین تا دنور، واشینگتن دی سی در شرق و لس آنجلس در غرب آمریکا در این جلسه حضور داشتند.

جلسه صبح به اتفاق آرا با تصویب این ماده به پایان رسید:  
 «محل و مکان مشرق الاذکار در شهر کوچک ویلمت در ناحیه کوک در ایالت ایلینویز است و قرار شد که این هیأت جهت ابتیاع زمین به عنوان محل مشرق الاذکار اقدام نمایند.»<sup>۱</sup>



نمایندگان اولین کانونشن بهائی کشور آمریکا در سال ۱۹۰۹ میلادی



در حالی که نمایندگان بهائی در کانونشن به مشورت نشسته بودند در شهر نی ریز محمّد شفیع دوازده ساله در حالی که خود را زیر چادر مخفی کرده بود

(۱) اتحاد معبد بهایی. "National Convention ۱۹۰۹ Minutes of the" اوراق مری رب آرشیو ملی بهائی آمریکا.



دست در دست یکی از پسرهای اقوام خود به سرعت از خیابان‌های محله چنار سوخته می‌گذشت. محمد شفیع و خانواده‌اش شب قبل در خانه متروک و قدیمی در بیرون شهر پنهان شده و از ترس نخوابیده بودند. صبح زود میرزا محمد شعاع یکی از اقوام مسلمان آنها که پسر عمویش از دوستان شیخ زکریا بود به آنجا آمد تا آنها را به مکان امنی ببرد. قرار شد محمد شفیع به همراه مادرش نوری جان و خواهر و برادرانش در یک خانه باشند و بقیه هم در منزل میرزا محمد شعاع پنهان شوند. در آن موقع پدر محمد شفیع دوازده ساله در ارض اقدس در حضور حضرت عبدالبهاء به سر می‌برد.<sup>۱</sup>

همانطور که این دو پسر بچه می‌دویدند به جلوی مسجد جامع رسیدند. ناگهان چشم محمد شفیع به جسد سوخته‌ای افتاد که وارونه به درخت آویزان بود و در زیر جسد روی زمین انبوهی از سنگهایی که به طرف آن پرتاب کرده بودند جمع شده بود. همراه محمد شفیع لرزش دستان او را احساس کرد و سعی کرد تا او را به سمت دیگری بکشد و از آن محل دور سازد تا آن منظره دهشتناک را نبیند.<sup>۲</sup> وقتی به منزل یکی از اقوام محمد شفیع رسیدند محمد شفیع از شدت ناراحتی از آنچه که دیده بود بیمار شد و بر بستر افتاد. ولی مجبور بودند او را در محل امنی پنهان کنند. پس او را در انبارخانه زیر جعبه‌ای که زمین اسب‌ها را در آن می‌گذاشتند مخفی کردند و زنها را در اتاق دیگری جای دادند. او مجبور بود تمام روز را در آن مکان تاریک و تنگ بماند و فقط شب‌ها به مدت کوتاهی برای هواخوری بیرون می‌آمد.<sup>۳</sup>

جستجو برای دستگیری بهائیان در خیابانهای شهر و کوهستان بیرون شهر شدت گرفته بود. سربازها خانه به خانه سر می‌کشیدند و از بهائیان وحشت‌زده پول می‌خواستند. شیخ علاوه بر این کارها به هر حيله خشونت آمیزی متوسل شد تا بهائیان املاک خود را به او واگذار کنند.<sup>۴</sup>

(۱) نوریجان با میرزا عبدالحسین نواده سید جعفر یزدی ازدواج کرد (روحانی ج. ۲، ص ۱۲۶).

(۲) روحانی ج. ۲، ۱۲۹

(۳) معانی ۱۳

(۴) افنان (۲۱۱) داستانی را تعریف می‌کند که سه نفر مرد بهائی را «با حيله گری مجبورشان کردند تا

در بیرون شهر نی‌ریز در دامنه کوه‌هایی که در جنوب نی‌ریز واقع بود پنج نفر از مردان بهائی به همراه محمد اسماعیل در باغ او مخفی شده بودند. پدر محمد اسماعیل در نبرد سال ۱۸۵۳ شهید شده بود و او و مادرش اسیر شده بودند.<sup>۱</sup> اکنون دو پسر محمد اسماعیل به نام‌های علی و رحمان همچنین برادر او محمد ابراهیم و برادر زنهای ابراهیم به نام‌های مهدی و اسدالله نیز در باغ بودند. چند نفر از نی‌ریزها به طمع جایزه‌ای که برای تحویل بهائیان تعیین شده بود مخفیگاه این افراد بهائی را به سربازان شیخ زکریا نشان دادند. آنها هم این هفت نفر را گرفته و دست و پا بسته و در حالی که آنها را می‌زدند با پای پیاده تا شهر بردند.<sup>۲</sup> آنها را با بدن‌های ضرب دیده و خونین به محله بازار وارد کردند و شیخ زکریا از آنها خواست که توبه کنند.<sup>۳</sup>

محمد اسماعیل با صورتی خندان گفت که از دین خود بر نمی‌گردد. بلافاصله او را به قتل رساندند.<sup>۴</sup> ملا علی پسر محمد اسماعیل که دو روز بیشتر به عروسی‌اش نمانده بود وقتی به نزد شیخ احضار شد به هیچ وجه قبول نکرد ایمان خود را به حضرت بهاءالله

تمام دارایی خود را به او (شیخ) واگذار کنند». از آنجا که شیخ زکریا اعلام کرده بود که مردان بهائی را خواهد کشت و افغان نام این سه مرد را ذکر نمی‌کند و هیچ مأخذی هم برای آن ذکر نمی‌کند و این داستان در هیچیک از منابع دیگر نیز ثبت نشده است به همین سبب این حکایت در کتاب نیامده است. (۱) آنها در تاجیکستان دیگری بنام «باغ رضی» که در حدود ۱۲ کیلومتر بیرون شهر نی‌ریز در دامنه جنوبی کوهستان قرار داشت مخفی شدند (روحانی ج. ۲، ص ۹۷). بیش از چهل نفر در آنجا ملک داشتند. چندین منبع آب، چشمه و قنات در آنجا وجود داشت. با شروع نبرد سال ۱۸۵۳ بسیاری از بهایی‌ها در «باغ رضی» مخفی شدند اما در این قضیه به باغی که در خارج شهر قرار داشت رفتند (از گفتگوی خصوصی با شجاع‌الدین سرداری ۱۰/۵).

(۲) روحانی ج. ۲، ۹۷. عهده ۱۳۱. افغان ۲۱۱.

(۳) در منابع مشخص نشده است که این افراد با چه نوبتی به شهادت رسیدند. روحانی (ج. ۲، ۳۰۸) می‌نویسد که اولین نفر از این گروه که کشته شد محمد اسماعیل بود. ترتیب و نوبت کشته شدن بقیه افراد را نویسندگان خود تنظیم کرده‌اند.

(۴) فیضی ۱۵۱. عهده ۱۲۱. روحانی ج. ۲، ۳۰۹. از محمد اسماعیل دو پسر علی که به شهادت رسید و دیگری رحمان و دو دختر طلعتیه خانم و مرضیه خانم به یادگار ماندند. دختر اول او با اسدالله ازدواج کرد و دختر دوم با مهدی پسر ملا حسین ازدواج کرد. هر دو شوهر در این واقعه به شهادت رسیدند.

کتمان کند. او را در برابر چشمان برادرش رحمان به قتل رسانیدند.<sup>۱</sup>  
 نفر بعدی محمد ابراهیم بود. او هم بر ایمان خود پا بر جا ماند و شهادت را همچون موهبتی عظیم از جانب خداوند شمرد. محمد ابراهیم در کودکی به همراه مادرش در نبردهای سال ۱۸۵۳ به اسارت در آمده بود و پدرش هم به شهادت رسیده بود. حالا روح او به پدر، برادر و برادرزاده‌هایش ملحق شد.<sup>۲</sup>

اسدالله داماد ابراهیم به تازگی ازدواج کرده بود و امیدوار بود خانواده‌ای تشکیل بدهد و یک عمر در کنار خانواده خود زندگی کند. وقتی از او خواستند توبه کند او به راحتی از جان خود در راه ایمان خود گذشت. او فرزندی نداشت که نام او را زنده نگاه دارد. تنها چیزی که از او در این جهان باقی ماند ایثار و جانبازی او بود.<sup>۳</sup>

علی اکبر از بستگان محمد اسماعیل شیفته شعر و شاعری به خصوص سرودن شعر در مدح حضرت عبدالبهاء بود که چند سال قبل در ارض اقدس به زیارت ایشان رفته بود. او شروع به خواندن آیاتی کرد که آرزوی او برای شهادت را بیان می کرد همانطور که ثابت و پابرجا بر ایمان خود به امر بهائی در مقابل شیخ زکریا ایستاده بود به آرزوی دیرینش، یعنی شهادت در راه عقیده‌اش رسید.

مهدی در برابر شیخ زکریا ایستاده بود و به همان سرنوشت برادر خود گرفتار گردید. با ضربتی محکم و شدید جسم او بر زمین افتاد.<sup>۴</sup> پدرش ملا حسین به کمک دوستان مسلمانش در محلی مخفی شده بود. ولی با شنیدن خبر اسارت پسرش مهدی سراسیمه به راه افتاد تا او را پیدا کند. در بین راه دو سرباز جلوی او را گرفتند. اواز سربازها خواهش کرد تا او را نزد پسرش ببرند. آنها در ازاء دریافت مقداری پول قبول کردند. ملا حسین آنها را به خانه خود برد و پولی را که در خواست کرده بودند به آنها داد. سربازها هم او را به میدان محله بازار بردند.

(۱) عهدیه ۱۳۱ پاورقی ۳۰۸. روحانی ج. ۲، ۷۱.

(۲) روحانی ج. ۲، ۹۹. عهدیه ۱۳۱. محمد ابراهیم ازدواج کرده بود و از او فرزندی به جا ماندند: امرالله مدنی، امیر قیومی و زهرا خانم لقمانی.

(۳) عهدیه ۱۳۲. روحانی ج. ۲، ۳۱۳. اسدالله به تازگی با طلعتیه خانم دختر محمد اسماعیل ازدواج کرده بود.

(۴) روحانی ج. ۲، ۷۸. عهدیه ۱۳۱.

در آنجا شیخ زکریا هم برای تحویل آن بهائی جایزه ای به آنها داد وقتی ملا حسین جسد غرق در خون پسر خود مهدی را دید که بر خاک افتاده بود به شیخ گفت: «مرا هم بکش» و مزدوران شیخ زکریا با شلیک گلوله او را کشتند.<sup>۱</sup> بعد از به شهادت رسانیدن این شش نفر حالا نوبت رحمان بود. او را به حضور شیخ زکریا آوردند و او شجاعانه به ایمان خود اعتراف کرد. ناگهان یکی از مسلمانها از میان جمعیتی که در آنجا گرد آمده بودند بیرون دوید به سمت شیخ رفت و از او خواست که ملا علی را آزاد کند زیرا قرار بود دو روز دیگر ملا علی با دختر او ازدواج کند ولی دیگر دیر شده بود و کار از کار گذشته بود. چون افراد شیخ قبلاً علی را به قتل رسانیده بودند. برای خوشنودی آن مرد مسلمان برادرش رحمان را به جای ملا علی آزاد کردند.<sup>۲</sup>

مردم نی ریز که به طمع جایزه همچنان در جستجوی بهائیان بودند دو بهائی دیگر به نام های امرالله و استادعطا الله را که در کوهها مخفی شده بودند پیدا کرده و تحویل افراد شیخ دادند. بعد از آن که مرد جوان، امرالله، را به طور وحشیانه ای کتک زدند او را جلوی شیخ زکریا بر زمین انداختند. امرالله با صدایی آرام گفت که آرزوی شهادت دارد. یکی از مزدوران شیخ او را با شلیک گلوله ای کشت.

(۱) روحانی ج. ۲، ۱۰۱. ملا حسین با بانو سلطان، خواهر محمّد ابراهیم، ازدواج کرده بود. و فرزندی از ازدواج قبلی خود داشت: عبدالله، محمّد حسن، خانم زینب و مریم (عهديه ۱۳۲).

(۲) در روایت روحانی (ج. ۲، ۱۰۱) این داستان و داستان شش نفر شهید دیگر قدری در جزئیات با هم تفاوت دارند. گفته شده که مردان به میدان عمومی شهر برده شدند. در جند مورد گفته شده است که خود شیخ آنها را بازجویی کرد. اما در مورد رحمان روحانی می نویسد که شیخ دستوری به افراد خود نوشت و به آنها گفت که «علی» را آزاد کنند. و این نکته دلالت بر آن دارد که او در هنگام بازجویی و شهادت این افراد در آنجا حضور نداشته است. اما از آنجا که مردان بهائی را بصورت گروهی دستگیر کرده و به شهر برده بودند و دیگر آنکه از روایت بر می آید که همه آنها در همان روز به شهادت رسیده اند در متن این کتاب شیخ در طی تمام این جریان در آنجا حضور دارد. روحانی اشاره می کند که رحمان شاهد قتل همه شش نفر بود. رحمان در سال ۱۲۸ بدیع (۱۹۶۹-۱۹۶۸ میلادی) درگذشت. از او چهار فرزند: دو پسر و دو دختر به جای ماند. یک پسر او بنام ذکراالله لقمانی با قدسیه شعاعی - دختر مشهدی درویش - ازدواج کرد. آنها صاحب ۹ فرزند شدند. پسر دوم بنام جلال لقمانی با عشرت قیومی ازدواج کرد و صاحب سه فرزند شدند. یک دختر بنام جهان لقمانی با یدالله صوفی ازدواج کرد. آنها چهار فرزند داشتند. دختر دوم زیور لقمانی با مسیح الله مسیحی ازدواج کرد و آنها صاحب شش فرزند شدند. (روحانی ج. ۲، ۳۱۰-۳۰۹؛ عهديه ۱۳۱).

جسد او را در گودالی انداختند. خانواده همسر او که مسلمان بود بعداً جسد او را برداشتند و در محل مناسبی دفن کردند. امرالله پسر کوچکی داشت که در خانواده مادرش بزرگ شد و مسلمان ماند. استاد عطاالله بعد از تحمل ضربات شلاق و سنگباران توسط مردم محل فقط آنقدر جان در بدنش باقی مانده بود که به ایمان خود اقرار کند. او را هم به ضرب گلوله در میدان محله بازار کشتند.<sup>۱</sup>

در جنوب محله بازار چند نفر به طمع دریافت جایزه و برای نشان دادن وفاداری خود به شیخ زکریا منزل یک پیرمرد نابینای بهائی بنام ملا عبدالمجید را هدف گرفتند. عبدالمجید داستان گوی شوخ طبعی بود که همیشه باعث تفریح و سرور همسایگان خود می شد. او در منزل خود نشسته بود و به فکر ترس و وحشتی بود که همه را فرا گرفته بود. ناگهان دستهای چند نفر را بر گردن خود احساس کرد. خواست دفاع کند ولی آنها او را از منزلش بیرون کشیدند. ضربات محکم یکی بعد از دیگری بر او فرود آمد. او بر خاک غلتید. بعد هم او را بستند و در کوچه و خیابان‌هایی که بر او آشنا بود بر خاک کشیدند. اندکی بعد احساس کرد که او را با زور به جلو می رانند. صدای افرادی را می شنید که او را بخاطر بهائی بودن تحقیر و استهزاء می کردند. بعد صدایی بلند شنید که به او می گفت توبه کند. ملا عبدالمجید ساکت ماند. پاسخی نداد. فرمان صادر شد و او صدای فرمان فرمانده، کشیدن ماشه تپانچه و سفیر گلوله را به ترتیب شنید. به این ترتیب

---

(۱) منابع در مورد این دو شهید جزئیات کافی ندارند و قدری هم ضدّ و نقیض هستند. فیضی (۱۶۰) می نویسد که امرالله در کوهستان دستگیر شد و در روز دوم دستگیری به قتل رسید. و اینکه آنها در کوهستان دستگیر شدند ولی او نمی نویسد که در قسمت شمال یا جنوب کوهستان. عهدیه می نویسد که عطاالله در کوههای شمالی دستگیر شد ولی به دستگیری امرالله اشاره ای نمی کند. روحانی (ج. ۲، ۳۲۸-۳۲۹) می نویسد که عطاالله را در کوههای جنوب پیدا کردند اما اشاره ای به اینکه امرالله در کجا دستگیر شد ندارد. او می نویسد که امرالله آخرین شهید بود و میرزا اکبر در روز پنجم به قتل رسید. بنابراین امرالله حداقل میبایست در همان روز شهید شده باشد. مؤلفین اشاره ای نمی کنند که این دو نفر را در کدام کوهها پیدا کرده اند و برای تاریخ دستگیری و شهادت آنها از کتاب فیضی استفاده کرده اند. تفاوت عمده ای که موجود است آن است که افغان می نویسد جسد ملا عبدالمجید را سوزاندند در حالیکه روحانی می نویسد که جسد او در گورستان عمومی به خاک سپرده شد و به سوزاندن آن اشاره ای ندارد.

عبدالمجید هم جان خود را در راه استقامت بر ایمان و عقیده خود از دست داد.<sup>۱</sup>



روز دوّم عید نوروز بود. در این روز بهاری در حالیکه قطرات آب پس از برخورد امواج دریای مدیترانه به خلیج حیفای می‌پاشید و در هوا پخش می‌شد حضرت عبدالبها به همراه سه نفر بهائی نی‌ریزی در کنار خلیج حیفای قدم می‌زدند. این سه نفر برای زیارت به حیفای آمده بودند.

یکی از این سه نفر میرزا احمد وحیدی بود که در آن روز از اینکه به چنین موهیتی نائل شده سراسر وجودش مسرور و شاکر بود. او داستان ایمان خود به دیانت بهائی را در ذهن مرور می‌کرد.<sup>۲</sup>

سالها قبل زمانی که میرزا احمد هنوز بهائی نشده بود همواره کربلائی حسین، پینه دوز ساده بهائی، را مسخره می‌کرد. یکبار کربلائی حسین برای او حدیثی را نقل کرد و گفت که هر مسلمانی که خبر ظهور قائم موعود را شنید وظیفه اوست که تا جایی که می‌تواند درباره آن تحقیق کند. کربلایی حسین بدون اینکه در این باره با میرزا احمد بحث و مجادله کند فقط به میرزا احمد گفت که این استهزاء تو مانند رفتار کافرها در زمان حضرت محمد است. این حرف در میرزا احمد تأثیر کرد. او نزد یکی از علماء معتبر اسلامی رفته و درباره درستی این حدیث و روایت پرسید. او در پاسخ میرزا احمد وحیدی گفت بهتر است این مسائل و

(۱) عهده ۱۳۳. فیضی ۱۵۰. روحانی ج. ۲، ۶۶. افنان ۲۱۲. این روایت با کنار هم گذاشتن جزئیات این چهار مأخذ ساخته شده است. روحانی (ج. ۲، ۶۴) می‌نویسد که عبدالمجید متأهل بود و دو پسر داشت که بدون فرزند درگذشتند و همچنین سه دختر داشت. اولین آنها با میرزا فضل الله، دختر دوّم با میرزا علیمحمد و دختر سوّم او، مریم جان، با میرزا محمد حسین ازدواج کردند. دو دختر آخر معلم بودند. او روضه خوانی هم می‌کرد، در زمان تزییقات به سروستان گریخت و صاحب یک پسر و دو دختر شد که همگی بهائی شدند.

(۲) عهده ۱۶۳. او بعد ها حضرت عبدالبهاء را ملاقات کرد. تجارتش رونق گرفت و درحمایت و پشتیبانی از بهائی‌ها خدمات بسیاری انجام داد. بر حسب درخواست شوقی افندی به عربستان رفت و در آن جا ساکن گردید. حکومت عربستان بعدها او را مجبور بر ترک عربستان کرد. به ایران بازگشت و در طی دوران تزییقات شیخ جواد در حمایت از بهائی‌ها بسیار فعال بود (عهده ۱۶۸).

احادیث را به اهل آن یعنی علمای دین واگذارید و دیگر هیچوقت برای حلّ مسائل مهمّ نزد شخص عامی و بیسوادى چون کربلائی حسین نروید.

این نحوهٔ برخورد و پاسخ میرزا احمد وحیدی را به خود آورد. پس از مدتی به نزد کربلائی حسین رفت و با نهایت احترام و تواضع ایمان خود را به دیانت بهائی اعلام کرد. روز قبل احمد وحیدی به همراه دو نفر بهائی نی‌ریزی بعد از انجام مراسم استقرار عرش مطهر حضرت اعلی در مقام اعلی در معیت حضرت عبدالبها در کالسکهٔ ایشان سوار بود و اکنون نیز خود را در حضور پرنوا حضرت عبدالبهاء می‌دید. میرزا احمد از این امر به شگفت آمده بود.

بعد حضرت عبدالبها همچنان که به آرامی به دریای آرام و آسمان نیلگون خیره شده بودند رو به آنها کرده گفتند طوفان سهمگینی در راه است و بهتر است شما سه نفر فوراً به نی‌ریز برگردید.<sup>۱</sup>



در تاریکی شب در نی‌ریز دو نفر از کارگران مسلمان به آرامی از جلوی مسجد جامع عبور کردند و به سمت جسد سوخته و زغال شدهٔ کارفرمای خود یعنی ملا محمد علی رفتند. این مردان روی زمین ملاً محمد علی کار می‌کردند. آنها روی خاکستری که از آتش باقی مانده بود خم شده و پس از کنارزدن آن و در حالی که یکی از آن دو نفر کیسه‌ای را با دست خود گرفته بود دیگری استخوان‌ها را در داخل آن قرار داد. سپس به سرعت از آنجا دور شدند و به گورستان عاقل خطیب رفتند و استخوان‌ها را در گودالی گذاشتند و روی آن را با خاک پوشانیدند.<sup>۲</sup>

(۱) معانی ۱۳. بعد ها خانوادهٔ این سه مرد به ترتیب این نام‌های فامیلی را انتخاب کردند: روحانی (اخلاف میرزا عبدالحسین)، وحید (اخلاف میرزا احمد) و عنایتی (اخلاف میرزا فضل الله).

(۲) فیضی ۱۵۰. در روحانی (ج. ۲، ۳۰۲) تنها ذکر یک کارگر در مزرعه آمده است. نام او حسن یزدی است و او جسد ملاً حسن را برای دفن به محلی بنام عباس آباد برد.



میرزا احمد وحیدی به همراه دو نفر بهائی در شهر بمبئی در هندوستان در راه سفر به حیفّا برای زیارت تابوتی که بقایای عرش مطهر حضرت باب در آن قرار دارد



شیخ محمد حسین عهدیه یکی از تاریخ نویسان معتبر دیانت بهائی



## روز سوّم

جلسه روز دوّم اوّلین کانونشن بهائی در ایالات متّحده آمریکا در بیست و سوّم مارچ ۱۹۰۹ م.<sup>۱</sup> با تلاوت این مناجات شروع شد:

«... ای پروردگار... ماضعینم و تویی مقتدر و توانا. ناسوتی هستیم و تویی بخشنده. عاجزیم و تویی قادر و مهیمن. ای پروردگار وجوه ما را به ملکوت ابهات متوجه کن و به فضل از مائده آسمانی مرزوق نما...»  
و بعد از آن لوحی از حضرت عبدالبهاء که مخصوص این کانونشن ارسال شده بود تلاوت گردید:

«وقتی شخصی را بباند که در گفتار آیت توحید، در رفتار جوهر تقدیس، فریاد بر آرند که این شخص بهائی است. وقتی مردم نفسی را مشاهده کنند که به حرف نشان اتحاد و یگانگی است، در عمل جوهر انقطاع است و در عمل تقدیس صرف است، آن وقت فریاد بر خواهند آورد که این شخص بهائی واقعی است و اگر همه ما مانند او عمل کنیم جبین ما از نور الهی روشن خواهد شد...»  
«ای پروردگار این نفوس را ستاره‌های پر فروغ کن تا بر معبد اتحاد بتابند و همه را از خواب غفلت بیدار سازند، علم تقدیس برافرازند و آیات تنزیه بسرایند و به قربانگاه عشق بانهایت اشتیاق بشتابند.»<sup>۲</sup>

(۱) "National Convention ۱۹۰۹ Minutes of the" ترجمه جدیدی از این مناجات در مجموعه مناجاتهای بهائی: منتخباتی از مناجاتهای حضرت بهاءالله، حضرت باب و حضرت عبدالبهاء (ویلیمت ایلینویز انتشارات بهائی ۱۹۹۸) ۲۶۸ آمده است.

(۲) "National Convention ۱۹۰۹ Minutes of the" (۲)

بعد از تلاوت این بیانات اساسنامه هیأت تنفیذیه جدید برای کشور آمریکا که توسط کمیته‌ای از نمایندگان نوشته شده بود قرائت شد. در این اساسنامه چنین آمده است:

«مادهٔ یک- همهٔ ما خداوند را بعنوان تنها خالق و نگهدارنده اتحاد خود می‌شناسیم. اتحادی که توسط مظهر اعلاى امرش، حضرت بهاءالله، نازل شد و توسط عبد محبوب خدا و بشر، حضرت عبدالبهاء، ابلاغ گردیده است.

مادهٔ ۲- این وحدت و اتحاد به نام «اتحاد معبد بهائی» نامیده می‌شود.

مادهٔ ۳- هدف این هیأت تعیین محلی برای بنای یک معبد بهائی یا مشرق‌الاذکار به انضمام ساختمانهای ضروری حول آن در شهر شیکاگو، ایالت ایلینویز، حسب الامر و ارادهٔ حضرت عبدالبهاء می‌باشد.»<sup>۱</sup>



همان روز در نی‌ریز نوری جان، دختر محمد شفیع، سراسیمه به منزل یکی از اقوام مسلمان خود می‌رفت تا نزد آنها پناه بگیرد. همسر او، ملا عبدالحسین، در آن موقع در ارض اقدس بود و نمی‌توانست به زن و فرزندانش هیچ کمکی بکند. بسیاری از افراد خانواده به غارهای درهٔ تنگه لای حنا پناه برده بودند. در عرض چند روز تمام اموال و دارایی شوهرش به غارت رفت و نوری جان و خانواده‌اش درمانده و مستأصل شدند.<sup>۲</sup>

در کوهپایه‌های جنوب نی‌ریز محمد علی و برادرش ابراهیم در باغ یکی از دوستان مسلمان خود مخفی شده بودند. تا آنجا که این دو برادر به خاطر می‌آوردند همیشه زندگی آنها مشحون از بلا و تضییقات بود. پدر آنها که درویش نام داشت در نبرد سال ۱۸۵۳م. کشته شد و این دو پسر را یکی از اقوام آنها به نام حاجی قاسم بزرگ کرد. آنها بهائیان مؤمن و مخلصی شدند و تجارت کوچکی را شروع کردند. ابراهیم با فاطمه ازدواج کرد و سروسامانی گرفت. و

(۱) "National Convention Minutes of the ۱۹۰۹"

(۲) روحانی ج. ۲، ۳۳۹.

حالا این دو برادر مجبور شده بودند تا در مخفیگاهی پنهان شوند. ابراهیم و پسرش به نام محمد حسین میرم آئین در بیست و دوم ماه مارچ در کارخانه آجرسازی مخفی شدند. ابراهیم به پسر خود گفت که احتمال می‌رود که او را شهید بکنند. همسرش فاطمه که از این درگیری و از این خانه به آن خانه رفتن خسته شده بود شوهر و پسرش را تشویق کرد که شهر را ترک کنند. برادر ابراهیم، محمدعلی، حالا شصت و سه ساله بود و قدرت و توانی نداشت که راه‌های کوهستان را بییماید. برای همین هم با پسرش طهماسب و یک نفر بهائی دیگر به نام استاد علی صباغ به خانه قدیمی جناب وحید رفتند و در آنجا مخفی شدند. آنجا محل امنی بود.

به این ترتیب دو برادر که از هم جدا شده بودند دیگر همدیگر را در ایام حیاتشان ندیدند.

ابراهیم قدری غذا برداشت و به سمت جنوب شهر راه افتاد. ولی این غذا فقط برای یک شب کفایت می‌کرد. پس روز بعد دوباره به شهر بازگشت. وقتی با پسرش در راه بازگشت به شهر بودند یکی از دوستان مسلمان خود به نام محمد را دیدند، که به آنها خبر داد که در شهر بهائیان را می‌گیرند و منازلشان را آتش می‌زنند. او از ابراهیم خواست که به شهر نرود و در باغ او مخفی شود. ابراهیم قدری پول به دوست خود داد که برای آنها آذوقه تهیه کند و محمد هم عازم شهر شد. در راه چند بار مردان شیخ جلوی محمد را گرفتند و از او پرسیدند که آیا هیچ بهائی را در آن اطراف می‌شناسد و او را تهدید به مرگ کردند. محمد که می‌دانست مردان شیخ خیلی خطرناک هستند و واقعاً ممکن است او را به قتل برسانند به آنها گفت که در باغش یک بهائی پنهان شده است.<sup>۱</sup>

ابراهیم را دستگیر کردند و به شهر آوردند. در حضور شیخ زکریا ابراهیم راضی به توبه نشد و شیخ هم فرمان قتل او را داد. به او شلیک کردند و چون دیدند ابراهیم هنوز زنده است با یک ضربه شدید شمشیر او را از پا در آوردند.<sup>۲</sup> استاد علی صباغ به همراه محمد علی و پسرش که طهماسب نام داشت در

(۱) همانجا، ج. ۲، ۹۶.

(۲) همانجا، ج. ۲، ۹۶. عهده ۱۳۷

طبقهٔ دوّم منزل جناب وحید از دست افراد شیخ مخفی شده بودند. استاد علی صباغ در سال ۱۹۰۱ م. به همراه برادرش حسن از سیرجان به نی ریز آمده بود و در آنجا با دیانت بهائی آشنا شده و بهائی مؤمن مخلصی شده بود. وقتی شیخ زکریا و افرادش به نی ریز حمله کردند و تزییقات بهائیان شروع شد ملاّ علی به یکی از دوستان خود به نام ملاّ درویش اظهار کرد که آرزویی ندارد جز شهادت و اگر همین لحظه او را با شمشیر می کشتند او به آرزوی خود می رسید. هنگامی که مردان شیخ به محلهٔ چنار سوخته رسیدند و در خیابان‌ها به دنبال بهائیان می گشتند این سه نفر به منزل قدیمی جناب وحید که در کنار مسجد جامع واقع بود پناه بردند. زنها هم آنها را به طبقهٔ بالای خانه فرستادند ولی متأسفانه چند نفر از اشرار و گردن کلفت های محلّ که از مخفی شدن این سه نفر در منزل جناب وحید خبر داشتند مردان شیخ را به خانهٔ جناب وحید هدایت کردند. استاد علی، محمّد علی و پسرش طهماسب هر سه نفر گرفتار شدند.

در بین راه که آنها را به نزد شیخ می بردند طهماسب آیات قران را با آواز می خواند و اهل نی ریز و مردان شیخ هم به فریاد و ناسزا و سنگباران محمّد علی و استاد علی مشغول بودند. وقتی محمّد علی را به حضور شیخ بردند بدن او از ضربات سنگ‌هایی که به او پرتاب کرده بودند کاملاً خونین شده بود. با شمشیر ضربه‌ای به او زدند، ضربه‌ای که بازوی او را شدیداً مجروح کرد. اما محمّد علی در نهایت شجاعت مقاومت کرد تا جان باخت. جسد او را در گودالی انداختند و روی آن خاک ریختند.<sup>۱</sup>

استاد علی از توبه امتناع کرد. از او خواستند تا با پرداخت مبلغی جان خود را نجات دهد. استاد قبول کرد و به اتفاق چند نفر از مردان شیخ به سمت منزلش به راه افتادند تا در آنجا وجه نقد را به آنها بدهد. شیخ به مردان خود گفته بود که

(۱) علی چهار فرزند داشت. اولین آنها ملاّ درویش مقتولی بود که در سراسر دوران حیات خود یکی از مبلغین فعال امر بهایی بود. او دو فرزند داشت لقا خانم و وحید. هر دوی این افراد در خدمت امر فعال بودند. فرزند دوّم علی عبدالحمید مقتولی بود که در ایام حیات خود بهایی ماند و در طهران درگذشت. فرزند سوّم طلعتیه خانم بود، که در جامعهٔ امری نی ریز بسیار فعال بود و چهارمین فرزند رحمان مقتولی نام داشت، که بهایی فعالی بود و در سنین جوانی درگذشت. ابراهیم یکم پسر داشت بنام محمد حسین میرم آئین که فرزندان او همگی بهائی شدند. (عهده ۱۳۷).

پس از دریافت پول همانجا استاد را به قتل برسانند.

وقتی به خانه استاد رسیدند در حالی که مردان شیخ بی صبرانه در اتاق دیگری منتظر استاد بودند استاد به نجوا در گوش همسرش گفت که وجه نقدی را که در منزل دارند جهت امرار معاش خود و خانواده در محلی مخفی کند و بعد هم از همسرش خداحافظی کرد و با دست خالی به نزد مردان شیخ بازگشت و آنها هم که از این کار استاد بسیار عصبانی و خشمگین شده بودند او را به پشت مسجد جامع، به محلی به نام «باغ قصابی»، بردند و در آنجا با شلیک گلوله‌ای کشتند.<sup>۱</sup>



اولین جلسه کانونشن منعقد در ایالات متحده آمریکا تمام بعد از ظهر آن روز در منزل خانم کورین ترو از احباء شیکاگو ادامه داشت. اعضاء هیأت اجرایی معبد بهائی انتخاب و اسامی آنها اعلام شد:

آرتور اگنیوز (Arthur Agnews) و کورین ترو (Corine True) از شیکاگو، برنارد جاکوبسن (Bernard M. Jakobson) از کنوشا، آلبرت هال (Albert H. Hall) از مینیا پولیس، انا ل. پالمرتون (Ana L. Palmerton) از سینسیناتی، منت فورد میلر (Montfort Miller) از نیویورک، چارلز میسن ریمی (Charles Mason Reimy) از واشنگتن دی. سی، ویلیام. اچ. هور (William H. Hoar) از نیوجرسی، هلن. اس. گودال (Helen S. Goodal) از اوکلند کالیفرنیا.

۱) روحانی ج. ۲ ص ۱۰۴. عهده ص ۱۴۳. جزئیات ذیل فقط در کتاب روحانی آمده است: آرزوی او که با شمشیر به شهادت برسد، پناهنده شدن در منزل جناب وحید، نام افرادی که مخفیگاه آنها را برملا ساختند، محل شهادت استاد. و جزئیات ذیل فقط در یادداشتهای عهده آمده است: کشاندن بدن او بر روی زمین و آتش زدن آن، محل تولد استاد و این که استاد آخرین نفری بود که به شهادت رسید. هیچکدام از این مآخذ نمی نویسند که چه به سر محمدعلی آمد. اما نگارندگان این کتاب گمان می کنند، که او به شهادت رسیده است. روایات مختلفی از رفتن سربازان به خانه استاد برای گرفتن وجه نقد موجود است. روایتی که روحانی می نویسد در بالا ذکر شد. عهده اشاره می کند که بعد از شهادت استاد سربازان همسر او را در منزلش مثلثه کردند.

در خاتمه جلسه کانونشن همه شرکت کنندگان قیام کرده و با هم ذکر «الله ابهی» را چند بار تکرار کردند و سپس در سکوت هر یک به تلاوت دعا پرداختند و در آن بعد از ظهر در حالیکه قلوبشان سرشار از روح مودت و یگانگی بود با یکدیگر وداع کردند.<sup>۱</sup>



آن شب یک خانم غیور و شجاع مسلمان به سمت محلی که دامادش ابراهیم در آنجا به شهادت رسیده بود رفت. او با کمک افراد خانواده خود جسد متلاشی شده ابراهیم را جمع کرده به قبرستان سنگر برد و در آنجا به خاک سپرد. همان شب دختر بهائی محمد به نام طلیعتیه جسد پدرش را با کمک آشنایان مسلمان خود جمع کرده و بعد از غسل جسد او را با نهایت عشق و علاقه به خاک سپرد.<sup>۲</sup>

(۱) "National Convention ۱۹۰۹ Minutes of the"

(۲) روحانی ج. ۲، ۱۰۴

## پناه به سروستان

قبل از اذان صبح روز نوروز اعضای خانواده بزرگ شیخ محمد حسین به همراه سایر بهائیان که مخفی شده بودند از غارهای دره تنگه لای حنا بیرون آمدند. آنها دو دسته شدند. زنان و اطفال تحت راهنمایی یکی از دوستان و آشنایان مسلمان به شهر برگشتند و گروه دیگر مردان به سمت جنوب به طرف اصطهبانات راه افتادند.

در مسیر اصطهبانات در تاریک و روشن سحرگاهی بهائیان دیگری را دیدند که از کوه پائین می آمدند. یک نفر از بهائیان در سردو راهی جاده ایستاده بود تا راهی که به روستای رونیز می رفت را به آنها نشان دهد.<sup>۱</sup> زمین های اطراف رونیز متعلق به خانواده افنان، منسویین حضرت باب، بود و به نظر می رسید که رونیز محل امنی برای بهائیان باشد. وقتی میر محمد حسن که مراقب و نگهبان این زمین ها بود این خیل عظیم از مردان هم کیش خود را دید بلافاصله به پیشباز آنها رفت و از آنها خواست که برای استراحت و خوردن صبحانه در آنجا بمانند.<sup>۲</sup> او دو روز و دو شب این افراد را نزد خود نگاه داشت تا اینکه نامه ای از یکی از متنفذین شهر فسا، از شهرهای همجوار نی ریز، دریافت کرد که نوشته بود، که طبق فرمان شیخ عازم آنجا است تا بهائیان را دستگیر کند.<sup>۳</sup> میر محمد حسن که با

(۱) روحانی ج. ۲، ۴۸

(۲) تعداد متفاوتی در منابع آمده است: ۶۰ (روحانی) و ۱۰۰ (فیضی).

(۳) قیطاس خان (افنان ۲۱۳؛ فیضی ۱۴۶)

رفتار خشونت‌آمیز این مرد متنفذ آشنا بود به بهائیان توصیه کرد به شهر سروستان بروند. در این شهر بهائیان و مسلمانان روابط حسنه‌ای با یکدیگر داشتند<sup>۱</sup> و علاوه بر این آنجا از حیطة تسلط شیخ خارج بود.<sup>۲</sup> او قاصدی را هم جلوتر به سروستان فرستاد تا خبر آمدن این گروه را به بهائیان سروستان بدهد.<sup>۳</sup>

هنگام سحر همهٔ مردان آماده حرکت به سمت غرب بودند. این بار قرار نبود که از جادهٔ بروند بلکه باید از کوه‌های خرمن کوه<sup>۴</sup> در سمت غرب عبور می‌کردند. وقتی آفتاب طلوع کرد به خرمن کوه رسیدند و از دامنهٔ کوه در حالی که سنگ‌ها زیر پایشان می‌غلطید بالا رفتند.

یکی از افرادی که در این گروه بود جناب میرزا محمد حسین بود که ذوق و قریحهٔ شعرخوانی داشت و خواننده‌ای ماهر بود. در فکر همسر خود مریم خانم و فرزندان و اوقات خوبی که با برپایی کلاس برای اطفال بهائی و مسلمان داشت و برای آنها از آیات قرآن و اشعار حافظ و سعدی می‌خواند<sup>۵</sup> بود و هرگز فکر نمی‌کرد که بزودی پدر زنش ملاً مجید به شهادت برسد.<sup>۶</sup> و تمام دارائی برادر کوچکترش میرزا شکرالله که در گروه با او همراه بود نیز به یغما برود.<sup>۷</sup> این دو پسران میرزا ابراهیم معلّم بودند و از راه تدریس فرزندان خانواده‌های ثروتمند امرار معاش می‌کردند. وی ایمان و عقیدهٔ خود به دیانت بهائی را مخفی نگاه

(۱) افنان ۲۳۴

(۲) افنان ۲۱۳. فیضی ۱۴۶

(۳) روحانی ج. ۲، ۴۸. افنان (۲۱۴) ذکر می‌کند که «یک مرد عرب» قبل از ورود گروه بزرگ بهائی‌ها به سروستان وارد شد.

(۴) روحانی ج. ۲، ۴۸

(۵) یکی از پسران او میرزا کوچک گستران بود که بهائی فعالی بود و بعد از مرگ پدرش به طهران رفت. در آنجا با عالی‌رفیعی، دختر میرزا محمد رفیعی، ازدواج کرد. آنها صاحب چهار فرزند شدند: فرزانه، ایرج، هوشنگ و فرزند دیگری که عهده به نام او اشاره‌ای نمی‌کند. ایرج و هوشنگ ازدواج کرده و فرزندان آنها همگی بهائی شدند. هوشنگ به همراه خانوادهٔ خود از ایران بیرون رفت. فرزندان میرزا محمد عبارتند از: نوری جان، جهان سلطان، فاطمه سلطان، زیور، بهجت خانم، حبور خانم و علی رفیعی (عهده ۱۴۹)

(۶) عهده ۱۴۹

(۷) تنها پسر او احمد در سن بیست سالگی درگذشت.



می داشت تا بتواند به پیروان آن یاری برساند. فرزندان او ایمان قوی و روح امری را از پدر به ارث بردند. میرزا ابراهیم معلّم آیات و الواح را با خط زیبا نوشته و به سایر احبا هدیه می داد.<sup>۱</sup> مادر زن میرزا ابراهیم معلّم که از ایمان و عقیده داماد و دختر خود دل خوشی نداشت به قصد کشتن آن دو غذای آنها را مسموم کرد ولی این زن و شوهر از موضوع آگاه بودند و لب به غذا نزدند. روز بعد که مادر زن به منزل آنها آمد از سلامتی آنها گیج و مبهوت شد. برای پایان دادن به این ماجرا میرزا ابراهیم معلّم و همسرش غذای مسموم مادر زن را نگاه داشتند و روز بعد از او خواستند که برای ناهار در منزل آنها بماند اما اول می بایست غذای مرغ و خروسها را بدهند و بعد سفره را پهن کنند. پس از همان غذای مسمومی که مادر زن آورده بود به مرغ و خروسها دادند. وقتی مرغ و خروسها از غذای مسموم یکی یکی جان می سپردند مادر زن ابراهیم معلّم از خجالت پا به فرار گذاشت.

باد سرد همچون ضربات شلاق به روی صخره های سنگی که این مردان از آنها به زحمت بالا می رفتند می خورد. آنها به درّه هایی رسیدند که هنوز پوشیده از یخ بود. نزدیک صبح راهنمای آنها گفت که راه را گم کرده است.<sup>۲</sup> مردان بهائی که چاره ای نداشتند دور هم جمع شدند و به خواندن دعا و مناجات پرداختند. آنها به رضای الهی راضی بودند.

در نیمه روز توقّف کردند. بسیار خسته بودند. چوب و شاخ درختان را جمع کرده آتشی برپا کردند. با مقدار کمی آرد که همراه داشتند قدری نان تهیه کرده و به هر کس تکه کوچکی نان دادند. همه از شدت گرسنگی آن را بلعیدند.

کمی جان گرفتند و دوباره به راه افتادند. نزدیک غروب راهنمای گروه توانست راه را پیدا کند. از آنجا نور روستای علی آباد را دیدند که سو سو می زد. آنها به یک اتاق گرم فکر می کردند تا بتوانند پاهای خسته خود را قدری دراز کنند و یک جای گرم بنوشند. ولی از ترس حمله ساکنان آن محلّ و دستگیری به راه خود در تاریکی شب ادامه دادند. در نیمه شب دوباره راه را گم کردند.

(۱) این زوج چهار فرزند داشتند: میرزا جناب محمّد حسین، میرزا محمّد، میرزا باقر (که بنام میرزا آقا نیز معروف است و خطاط بسیار محترمی بود) و میرزا شکرالله.

(۲) محمّد کالو (فیضی ۱۴۷)

برای کم کردن سوزسرما دور آتشی که روشن کرده بودند حلقه زدند. بعضی با چشمان خیره به شعله آتش می‌نگریستند و برخی هم از خستگی بیهوش شده بودند.

کربلایی محمد صالح گرمی شعله‌های آتش را احساس می‌کرد و همانطور که در گرمای مطبوع آتش پناه گرفته بود جانفشانی افراد خانواده خود را در ذهن مرور می‌کرد. مادر او فاطمه خانم به محض شنیدن خبر اظهار امر حضرت باب توسط جناب وحید ایمان آورده بود. به یاد آورد که پس از ایمان مادرش چگونه فضا و حال و هوای خانه‌شان عوض شده بود. انگار همه چیز نو، پاک و نورانی شده بود. اما خیلی طول نکشید. اوضاع عوض شد. او و مادرش بعد از نبرد قلعه خواجه در زندان اسیر شدند. صورتهای نورانی بسیاری از افراد خانواده خود را که جان باخته بودند بنظر آورد، شرایط سخت و ننداری سال‌های بعد از بازگشت به نی‌ریز را به یاد آورد. او در ذهن خود تاریخ زندگی خود و نی‌ریز را مرور می‌کرد. حالا هم مجبور شده بود همسر خود، زهره، و پسرش، امرالله، را ترک کند. زیارت حضرت بهاء الله را در بغداد به یاد آورد. آن همه شکوه، آن همه وقار، آن همه محبت و عشقی را که حس کرده بود به یاد آورد. به یاد آورد که به هنگام زیارت تمام بلایا و مشقات آن سالها را فراموش کرده بود.<sup>۱</sup> سراسر شور و شوق بود. بیان مبارک را به خاطر آورد که فرمودند: «شمشیرهای حزب بابی به غلاف راجع.» و با خود گفت حضرت بهاء الله راه جنگ را بسته‌اند، راه لعن و نفرین را بسته‌اند. در این افکار بود که بیانات حضرت بهاء الله را به خاطر آورد. به آن حال و هوا برگشته بود. احساس عجیبی داشت. حس می‌کرد همه مردم جهان را دوست دارد. حس محبتی داشت که می‌خواست مردان شیخ

۱) داستان کربلایی محمد صالح از نوشته عهدیه (۱۶۶-۱۶۵) گرفته شده است. او نود سال عمر کرد و دو فرزند از او به جا ماند: حاج امرالله و فاطمه خانم. حاج امرالله در تزییقات زمان شیخ گرفتار مصائب بسیار شد. اما به این موهبت نائل گردید که به زیارت حضرت عبدالبهاء مشرف شود. او فرزندان بسیاری داشت: حاج صالح، احمد، روح الله، طوبی، زهرا، شوکت و بهاء الدین که قبل از رسیدن به بیست سالگی در گذشت. فاطمه دختر کربلایی محمد صالح نیز در تزییقات شیخ جواد معرض مصائب بسیار گردید و در خدمت امر بود. او با میرزا اکبر ازدواج کرد و آنها صاحب دو فرزند شدند: حاج آقا محمود و زهرا.

زکریا حتی خود شیخ زکریا را در آغوش بگیرد. با خود گفت پس آنها هم که شهادت را قبول می‌کنند چنین احساسی دارند! و با خود گفت حضرت بها الله این راه را باز کرده‌اند: محبت الهی. در آن لحظه انگار صدایی شنید که این بیانات را می‌خواند:

«... به این کلمه مبارکه به مثابه سفینه در دریای عرفان سلطان امکان متمسک باش. اگرچه این کلمه قدیم است یعنی مظاهر امر از قبل به آن تکلم نموده‌اند و لکن الیوم به طراز بدیع جدید ظاهر، چه که اسرافیل حقیقی روح تازه معنوی در هیاکل الفاظ دمیده و آن کلمه این است: «مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ» اگر در این بحر سیر نمایی خود را به روح تازه و اطمینان بی‌اندازه مشاهده نمایی و در هوای محبت نیر آفاق به پرهای شوق و اشتیاق پرواز کنی و به کمال فرح و انبساط و سرور و نشاط بر این صراط عدل مستقیم مشی نمایی. ندای حسین در کل حین مرتفع است. از حق می‌طلییم فیض اعظم جمیع را به این فایز فرماید. إِنَّ لَهُوَ الْمُقْتَدِرُ الْقَدِيرُ».

کربلایی محمّد صالح در کنار آتش به خواب خوشی فرو رفته بود.

قبل از طلوع آفتاب دوباره در حالی که پاهایشان یارای راه رفتن نداشت به راه افتادند. بعد از آن استراحت شبانه درد شدیدی در پاهای خود احساس می‌کردند و عضلات کوفته و ضرب دیده و بی‌غذایی آنها را آزار می‌داد. به آهستگی قدم بر می‌داشتند. برای اینکه نیروی حرکت داشته باشند از برگ درختان و میوه‌های وحشی تغذیه می‌کردند.

کمتر از سه کیلومتر مانده به سروستان چند نفرشان که دیگر تاب و توان راه رفتن نداشتند بیهوش بر زمین افتادند. دو جوان که هنوز قادر به حرکت بودند با عجله به طرف سروستان دویدند تا تقاضای کمک کنند. اندکی بعد گروهی را دیدند که با قاطر و گاری و مقداری وسایل به سوی آنها می‌آمدند. آنها احبای سروستان بودند.

جامعه بهائی سروستان در چند هفته‌ای که جناب طرازالله سمندری و میرزا علی اکبر رفسنجانی در آنجا حضور داشتند حیات تازه‌ای یافته بود و قلبشان از ملاقات و بیانات این دو نفر درباره تعالیم دیانت بهائی مستبشر گردیده بود.

احبابی سروستان اخبار مربوط به رونیز را از پیکتی که آمده بود شنیده بودند و مقدمات پذیرایی از برادران روحانی خود را فراهم کرده بودند. جلسات بسیاری برگزار کردند، آیات و الواح بسیاری زیارت کردند و این لوح مبارک را بارها می خواندند:

«ای اولیای حقّ از شماتت معرضین و انکار منکرین محزون مباشید، چه که این امور لم یزل و لایزال دلیل بر حقیقت حقّ جلّ جلاله بوده. اگر از شخص نادان غافل جاهلی کلمه نالایقی اصغاء نماید باسی نبوده و نیست، چه که او و آنچه با اوست عنقریب به فنا راجع و شما الیوم از کوثر بیان رحمان می آشامید و کلمه "أنتم منّی" اصغاء می نمایید. در این حین ملکی از ملائکه مقربین که طایف حول است عرض نمود: یا الهی و سیدی و مقصودی و محبوبی و محبوب من فی السموات و الأرض از بحر جود و شمس فضل تو سائلم که صد هزار سبّ و لعن در محبت بشنوم و یکبار این گوش به اصغاء کلمه احلی "إنک أنت من أهل البهاء" فائز شود.

آنها برای آن گروه خسته غذا آوردند و با خوردن آن پناهجویان قدری جان گرفتند و با کمک احباء سروستان بر قاطر و گاری سوار شدند و به سمت سروستان به راه افتادند. در شهر سروستان با استقبال گرم بهائیان، اقوام مسلمان و همه اهالی سروستان روبرو شدند. همه آنها از دیدن آن گروه خسته و آزرده و حوادثی که بر آنها گذشته بود در عجب بودند و به شجاعت و شهامت آنها آفرین گفتند!



در سالهای قبل از ۱۹۰۹ م. مسلمانان و بهائیان محله چنار شاهی با هم در صلح و صفا زندگی می کردند. چنار شاهی منطقه ای است درست در شمال محله چنار سوخته. آنجا خانواده پیمانی برای تشکیل جلسات و اجتماعات بهائی شهر

(۱) بیشتر شرح فرار از افغان (۲۱۵-۲۱۲)، روحانی (ج. ۲، ص ۲۹۸) و فیضی (۱۴۷-۱۴۶) گرفته شده است.

نی ریز منزلی اهدا کرده بودند که به آن حظیره القدس می گفتند. این خانه نزدیک راه آبی قرار داشت که این محله را از محله بازار جدا می کرد. حیاط خانه پر از درختهای سیب و پرتقال بود و به یک ساختمان آجری منتهی می شد. این خانه سرسرای داشت که از آن به عنوان سالن ورودی استفاده می شد. در این سرسرا جلسات ضیافت برای تلاوت دعا و مشورت در امور و مسائل جامعه و بازدید دوستان برگزار می شد. شبهای جمعه هم کلاس‌هایی برای جوانان بهائی در آنجا برگزار می شد.

سرایدار شوخ طبع و مهربان آنجا، آقا عباس، و همسرش، خیر النساء، اهل سروستان بودند.<sup>۱</sup> از شوخ طبعی و فراست آقا عباس تعریف می کنند که گویا یکبار که جلسه ضیافت در منزل یکی از احباء بوده و آن شب وقتی در زده و صاحبخانه پرسیده که کیست آقا عباس خود را عبدالبهاء معرفی کرده. داستان دیگر مربوط به یکی از بهائینی است که موقتاً در حظیره القدس ساکن بود. آقا عباس شنیده بود که این شخص بهائی تریاک می کشد. برای همین هم آقا عباس همه زغال‌ها را طوری روی هم انبار کرده بود که بصورت تل بلندی درآمده و هنگامی که آن شخص برای برداشتن زغال رفته بود تا چپق خود را روشن کند همین که دستش به زغالها خورد تل زغالها به زمین ریخت. اما افسوس که تمامی شوخ طبعی این مرد مهربان در آن عید نوروزی، که مسلمانان محل به حظیره القدس حمله کردند و آقا عباس را در کوچه‌ها بر زمین کشیدند و او را شهید کردند، فراموش شده بود.<sup>۲</sup>

در قسمت دیگری از شهر میرزا اکبر کفّاش که پدرش هم کفّاش بود در حالی که مردان شیخ او را در خیابان می زدند و به جلو می راندند و خون از بدنش می ریخت با صدای بلند آیات و ادعیه حضرت بهاء الله را می خواند. او با بقیه از نیریز فرار کرده بود. ولی بعداً تصمیم گرفته بود که به شهر باز گردد. وقتی به

(۱) او دوبار ازدواج کرد. از ازدواج اول خود فرزندی نداشت. همسری که در این داستان به او اشاره می شود همسر دوم او است (روحانی ج. ۲، ۶۷). وی پسر محمّد شریف بود (فیضی (۱۵۱)).

(۲) عهده ۱۳۹. روحانی ج. ۲، ۶۷. فیضی ص ۱۵۱. درباره تاریخ به شهادت رسیدن او هیچ اطلاعی در دست نیست: نگارندگان این کتاب تاریخ شهادت او را خود در کتاب درج کرده اند.

شهر رسید او را دستگیر کردند.<sup>۱</sup> افراد شیخ فکر می‌کردند که او بهائی نیست و شاید دیوانه باشد. میرزا اکبر یک بار از مرگ جان سالم به در برده بود و آن موقعی بود که او بعد از نبرد ۱۸۵۳ به همراه خواهرها و برادرها و مادرش گرفتار و دستگیر شده و به شیراز برده شده بود. به همراه خانواده‌اش از قلعه بی بی دختران آزاد شدند و چند ماهی در شیراز بودند. در آنجا پس از مدتی همه خواهران و برادرانش را از شدت صدمات و اسیری و زندان از دست داد. اما خود زنده ماند. به نی‌ریز بازگشت و به شغل پدرش یعنی کفّاشی مشغول شد. در اثر خواندن و شنیدن الواح و آثار در جلسات روز به روز ایمان و ایقان او به دیانت بهائی بیشتر می‌شد و حالا هم با پای خود و در نهایت رضایت از پناهگاه کوهها به شهر خود، نی‌ریز، بازگشته بود. این آخرین سفرش به نی‌ریز بود. در برابر شیخ ایستاد و وقتی شیخ پرسید دینش چیست؟ با لبخندی جواب داد: «بهائی». شیخ از او پرسید آیا می‌خواهد به ازای پرداخت وجهی جان خود را بخرد؟ میرزا اکبر جواب رد داد و گفت که خود با پای خود به قربانگاه آمده و هرگز از چنین افتخاری که نصیبش شده روی بر نمی‌گرداند.<sup>۲</sup>



در سروستان بالاخره آن گروه آواره بهائی توانستند قدری استراحت کنند و حال که در جای امنی بودند با خیال آسوده به خواب روند. ولی در بیرون شهر، در بیابان‌ها، یک گروه دوازده نفره از بهائیان هنوز به جستجوی محل امنی بودند. یکی از این افراد جناب خواجه محمد<sup>۳</sup> بود که در شورش سال ۱۸۵۳ به

(۱) مردی که او را دستگیر کرد مشهدی شمس‌نام داشت. مشهدی شمس یکی از جاسوسهای شیخ بود (روحانی ج. ۲، ۱۴۲؛ فیضی ۱۶۱).

(۲) عهده ۱۳۶. روحانی ج. ۲، ص ۱۰۱-۱۰۰. فیضی ۱۶۰. از اکبر یک فرزند پسر به جا ماند: میرزا حسین علایی که در خدمت امر بود. اما در دوران تضيیقات بعدی نی‌ریز را ترک کرد و با جهان اتحادی، دختر میرزا عبدالله، ازدواج کرد. آنها صاحب پنج دختر به نامهای: رضوان، طویی، بهیه، بشری، علیا و چهار پسر به نامهای علی، اکبر، بهایی و موهبت الله شدند.

(۳) پسر کربلایی باقر (عهده ۱۵۸).

همراه مادرش اسیر و به شیراز برده شده بود. بعدها که آتش ضوضاء خاموش شد آن دو نیز به نی‌ریز بازگشتند و از خانه‌شان جز ویرانه‌ای ندیدند. تمام اموال آنها به یغما رفته بود و باغهایشان ویران شده بود. شفیع که پی به هوش و زکاوت خواجه محمد برده بود و در آن زمان یکی از بهائیان سرشناس شهر بود خواجه محمد را به سرپرستی یک منطقه منصوب کرد. حالا بعد از سالها دوباره خواجه محمد به همراه دو پسرش به نام میرزا محمد باقر<sup>۱</sup> و میرزا فضل الله پیمانی<sup>۲</sup> در فرار بودند، در حالی که مزدوران شیخ زکریا خانه و زندگی آنها را در نی‌ریز غارت و تخریب می‌کردند.

آنها قدری پوشاک و آذوقه برداشته بودند و با زحمت زیاد آن بار را در زمین سخت و خاکی بیابان می‌کشاندند. مردانی از طائفه عرب به آنها رسیدند و از اسب‌های خود پیاده شدند و با شمشیر و چماق به جان آنها افتادند و بعد هم تمام اموالشان را غارت کردند. در آن بیابان کسی نبود که به آنها کمک کند. وقتی مردان عرب از آنجا دور شدند، به یاری یکدیگر بلند شدند تا به راه خود ادامه دهند. با بدن‌های خونین در حالی که از شدت ضعف توان ایستادن نداشتند به سروستان رسیدند. اهالی سروستان از دیدن آنها وحشت کردند اما به سویشان دویدند تا به آنها کمک کنند.

---

(۱) او هشتاد سال عمر کرد و عضو محفل روحانی نی‌ریز بود و صاحب هشت فرزند شد: بی بی بیگم، منوچهر، بهاء‌الدین، مسعود، شهاب‌الدین، نظام‌الدین، جلالیه و کیهان مادر پری خانم و کیل زاده (عهده‌یه ۱۶۸).

(۲) او بعد ها عضو محفل روحانی نی‌ریز شد. با نصرت خانم ازدواج کرد و آنها صاحب فرزندان زیادی شدند. دختران آنها: نجات، روح انگیز، عشرت، بدرالزمان، مهین، پوران، بهاریه و عصمت و پسران آنها سیروس و سروش نام داشتند. (عهده‌یه ۱۶۹).

## صعود حضرت عبدالبهاء

ضوضاء و آشوبی که سید عبدالحسین لاری و شیخ زکریا به پا کرده بودند دامنه‌اش بخش وسیعی از ایالت فارس را فرا گرفت. به تدریج مردم مستأصل شدند و صدای دادخواهی آنها در همه جا بلندبود. حاکم جدید شیراز وقتی از این نارضایتی عمومی باخبر شد فرمانده نظامی خود را به همراه لشکر عظیمی به آن مناطق فرستاد تا در آنجا نظم و آرامش برقرار سازد.<sup>۱</sup>

مردم بسیار خوشنود بودند که سپاهیان در راه‌اند و به زودی به شهر آنها خواهند رسید. وقتی فرمانده نظامی به شهر سروستان وارد شد از بهائیان شنید که در نی‌ریز اموالشان غارت شده و درخت‌های باغ‌هایشان بریده شده و منازلشان تخریب و به آتش کشیده شده است. مردان بهائی را همانند چهار پایان در خیابان‌ها کشیده‌اند و با شلیک گلوله به قتل رسانیده‌اند و جسد‌های آنها را در گودالی انداخته‌اند. اما شیخ زکریا که قبل از ورود لشکریان شهر نی‌ریز را ترک کرده بود<sup>۲</sup> از

(۱) افنان. پیدایش و ظهور ادیان بابی و بهایی در شیراز و فارس ۲۱۵. (طبق اظهار محمد علی «نی‌ریز» ۲۰۰۷-۲۰۰۶ در تاریخ ۴ فوریه ۲۰۱۱ در وبسایت. [www.neyriz.blogfa.com](http://www.neyriz.blogfa.com)) دیده شد. نام حاکم جدید نصرت الدوله بود که پسر قوام الملک شیرازی، رئیس طائفة مهمی در شیراز، بود. بر طبق برخی منابع سربازان به سمت فسا، داراب، جهرم، لرستان، سروستان و نی‌ریز پیش رفتند. افنان نی‌ریز (۲۱۵) آنها به گالیدر، بستک، لار، اصطهبانات، سرکوه و نی‌ریز حرکت کردند؛ فرمانده نظامی میرزا محمد علی خان بود.

(۲) افنان می‌نویسد که شیخ به سرکوه رفت. محمد علی [www.neyriz.blogfa.com](http://www.neyriz.blogfa.com)) می‌نویسد که به نوایگان رفت. در تمامی منابع آمده است که شیخ دو هفته در نی‌ریز ماند. اما برخی از منابع ذکر می‌کنند که وقتی که شنید که لشکر حکومتی به سمت نی‌ریز حرکت کرده است نی‌ریز را ترک کرد.



مجازات جان سالم به در برد. سربازها همه افرادی را که شیخ به کار گرفته بود از شهر بیرون کردند. شهر قدری امن شد و بهائیان کم کم به نی ریز بازگشتند. اما تمام خانه و زندگی آنها به یغما رفته بود.

باغ های شیخ عمو حسین و تمام آن درختان شاداب و پر محصولش اکنون به تلی از خاکستر تبدیل شده بود. خانه اش کاملاً ویران شده و جز مشتی خاک چیزی از آن باقی نمانده بود. حتی سنگ و خشت های خانه را هم برده بودند.<sup>۱</sup> میرزا عبدالحسین چند ماهی در حضور حضرت عبدالبهاء در ارض اقدس بود. از وضوای نی ریز باخبر شد. او نگران همسر و فرزنداناش بود. وقتی به نی ریز رسید خانه خود را ویران دید. فهمید که نوری جان و فرزنداناش در نهایت سختی زندگی می کنند. همه املاک و دارایی او به غارت رفته بود. بهائیان شیراز چندین بار کیسه های آرد ذرت برای نوری جان برده بودند اما او قبول نکرده بود و گفته بود که آنها را به فقرا بدهند. او نمی خواست با قبول کمک باعث سرشکستگی شوهرش شود.<sup>۲</sup>

با همه این احوال بهائیان خوشحال بودند. آنها سر کار و زندگی خود بازگشتند و دوباره همه چیز را از نو ساختند و جامعه بهائی روحی تازه گرفت. خانه ها ساخته شدند، کار و کاسبی رونق گرفت، باغ ها و تاکستان ها دوباره سبز و خرم شدند و دوستی با همسایگان مسلمان از نو آغاز شد و بهائیان از اینکه طبق تعالیم الهی در مقابل طوفان بلایا استقامت کرده بودند، نه تابع مهاجمین شده و نه علیه آنها خوشحال و مسرور بودند. خوشحال بودند زیرا «...استقامت شرط راه است و دلیل ورود به بارگاه». و مکرر این بیان مبارک را زیارت کرده بودند که «الیوم استقامت عین کرامت است بلکه اعظم معجزه در عالم بشریت». یک سال بعد برادر شیخ زکریا<sup>۳</sup> از جانب شمال به شهر نی ریز حمله کرد. او

---

مسئله در اینجا طول زمان است: طبق اظهار منابع بهائیان ۴۰ روز در سروستان بودند. این مدت برابر شش هفته است که بعد از آن آنها به همراه لشکر به نی ریز رفتند و این مدت زمانی بیشتر از دو هفته می باشد.

(۱) عهده ۸۱

(۲) روحانی ج. ۲، ۱۲۶

(۳) شیخ عبدالحسن کوهستانی (حسامی ۲۴۷)

قصده داشت جامعهٔ بهائی را نابود کند. اما این بار مسلمانان و بهائیان با هم همراه شده و در عرض سه روز او را از شهر بیرون راندند.<sup>۱</sup>



مرگ پسر دیگر خانم کورین ترو در شب قبل یعنی سه شنبه ۳۰ آپریل ۱۹۱۲م. مانع از آن نشد که او در مراسم افتتاح زمین مشرق الاذکار شرکت کند. صبح روز چهارشنبه با قدمهای مصمم و استوار در خیابانهای شیکاگو در ویلمت به سمت زمین مشرق الاذکار می‌رفت تا شاهد مراسم گذاردن سنگ بنای آن به دست حضرت عبدالبهاء باشد. کورین ترو سالها همت و وقت خود را صرف پیشبرد این امر عظیم کرده بود. خیمهٔ سفید رنگی بر پا کرده بودند و حضرت عبدالبهاء در آنجا مشغول سخنرانی بودند:

«قوه‌ای که شما را امروز در اینجا با وجود باد و سرما گرد آورده حقیقتاً قوهٔ عظیمه‌ای می‌باشد. این قوهٔ الهی است. عنایت الهی بهاءالله است که شما را در اینجا جمع کرده. خدا را شکر که به واسطهٔ عشق بی‌منتهای او این نفوس روحانی در این محل گرد هم آمده‌اند. هزاران مشرق الاذکار که معابدی برای دعا و نیایش خداوند هستند در غرب و شرق ساخته خواهد شد. اما این معبد به عنوان اولین معبدی که در غرب ساخته شد اهمیت بسیاری دارد. در آینده مشرق الاذکارهای بسیاری در اینجا و جاهای دیگر ساخته خواهند شد، در آسیا، حتی در آفریقا، در نیوزلاند و استرالیا. اما این مشرق الاذکار شیکاگو اهمیت خاصی دارد.»<sup>۲</sup>

و سپس این مناجات را تلاوت فرمودند:

«ای پروردگار این جمع توجه به تو دارند و این قلوب به نار محبت مشتعلند و این عقول و ارواح به بشارت تو مستبشرنند. ای پروردگار عنایتی فرما تا این دموکراسی در کشور آمریکا به اعلیٰ درجهٔ روحانیت برسد همچنان که اکنون به اعلیٰ درجات مادیات ترقی نموده است و این دولت عادلانه را موفق و پیروز

(۱) این حمله در سال ۱۲۸۹ هجری شمسی برابر سال ۱۹۱۱ میلادی اتفاق افتاد (حسامی ۲۴۸).

(۲) بالیوزی، ا.ج. ام. Abdu'l-Bahá ص ۱۸۶

گردان. این ملت ارجمند را بر اعلای وحدت عالم انسانی و استقرار صلح اعظم موفق دار تا سرحلقه کشورهای عالم گردد. ای پرودگار این کشور سزاوار عنایات و الطاف تو است. آن را عزیز فرما و در جوار خود از مراحم و عنایات سرشار نما.»

حجر زاویه این مشرق الاذکار را نئی توین هدیه آورده بود. او خیاطی بود که با درآمد کمی زندگی می کرد و خیلی دلش می خواست برای این معبد هدیه ای تقدیم کند. او این قطعه سنگ سنگین را به وسیله اتوبوس شهری به آن محل آورد. در آنجا سنگ را روی زمین کشیدند و یک نفر آن را بر پشت خود گذاشت و سپس آن را بر چهار چرخ گذاشته و به محل بنا رسانیدند.<sup>۱</sup> آنگاه حضرت عبدالبهاء تشریفات آغاز بنای مشرق الاذکار را شروع کردند و از هر یک از احباء غرب و شرق که در آن جلسه بودند خواستند جلو آمده به نشانه وحدت و الفت بین شرق و غرب در کردن گودالی برای نصب قطعه سنگ یاد بود به نوبت کلنگ بزنند. سپس با دستان خود سنگ یادبود آن معبد عظیم را در آن گودال قرار دادند.<sup>۲</sup>

به این ترتیب ساختمان ام المعابد غرب که خانم کورین ترو و بسیاری از احباء دیگر با ایثار مال و وقت خود آن را آغاز کردند حال مشمول عنایات حضرت عبدالبهاء گردید. و آن روز ساختمان آن محقق شد.



با سقوط خاندان قاجار هرج و مرج در ایران گسترش یافت. حکومت مرکزی کنترل خود را بر بیشتر نقاط از دست داده بود و سران طوایف مختلف ادعای حکومت و خودمختاری داشتند. جامعه بهائی شهر نی ریز هم شکار خوبی بود، زیرا نی ریز منطقه ای بود از لحاظ کشاورزی غنی و بسیاری از املاک و

(۱) <http://www.bahai.us/bahai-temple/history-and-architecture/cornerstonewww.nayriz.org>

(۲) بروس وایت مور The Dawning Place (ویلیمت ایلینویز انتشارات بهائی ۱۹۸۴) ۶۴.

آبادی‌های آن به چند خانوادهٔ ثروتمند تعلق داشت.

بار دیگر در سال ۱۹۱۳ افراد خانوادهٔ شیخ زکریا سعی کردند نی‌ریز را به تصرف خود درآورند. این بار برادر دیگر شیخ زکریا<sup>۱</sup> مزارع نی‌ریز را ویران کرد و درخواست مبلغ هنگفتی پول از مردم نی‌ریز کرد. او ادعا کرد که قائم آل محمد است و مأموریتش از بین بردن بهائیان است. این بار هم نی‌ریزی‌های مسلمان و بهائی با همدیگر متحد شده و علیه او جنگیدند.

در این اوضاع و احوال یک نفر راهزن<sup>۲</sup> که ادعا می‌کرد از افراد شیخ زکریا و نمایندهٔ حضرت قائم است با افرادش به نی‌ریز حمله کرد اما دوباره اتحاد مسلمان‌ها و بهائیان شهر را نجات داد.

بلایی که بدتر از حملهٔ راهزنان به نی‌ریز بود خشکسالی و حملهٔ ملخ‌ها بود. این دو عامل سبب نابودی محصولات و در نتیجه قحطی و گرسنگی در آن منطقه شد. بسیاری از مردم به نان شب محتاج بودند. میرزا عبدالحسین با گشودن درهای انبارهای خود توانست بسیاری از افراد محتاج و گرسنه را چه مسلمان و چه بهائی از مرگ نجات دهد.<sup>۳</sup>

در سال ۱۹۱۶ میرزا عبدالحسین نوهٔ سید جعفر یزدی، از هم رکابان جناب وحید، بعد از یک عمر تحمل سختی و آزار به عالم بالا صعود نمود. او در هنگام احتضار نیز از آزار اهل جفا برکنار نبود. مأمورین و مسئولین دولتی جریمه‌ای به کل اموالی، که میرزا عبدالحسین از سال ۱۹۰۹، که به نی‌ریز باز گشته بود، به دست آورده بود، مقرر کردند. در آن زمان او در ارض اقدس در محضر حضرت عبدالبهاء بود و هنگامی که بازگشت همسر و خانوادهٔ خود را در تنگدستی و مشقت یافت. همسرش نوری جان در نوجوانی نزد پدر خود ملا محمد شفیع درس خوانده بود و خواندن و نوشتن را خوب می‌دانست. اگرچه افراد زیادی طالب ازدواج با او بودند او میرزا عبدالحسین را بعنوان همسر انتخاب کرده بود. نوری جان هم در کمال صبر و تسلیم سختی‌ها و مصائب زندگی را تحمل

۱) شیخ کمال کوهستانی (حسامی ۲۴۹).

۲) علی اصغر خان (حسامی ۲۵۲).

۳) معانی ۲۶-۲۵.

می کرد. غم و اندوه نوری جان در مرگ شوهرش به ناملایمات و سختی هایی که در اثر رفتار ناعادلانهٔ مسؤولین باید تحمّل می کرد، اضافه شد<sup>۱</sup> غم او تنها با توجه به تعلیم اطفال و استنساخ از آیات و الواح کمی تسکین می یافت.

در طی سالهای بین ۱۹۰۹ تا ۱۹۲۱م. جامعهٔ بهائی نی ریز بالاخره پا گرفت و با انتخاب اولین محفل روحانی - مؤسسه‌ای که توسط حضرت بهاء الله برای تمشیت امور احبای هر منطقه طرح ریزی شده است - نتیجهٔ تمام بلاها و صدماتی که نی ریزی‌ها تحمّل کرده بودند به ثمر رسید. اعضای اولین دورهٔ محفل روحانی نی ریز شامل شیخ محمد حسین (منشی محفل)، جناب میرزا محمد باقر پیمانی، میرزا فضل الله پیمانی، خواجه محمد، پسران جناب خواجه محمد و کربلایی محمد صالح و خانم نصرت میثاقی بودند. ایشان اولین زنی بودند که به عضویت محفل روحانی نی ریز انتخاب شدند. دیری نگذشت که محفل نی ریز از مؤسّسات با نفوذ شهر نی ریز شد بطوری که مسلمانان هم برای حلّ امور خود با آن جمع مشورت می کردند و آن را جمع نه نفره می نامیدند.<sup>۲</sup>



وقتی شوهر قمر سلطان به نام کربلایی حسین را دستگیر کردند قمر سلطان و فرزندان او از شهر اصطهبانات گریختند. قمر سلطان دو فرزند خود را قبلاً از دست داده بود. شوهر قمر سلطان با جدّیت در خفا به تبلیغ امر بهائی مشغول بود و به همراه یک مجتهد که به کمک او ایمان آورده بود در مسجد شهر امر بهائی را تبلیغ می کرد. این ماجرا باعث واکنش خشونت باری شد. مغازهٔ خرازی او که معاش خانواده را تامین می کرد غارت و ویران شد. خانوادهٔ قمر سلطان

(۱) روحانی ج. ۲، ۱۲۶.

(۲) اسامی که در اینجا آمده است اولین گروه بهائینی هستند که در محفل روحانی نی ریز خدمت کردند. دیگر افراد گروه اول عبارتند از: سید ابوالقاسم (خانوادهٔ میثاقی)، حاجی میرزا احمد (خانوادهٔ وحیدی)، میرزا عبدالحسین (خانوادهٔ های روحانی و میثاقی)، میرزا احمد (خانوادهٔ ممتحن)، خواجه علی (خانوادهٔ ایزدی)، آقا میرزا بابا (خانوادهٔ اشراقی) و خانم روحا دیانت، دختر میرزا احمد (وحیدی). (از یک گفتگوی خصوصی با خانم روحا دیانت سپتامبر ۲۰۱۰).

به او پیشنهاد کردند که شوهر خود را ترک کند زیرا ایمان و عقیده آنها به دین بهائی برای او مشکل ساز شده بود. یک روز قمر سلطان یادداشتی دریافت کرد که خبر می‌داد که شوهرش در نی‌ریز است و اگر او بخواهد، می‌تواند با کاروان یک نفر بهائی به همراه فرزندانش به نی‌ریز برود. در نی‌ریز قمر سلطان به شوهر خود پیوسته و دوباره زندگی آنها سر و سامانی گرفت. شوهرش اجناس فروشی خود را بر پشت الاغ می‌گذاشت و در شهر می‌چرخید و اجناس خود را به فروش می‌رسانید. بعد از مدتی شوهر قمر سلطان در اثر ضربات و کتک‌هایی که خورده بود بینایی خود را از دست داد. ولی با همان حال به فرزندان خود از جمله طوبی خواندن و نوشتن را می‌آموخت. او که در زندگی بارها تحت اذیت و آزار قرار گرفته بود نمی‌خواست که فرزندانش سختی بیشتری داشته باشند و همیشه مقداری از سهم غذای خود را برای فرزندان خود کنار می‌گذاشت. بعد از مرگ وی قمر سلطان با پنج دختر و یک پسر و بدون هیچ راه امرار معاش تنها ماند. قمر سلطان حتی خواندن و نوشتن هم نمی‌دانست. او اول با فروش وسائل خانه‌اش امرار معاش نمود. وقتی که دیگر چیزی برای فروش نداشت در منزل ثروتمندان شهر رختشویی می‌کرد. یکبار در خانه یکی از ثروتمندان به زن صاحب خانه گفت که به علت دین و عقیده‌اش دچار سختی شده است. زن صاحبخانه او را لعنت و نفرین کرد. یک شب قمر سلطان هیچ چیزی نداشت تا شکم بچه‌هایش را با آن سیر کند و آنها همانطور گرسنه به رختخواب رفتند. قمر سلطان شنید کسی به در می‌زند. همان شخص بهائی که قمر سلطان را با کاروان خود به نی‌ریز آورده بود یک بسته چای و شکر و مبلغ پنج تومان پول نقد برای او آورده بود. حالا قمر سلطان می‌توانست برای اطفال خود غذا تهیه کند. آن شخص بهائی به قمر سلطان گفت که اگر بخواهد می‌تواند او و بچه‌هایش را به بندر عباس ببرد. در آنجا می‌وانستند راحت‌تر زندگی کنند. قمر سلطان هم با کمال میل قبول کرد و با بچه‌هایش به همراه کاروان به شهر بندر عباس رفت. تنها خاطره‌ای که همواره قمر سلطان را شاد کرد سفر او به ارض اقدس بود. او یک ماه در آنجا در حضور حضرت عبدالبهاء مشرف بود. وقتی به حضور حضرت عبدالبهاء رسید اشک از چشمانش جاری بود ولی با دیدن صورت حضرت عبدالبهاء تمام رنج و غم و

اندوه و مصائب خود را فراموش کرد<sup>۱</sup>

خواجه محمد که بعد از نبرد سال ۱۸۵۳ همراه مادرش اسیر شد و پدرش را هم در نبرد کوهستان از دست داده بود حالا تاجر پنبه بود و سرپرستی یکی از محله‌های نی‌ریز را هم به عهده داشت. او از ثروت خود برای کمک به احبای نی‌ریز، که در تنگدستی بودند، استفاده می‌کرد. درب منزل او همیشه برای جلسه‌های بهائی باز بود. چه افتخاری بالاتر از این که در سال ۱۹۲۱ خواجه محمد به تشرّف به ارض اقدس و زیارت حضرت عبدالبهاء مفتخر گردید.

در ماه سپتامبر آن سال حضرت عبدالبهاء رؤیایی در خواب مشاهده نمودند: «دیدم که در محراب جامع عظیمی رو به قبله در محلّ شخص امام ایستاده‌ام. در این اثنا ملتفت شدم که عدّه کثیری از ناس دسته دسته داخل مسجد می‌شوند، دائماً بر عدد نفوس می‌افزود تا آنکه جمع غفیری شدند و همه در عقب من صف بستند. همانطور که ایستاده بودم با صدای رسا صدای اذان را بلند نمودم. بغتاً به فکرم رسید که از مسجد خارج شوم. در خارج متذکّر شدم که چرا قبل از انجام نماز بیرون آمدم. ولی به خود می‌گفتم اهمّیتی ندارد. چون من ندای اذان را بلند نموده‌ام این جمع غفیر به خودی خودشان نماز خواهند نمود.»<sup>۲</sup>

چند هفته بعد حضرت مولی‌الوری حضرت بهاء‌الله را به خواب دیدند که به ایشان فرمودند: «این اطاق را خراب کن.»

حضرت عبدالبهاء وقتی این رؤیا را برای زوجی که بینهایت علاقمند بودند که حضرت عبدالبهاء برای مدّتی به نزد آنها بروند و اطاق خود در باغ رضوان را ترک کنند تعریف کردند آنها این رؤیا را تعبیر کردند که حضرت عبدالبهاء به خانه آنها خواهند رفت. اما این اطاق جسم حضرت عبدالبهاء بود نه اطافی که آنها تصوّر میکردند.<sup>۳</sup>

(۱) از مصاحبه چاپ نشده با قمر سلطان. متن مصاحبه در دست «عباس ابلاغی»، نوّه او، می‌باشد. احتمالاً او در سالهای بین سال ۱۹۱۰ و سال صعود حضرت عبدالبهاء برای زیارت مشرف شده است. قمر سلطان در دهه ۹۰ درگذشت.

(۲) بالیوزی ۴۵۷.

(۳) همانجا ۴۵۸.

در اوایل ماه در آن روز نوامبر به یکی از احباء چنین تعریف کردند:  
 «خیلی خسته شده‌ام. وقت آن رسیده که هر چیز را بگذارم و فرار کنم. از شدت ضعف قادر بر حرکت نیستم. در اواخر ایام جمال مبارک وقتی مشغول جمع آوری اوراقی که روی تخت در اطاق تحریر مبارک در بهجی متفرق بودم. روی مبارک را به من کرده فرمودند جمع آوری آنها فایده ندارد. باید آنها را بگذارم و فرار اختیار کنم. من هم کار خود را کرده‌ام، دیگر کاری نمی‌توانم بکنم. لهدا باید وداع کرده، بروم.»<sup>۱</sup>

در نیمه شب ۲۸ نوامبر سال ۱۹۲۱م. قلب حضرت عبدالبها که بنا بر توصیف حضرت ولی امرالله و لیدی بلامفیلد «در تمام مدت حیات آن چنان با قوت و سرشار از عشق به ابناء بشر تپیده بود از حرکت ایستاد و روح ملکوتی‌اش از حسیض خاک به اوج افلاک شتافت و از اذیت و آزار اهل عدوان و طوفان بلایا و محن در طی حدود هشتاد سال زندگانی‌ای که مصروف محبت به دیگران شد رهایی یافت.»<sup>۲</sup>

در مراسم روز بعد مردم زیادی از روحانیون و مقامات دولتی، بهائیان و پیروان سایر ادیان از شرق و غرب به ذکر اوصاف و ستایش محامد حضرت عبدالبهاء مشغول بودند و فقرا و ملهوفین که در سایه عنایات او زندگی کرده بودند حال فریاد برمی‌آوردند: «ای خدا! ای خدا! پدر ما ما را ترک گفت.»<sup>۳</sup>  
 اما بهائیان سوگوار و حزین و غریق دریای آلام بی‌پناه و سرپرست نماندند. حضرت عبدالبهاء وصیتنامه‌ای با عنوان الواح وصایا نوشته بودند و در آن نوه گرانقدر خود، شوقی افندی، را به عنوان ولی امرالله و هادی و راهنمای اهل بهاء در سراسر جهان معرفی کردند.

(۱) .۴۵۹.

(۲) شوقی افندی و لیدی بلامفیلد نقل در بالیوزی ۴۶۴.

(۳) همانجا ۴۶۵-۴۶۴.



## خروج

خبر درگذشت حضرت عبدالبهاء به ایران به منزل حاکم فارس در شیراز رسید. او هم یک قاصد سریع را به شهر نی ریز فرستاد تا این خبر را به بهائیان نی ریز برساند. یکی از بزرگان بهائی اوّلین فردی بود که از این خبر مطلع شد. او سراسیمه به راه افتاد تا اعضاء محفل روحانی را مطلع سازد. اعضاء محفل در آن موقع در جشن عروسی شرکت کرده بودند.<sup>۱</sup> او سراسیمه وارد جشن عروسی شد و در خلوت آنها را مطلع نمود. همه با حالت ناباوری مات و مبهوت ماندند. اندکی بعد رقص و موسیقی جشن عروسی را متوقف کرده و همه میهمان‌ها به منزل خود بازگشتند. یک هفته بعد محفل روحانی نی ریز از خواهر حضرت عبدالبهائی، بهیه خانم، تلگرافی دریافت کردند که خبر صعود حضرت عبدالبهاء را کتباً و رسماً به آنها اعلام می‌کرد. وقتی بقیه احبا این خبر را شنیدند غم و اندوه عظیمی وجودشان را فراگرفت و ماتم زده و گریان نمی‌دانستند که چه شخصی حالا رهبر و هادی آنها خواهد بود. دست خط دیگری از بهیه خانم به دست احباء رسید که در آن ذکر کرده بودند که حضرت عبدالبهاء وصیتنامه‌ای به نام الواح وصایا نوشته‌اند. در این توفیق بهیه خانم از احباً خواسته بودند تا لوح ناقوس، نازله از قلم حضرت بهاء‌الله، را تلاوت کنند. حضرت عبدالبهاء در مورد این لوح چنین می‌فرمایند:

«لوح ناقوس را زیارت کنید تا شاید حقیقت را دریابید و در نظر داشته باشید که جمال اقدس ابهی وقایع آینده را کلاً پیش بینی فرموده‌اند. این اندازی است

(۱) اطلاعات مربوط به این قسمت از کتاب آقای معانی گرفته شده است (۳۶-۳۷).

برای دانایان»

بعضی از پیروان امر بهائی با خود فکر می کردند که شاید بهیه خانم جانشین حضرت عبدالبهاء باشند. ولی به نظر جمعی دیگر این نظر درست نبود و لذا به جای هر گونه حدس و گمانی الواح و آیات را تلاوت می کردند و منتظر ماندند. طولی نکشید که خبر بعدی به آنها رسید. طبق وصیت حضرت عبدالبها در الواح وصایا حضرت شوقی افندی به ولایت امر منصوب شده بودند. بسیاری از آنها به یاد خاطره‌ای افتادند که یکی از احبای پیرنی‌ریز برای آنها تعریف کرده بود که چطور احساس کرده بود شوقی افندی جانشین حضرت عبدالبهاء خواهند شد. او تعریف می کرد:

«من آدم بیسواد هستم ولی به محض اینکه این طفل (شوقی افندی) را در گهواره دیدم با خودم گفتم هیچ کس دیگر نمی تواند جانشین حضرت عبدالبهاء باشد به غیر از این طفل. از وقتی او را دیدم مجذوب او شدم. آن چنان مجذوب و شیفته کودک شده بودم که یکی از پسرهای خود را شوقی نامیدم. وقتی این موضوع را به اطلاع حضرت عبدالبها رسانیدم ایشان اجازه ندادند و نام دیگری برای پسر انتخاب کردند.»<sup>۱</sup>



حالا دیگر جامعه بهائی نی‌ریز جامعه‌ای قوی و مستحکم و از نظر روحانی رشد کرده بود و از ثبات مالی هم برخوردار بود. محفل روحانی نی‌ریز ارتباط خوبی با حاکم نی‌ریز داشت. بعضی‌ها می گفتند که او هم پنهانی بهائی شده است. لذا محفل روحانی یک اقدام جدید و خطیر را شروع کرد و آن تأسیس دو مدرسه یکی پسرانه و یکی دخترانه بود. این مدارس منصوری نامگذاری شده و ریاست آنها با آقایان روحانی و حسامی بود. آقای مصلح مسؤول مدرسه پسرانه و خانم‌ها: نصرت میثاقی و بهیه مستقیم مسؤول مدرسه دخترانه بودند هر مدرسه

(۱) مشهدی زین العابدین، نقل در معانی ۳۸.

حدود چهل دانش آموز در چهار یا پنج کلاس داشت و معلمین و مبلغین بهائی که از شهری به شهر دیگر سفر می کردند در این مدارس هم تدریس می نمودند. از جمله این مبلغین آقای میرزا منیر نبیل زاده بود. به زودی این مدارس از طرف مسئولین آموزش و پرورش شهر نی ریز به عنوان بهترین مدارس شناخته شدند و قوام الملک رئیس یکی از طوایف محلی که در شیراز زندگی می کرد در طی یکی از بازدیدهای خود از شهر نی ریز و مشاهده این مدارس با اعطای مبلغی وجه نقد به این دو مدرسه بر ممتاز بودن آنها صحه گذارد.<sup>۱</sup>

میرزا منیر نبیل زاده در حفظ و حراست بهائیان شهر نی ریز نقشی به سزایفا کرد. در سال ۱۹۲۲ که ایشان به شهر نی ریز رفته بودند یکی از افراد شرور از منطقه کوهستان به شهر نی ریز آمده و با جمع کردن گروهی از افراد قصد حمله به بهائیان نی ریز در منطقه بازار را داشت. جناب نبیل زاده از بهائیان شهر خواست تا شجاعانه در برابر این افراد شرور مقاومت کنند. حاکم شهر نی ریز که با بهائیان مراوده خوبی داشت با چند نفر از اهالی سرشناس و متنفذین شهر نی ریز ملاقات کرده و از شجاعت و مقاومت بهائیان در طی آزار و اذیت سالهای قبل تعریف کرد و از آنها خواست که آرامش خود را حفظ کنند. به این طریق بهائیان و مسئولین دولتی دست به دست یکدیگر داده و آرامش و صلح را در شهر برقرار ساختند.<sup>۲</sup>



همیشه در شهر نی ریز سیل می آمد. ولی سیل سال ۱۹۲۴ فراموش نشدنی بود. بعد از یک هفته باران شدید سد قدیمی شهر ویران شد. سه چهارم شهر نی ریز و بیشتر منازل در آب فرو رفت و اشیاء گرانها نابود شد. یکی از گرانبها ترین اشیاء که با کمال تأسف از بین رفت مجموعه نفیس الواح صادره از حضرت بهاء الله جهت خاور سلطان بود. اهالی نی ریز به طرف زمین هایی می رفتند که بالاتر از

(۱) حسامی ۳۳۸.

(۲) همانجا ۲۵۹.

سطح آب بودند. اسباب منزل را هم تا آنجا که می توانستند با خود می بردند. مسلمان، بهائی، یهودی، همه بی خانمان شده بودند.<sup>۱</sup>

بهائیان نی ریز درخواست کمکی به محفل روحانی شیراز ارسال نمودند و محفل شیراز هم آن درخواست را به طهران فرستادند و محفل طهران جریان امر را به اطلاع شوقی افندی، حضرت ولی امرالله، رسانیدند. ایشان بلافاصله به تمام بهائیان در سراسر دنیا تلگرافی ارسال نموده و درخواست کمک نمودند که همگی با نهایت خوشحالی پاسخ مساعد دادند. هنگامی که سیل خروشان عقب نشینی کرده بود با کمک سرمایه مالی که اجبای سراسر دنیا ارسال کرده بودند نی ریزی ها مشغول باز سازی شدند. محفل روحانی شهر نی ریز از این کمک مالی برای بهبود و بازسازی شهر استفاده کرده و یک حمام عمومی و یک سد برای شهر نی ریز ساختند که مورد استقبال شهروندان نی ریزی قرار گرفت. آنها هم چندین قطعه زمینی را خریداری کردند تا در آن یک گورستان و یک حظيرة القدس بسازند و بعدها هم بخشی از قلعه خواجه را خریداری کرده و اتاق جناب وحید را به یادبود وقایع سال ۱۸۵۰ تعمیر کردند.<sup>۲</sup>

کربلایی محمد صالح که در نوجوانی در سال ۱۸۵۳ به همراه مادر خود اسیر شده بود و به همراه اسرا به شیراز برده شده بود حالا پیرمردی بود. اکنون با قدم زدن در اطراف قلعه خواجه خاطره دلآوری ها و جانبازی های نی ریزی ها را به یاد می آورد و تعریف می کرد و مکانهایی را که در آنجا اجساد بابی هایی که در نبرد سال ۱۸۵۰ جان باخته بودند و دفن شده بود را شناسایی می کرد. محفل روحانی نی ریز که خود کربلایی صالح هم عضو آن بود مقرر داشت تا در آن محل به یاد آن افراد جانباز و مقدس آرامگاهی بنا کنند. کربلایی محمد صالح از کوه ها هم بالا رفته و با یادآوری حوادث آن بعد از ظهری که علی سردار به دست سربازان کشته شد محل قبر او را پیدا کرد تا بتوان به زیارت آن رفت و به یادبود شهامت

۱) محمود علی «نی ریز» ۲۰۰۷-۲۰۰۶ در تاریخ چهارم فوریه ۲۰۱۱ در سایت neyrizfars.blogfa.com دیده شد.

۲) حسامی ۲۶۵. معانی ۴۸-۴۵.

و ایثار او ادعیه‌ای به جهت ارتقاء روح پرفتوح او تلاوت نمود.<sup>۱</sup>



در سال ۱۹۲۵ مجلس نمایندگان ایران اضمحلال و انقراض سلسله قاجار را اعلام کرد. رضا شاه فرمانروای کشور ایران شد و سلسله پهلوی را بنیان گذارد.<sup>۲</sup> در این زمان شهر نی‌ریز در امن و امان به سر می‌برد. اما دامن بلوا و آشوبی که در اواخر دوران سلسله قاجار در شهرها و روستاهای ایران به پا شده بود به شهر نی‌ریز هم رسید. در سال ۱۹۲۸ و ۱۹۲۹ روحانیون گروه‌های آشوبگری را سازماندهی کردند که در محلاتی که بهائیان ساکن بودند به راه افتاده و به خانه‌های بهائیان حمله کرده و درخواست مبلغ هنگفتی پول از آنها کنند. آنها تنها وقتی که با نیروی سربازان دولتی روبرو شدند عقب نشینی کردند.<sup>۳</sup>

در سرتاسر ایالت فارس طوایف بزرگ منطقه در نبرد با حکومت مقتدر مرکزی بودند. آنها خود اداره امور را به دست گرفتند. شیخی که ریاست طایفه کوهستانی را بر عهده داشت قصد تصرف شهر نی‌ریز و چند شهر مجاور آن را داشت.<sup>۴</sup> اکثر بهائیان که می‌دانستند این شیخ برادرزاده همان شیخ زکریا است که در سال ۱۹۰۹ هیجده نفر از بهائیان را به قتل رسانیده بود برای نجات جان خود به کوهستان پناه بردند. افراد شیخ سربازان دولتی را شکست دادند. وقتی که شیخ وارد شهر شد دستور داد تا خانه‌های بهائیان را ویران کنند مگر آنکه صاحب خانه مبلغ هنگفتی پول بپردازد. اسامی بهائیان و میزان و مبلغ پولی که می‌بایست بپردازند تعیین می‌شد. مثلاً در برابر نام شیخ محمد حسین مبلغ هزار و پانصد ریال که به پول آن زمان مبلغ قابل توجهی بود درج گردید. یکی از

(۱) ربّانی فصل ۱۵، ۱۸.

(۲) نویسنده مشخص نیست. «تاریخ ایران ۱۹۲۶ میلادی» ۲۰۰۹ سوّم نوامبر ۲۰۱۰، وبسایت WWW.fouman.com دوّم دسامبر ۲۰۱۰ دیده شد.

(۳) این دو روحانی سید عزیز یزدی و شیخ محمد یزدی بودند (حسامی ۲۶۸).

(۴) شیخ جواد (حسامی ۲۸۶، معانی ۵۷).

افراد ثروتمند جامعهٔ بهائی به نام میرزا احمد وحیدی در این کار وساطت نمود. از آنجا که همهٔ بهائیان در این زمان مقروض بودند میرزا احمد وحیدی به نزد شیخ رفت و با تقدیم جان و مال خود از شیخ خواست که او مابین بهائیان و شیخ واسطه باشد. شیخ پذیرفت که میرزا احمد وحیدی پول‌ها را از بهائیان گرفته و به او تحویل دهد. با این روش جناب وحیدی توانست دارایی و املاک بسیاری از بهائیان را حفظ کرده و از ویرانی و غارت آنها جلوگیری کند. در این ماجرا بهائیان خسارت کمی متحمل شدند و چندی بعد به خاطر مرآورده و دوستی که بهائیان با مسؤولین شهر شیراز داشتند موفق شدند از دولت کمک گرفته و با ورود سربازها توانستند مردان شیخ را از شهر بیرون کنند.



در سال ۱۹۳۰ م. قانونی در ایران تصویب شد که بر اساس آن هر ایرانی ملزم می‌شد تا یک شناسنامه و نام خانوادگی داشته باشد. قبل از آن مردم به جای نام خانوادگی با نام محلّ تولّد خود یا عنوان و لقبی اگر داشتند شناسایی می‌شدند. شخصی که در شهر نیریز مأمور ثبت احوال و تعیین نام خانوادگی برای اهالی نیریز شد یک نفر بهائی بود. او برای تمامی بهائیان که همیشه بر عهد و میثاق امر بهائی استوار و نیز مطیع و منقاد حضرت عبدالبهاء و حضرت ولی امرالله بودند اسامی با خصایل روحانی انتخاب کرد. در میان اسامی که او به احبّای نیریز داده بود می‌توان به نامهایی از قبیل ثابت، میثاقی، بهین آیین، پیمانی، روحانی، عهدیه، شهید پور و غیره اشاره کرد.

یکی از افرادی که در نهایت صدق و صفا در تمام دوران تاریخ امر بهائی در نیریز متحمل مصائب و بلاها شد خواجه محمّد بود. مقامات محلی نیریز آنقدر برای این فرد احترام قائل بودند که او را به سرپرستی یکی از مناطق نیریز انتخاب کردند. خواجه محمّد در سال ۱۹۳۳ به جهان باقی شتافت.<sup>۱</sup>

(۱) عهدیه ۱۶۷.



تا اواخر دهه ۱۹۳۰ تضيیقات و مصائب شدید و گستردهٔ بهائیان شهر نی‌ریز به پایان رسیده بود و فقط مزاحمت و آزارهای جزئی دائمی که همانند آفتهای فصلی زندگی را بر عرصهٔ بهائیان نی‌ریز تنگ می‌کرد ادامه داشت. این آزارها و مزاحمت‌ها باعث تضعیف جامعهٔ بهائی نی‌ریز شد.

با شروع جنگ خانمانسوز دوم جهانی ارتباط بهائیان با سراسر دنیا قطع گردید. در آن زمان یکی از آخوندها شروع به بدگویی بر علیه بهائیان کرد که تا چندین سال اینکار ادامه داشت.<sup>۱</sup> او مردم را تحریک به کشتن بهائیان نمی‌کرد، زیرا به خوبی می‌دانست که این کار او باعث می‌شود تا مسئولین او را از کار برکنار کنند. در عوض او هر جمعه در بالای منبر با وعظ و سخنرانی خود سبب می‌شد که مسلمانها از بهائیان نفرت پیدا کنند. او مسلمانان دنباله روی خود را تشویق می‌کرد تا همسران بهائی خود را ترک کنند، تجارت و معامله با بهائیان را متوقف کنند و از دوستی و رفاقت خود با آنها رو برگردانند و کودکان بهائی را در سر راه مدرسه آزار دهند. همچنین از علی اکبر روحانی خواست تا باغ میوهٔ خود را که نزدیک شهر بود به او بفروشد. آقای روحانی قبول نکرد. او هم در عوض دستور داد تا تمام درختان باغ او را بریندند و آب آنجا را قطع کردند. پلیس‌های محلی به قدری از این آخوند می‌ترسیدند که جرأت نمی‌کردند مانع کارهای او شوند.

سیدی که تحت تأثیر تلقینات این آخوند قرار گرفته بود با مردان خود در کوهستان به جستجوی بهائیان که در باغ و کشتزار خود مشغول به کار بودند راه افتاد تا با ربودن آنها بتواند مبلغ هنگفتی پول از خانواهای آنها اخاذی کند. نیروی پلیس هیچ عملی برای دستگیری این سید انجام نداد، زیرا او با اجازهٔ آخوندها عمل می‌کرد. یک روز که عبدالسمیع شهید پور به همراه برادرزادهٔ خود در باغ خود مشغول کار بود این سید با مردانش به باغ او آمدند و هر دوی آنها را گرفته به بالای کوه بردند و در آنجا عبدالسمیع را با زنجیر و برادرزاده اش را با چماق

(۱) سید محی‌الدین فالی (حسامی) ۲۹۶).

به شدت زدند. سید از عبدالسمیع خواست که اسلحه خود را به او تحویل دهد و عبدالسمیع به او گفت که اسلحه ندارد. دو روز آن دو نفر را در آنجا نگاه داشتند و به ضرب و شتم آنها پرداختند و فقط وقتی که یک جلد قرآن کوچک به همراه مبلغ هزار تومان و وجه نقد که در آن زمان مبلغ قابل توجهی به شمار می‌رفت از طرف مادر عبدالسمیع دریافت کردند دست از آزار آن دو نفر برداشتند. مادر عبدالسمیع یک یادداشت به همراه قرآن مجید برای آن سید نوشته بود که او به حقانیت این کتاب ایمان دارد، حتی اگر سید به آن ایمان ندارد. بعد از آن عبدالسمیع و برادرزاده اش آزاد شدند. وقتی یک پزشک برای معاینه و درمان عبدالسمیع به منزل آنها آمد دید که لباس‌های خونین او بر روی بدنش خشک شده و چسبیده است. معالجه زخم‌های بدن عبدالسمیع شش ماه طول کشید. اما آثار جراحت تا آخر عمر در بدن او باقی ماند.<sup>۱</sup>

همان سید در سال ۱۹۴۷ م. شیخ بهائی عهدیه را دزدیده<sup>۲</sup> و به کوهستان برد و او را به شدت مورد ضرب و شتم قرار داد. شیخ بهائی یک جلسه ملاقات و محاوره بین آخوندی که عامل تمام این کینه و تنفر علیه بهائیان بود و جناب طرازالله سمندری، که یکی از مبلغین بنام دیانت بهائی بودند، برگزار کرده. حاکم که می‌دانست که آن آخوند از قبول شرکت در آن جلسه بحث و گفتگو منظوری ندارد آن جلسه را لغو کرد تا جناب سمندری را از خطر نجات دهد.

آن آخوند به سید مزبور دستور داد تا شیخ بهائی را به خاطر این آبروریزی کتک بزنند. علاوه بر این شیخ بهائی به عنوان منشی محفل نامه‌های بسیاری در مورد وضع موجود در نیریز به مقامات و مسئولین شیراز نوشته بود. خوشبختانه یکی از افراد سرشناس به نام عبدالحسین شعاعی، که پسر عموی شیخ بهائی بود، او را نجات داد. همانطور که آنها شیخ بهائی را با سر و صورت خونین و بدن مضروب از آنجا دور می‌کردند آن سید با صدای بلند فریاد می‌زد و می‌گفت: «حالا برو به نوشتن آن نامه‌های کذایی درباره من را ادامه بده و ببین که چطور دوباره تو را کتک خواهیم زد.» و شیخ بهائی در جواب گفت: «انشاءالله همین کار

(۱) از گفتگویی با خانم نورا (شهیدپور) جیمر، آگست ۲۰۱۰ میلادی.

(۲) روحانی ج. ۲، ۳۷۹



را خواهم کرد.» وقتی به خانه خود در شهر بازگشت جوانان بهائی به آنجا آمدند و با اسلحه به محافظت او مشغول شدند. به خاطر این اذیت و آزار و کارهای دیگری که این سید کرد از جمله آن که در کنار منزل شیخ بهائی یک مسجد ساخت، خانواده عهده آن شهر را ترک کرده و به آبادان رفتند و در آنجا ساکن شدند.<sup>۱</sup>

همین سید و افرادش در کوهستان به یک پیر زن بهائی حمله کرده و دست و پای او را شکستند و محصول باغ و الاغش را دزدیدند. بالاخره پیر زن از دست آنها خلاص شد. یک روز که با پای شکسته در بستر استراحت می کرد از پنجره اتاقش دید که الاغش با بدن خونی در بیرون ایستاده است. مدتی بعد دانست که به درخواست حکومت بازرس املاک آن نواحی که فرجی نام داشت قاصدی را به نزد سید فرستاده بود تا به او بگوید که دست از آزار بهائیان بردارد. سید با ضرب گلوله آن قاصد را از پای در آورده بود و آقای فرجی هم در جواب این عمل سید را با ضرب گلوله به قتل رسانیده، جسد سید را بر پشت الاغی، که سید از این پیر زن غصب کرده بود، گذاشتند و به شهر بردند و در معرض انظار عموم گذاشتند تا همه عبرت بگیرند<sup>۲</sup> و بعد حیوان را رها کرده بودند. حیوان هم به خانه صاحبش بازگشته بود.

آخوندی که باعث و محرک این رفتار در سید مذکور بود همچنان در مواعظ خود بهائیان را آماج کلمات توهین آمیز و دشنام های خود می ساخت و از مردم خواست تا نگذارند بهائیان از حمام های عمومی شهر استفاده کنند و اعلان کرد که پزشکان از معالجه بهائیان سرباز زنند، مغازه داران دیگر مواد غذایی به آنها ن فروشند، مدارس از قبول فرزندان آنها امتناع کنند، عقد ازدواج آنها غیر قانونی اعلام شود تا فرزندان آنها نامشروع به حساب آیند و نگذارند مرده هایشان را در گورستان عمومی شهر دفن کنند. و نیز مردم را تشویق کرد تا قبور بهائیان را خراب کنند و محصولات و دام هایشان را از بین ببرند.<sup>۳</sup>

(۱) حسامی ۲۹۶

(۲) روحانی ج. ۲، ۳۸۰

(۳) حسامی ۲۹۶. روحانی ج. ۲، ۳۷۴

موج این تنفر و خشونت زنها و دخترها را هم در برگرفت. همسر استاد حبیب‌الله معمار از این که شوهرش بهائی شده بود و آداب بهائی را رعایت می‌کرد راضی نبود. افکار او تحت تاثیر تلقینات آن آخوند مسموم شده بود. محفل روحانی به استاد حبیب‌الله توصیه کرد تا در مقابل رفتار ناخوش آیند همسرش از خود مهربانی و صبر نشان دهد تا شاید بتواند قلب او را از تنفر پاک سازد. ولی قلب همسر استاد حبیب‌الله روز به روز سخت‌تر می‌شد تا جایی که بالاخره تصمیم به کشتن شوهرش گرفت. این فکر را با مادر برادر یکی از اقوام و خدمتکارخانه در میان گذاشت و از آنها خواست به او کمک کنند.<sup>۱</sup> یک روز در سال ۱۹۴۲ م.<sup>۲</sup> وقتی استاد حبیب‌الله خسته از کار روزانه به منزل بازگشت همه آنها در یکی از اتاقها پنهان شده بودند. استاد حبیب‌الله برای استراحت دراز کشید و خوابش برد. این چند نفر به او حمله کرده و او را خفه کردند و بعد هم برای اینکه از مردن او اطمینان حاصل کنند با نوک چاقو پوست او را خراش دادند. خون از پوستش فواره زد ولی استاد حبیب‌الله هیچ حرکتی نکرد و مهاجمین که دیدند او بیجان است با تبر ضربه محکمی به سرش وارد آوردند. وقتی این افراد مشغول انجام نقشه شوم خود بودند دو دختر خردسال استاد حبیب‌الله از خواب بیدار شدند و به آنجا آمدند و از آنچه دیدند وحشت‌زده شدند. مادرشان فوری به آنها گفت از آنجا دور شوند. مادر زن استاد حبیب‌الله پیشنهاد کرد تا آن دو کودک را هم بکشند تا شاهدهی برای قتل نداشته باشند. ولی مادر دخترها مادرش را قانع کرد که آنها هنوز کوچک هستند و نفهمیدند که چه اتفاقی افتاده است. قاتلین نمی‌دانستند که مدارک جرم را کجا مخفی کنند. آنها ملافه‌ها و تشک خونین استاد حبیب‌الله و طناب و تبر را در یک اتاق مخفی کردند و جسد را هم بیرون از خانه برده و در یک چاهی که آب نداشت انداختند.

روز بعد آنها همه جا شایع کردند که استاد حبیب‌الله گم شده است و به خانه باز نگشته است و برای اینکه اتهام را متوجه بهائیان کنند با فریاد و فغان به همه گفتند که فکر می‌کنند که استاد حبیب‌الله دیروز در یک جلسه بهائی

(۱) این خویشاوند محمد، پسر مشهدی عسگر بود. نام خدمتکار خرم بود (عهديه ۱۹۲).

(۲) روحانی ج. ۲، ۳۷۵. عهديه ۱۹۲

شرکت کرده است. برادرزادهٔ استاد حبیب الله شروع به پرس و جو از همسایه‌ها کرد تا ببیند که آیا خبری از او دارند یا نه. مادرزن استاد هم درخواست کمکی برای شهربانی فرستاد اما همهٔ این رفتارها به نظر محفل روحانی قدری نامعقول و مشکوک آمد. آنها که سابقهٔ مشکلات زندگی این زوج را به خوبی می‌دانستند به نزد مقامات مسؤول رفته و ماجرای رفتار ناشایست همسر استاد حبیب الله را بازگو کردند. دیگر همه به دنبال استاد حبیب الله می‌گشتند. بالاخره جسد او را در ته چاه عمیق یافتند. مأموران به منزل استاد حبیب الله رفتند و بعد از بازرسی مدارک جرم را پیدا کرده و همسر استاد حبیب الله را دستگیر کرده به زندان بردند. او به قتل شوهرش اعتراف کرد و همدستانش را نیز معرفی کرد. بعد از دستگیری این افراد همهٔ آنها همسر استاد حبیب را عامل اصلی نقشهٔ قتل معرفی کردند. یک افسر شهربانی بنام آقای سمندری که اتفاقاً بهائی بود مأمور رسیدگی به این پرونده شد. قاتلان را به زندان شهر فسا فرستادند. مادر زن استاد حبیب در حبس جان سپرد. همسر استاد حبیب، برادر زن و خدمتکار آنها دو سال بعد آزاد شدند و به نیریز بازگشتند. همسر استاد حبیب با خدمتکار خود ازدواج کرد و در نهایت فقر زندگی می‌کردند. به فاصلهٔ کوتاهی این مرد نیز درگذشت و همسر او هم به دنبال او به علت یک بیماری درگذشت.

یک زن جوان بهائی به نام اشراقیه به دلیل تحریکات این آخوند و پاشیدن تخم کینه و تنفر نسبت به بهائیان شدیداً مورد آزار قرار گرفت. وقتی که دختر جوانی بیش نبود اشراقیه طعم تلخ دشنام و پرتاب سنگ را از همسالان خود در راه مدرسه چشیده بود. گاهی حتی کتاب‌ها و غذایی را که به مدرسه می‌برد از دستش می‌ربودند. او که دختر محجوب و حساسی بود دیگر نمی‌توانست این شرایط را تحمل کند. و به این سبب خانواده اش نیریز را ترک کردند. مدتی بعد او با یک مرد مسلمان ازدواج کرد و مجبور شد که به نیریز بازگردد. همیشه سعی می‌کرد همسر خوبی برای شوهرش باشد اما خانوادهٔ شوهر اشراقیه، که شدیداً تحت تأثیر موعظه‌های آن آخوند معروف که علیه بهائیان بدگویی می‌کرد، بودند، با زور اشراقیه را به مسجد بردند تا توبه کند. اما اشراقیه قبول نکرد. با این همه او همهٔ وظایف خود را به خوبی انجام می‌داد. ولی شوهر او اجازه

نمی‌داد که او حتی به دیدار بهائیان برود یا در جلسات ضیافت شرکت کند. بیشتر وقتها خانواده شوهرش او را نجس می‌خواندند، چه که یک بهائی بود. بعد از پانزده سال زندگی تحت چنین شرایطی اشراقیه به بیماری سلّ و بعد به بیماری سرطان مبتلا شد. ولی شوهرش برای مداوای او هیچ اقدامی نکرد. در روزهای آخر عمر اشراقیه به شیراز رفت تا مدتی نزد خواهر خود زندگی کند و در همان شهر در سن ۴۰ سالگی درگذشت. او را در گلستان جاوید شهر شیراز دفن کردند.

در دل تاریکی شبی از شبهای سال ۱۹۴۶ م. جهانتاب سرداری که دختر هفت ساله ای بیش نبود از پشت پنجره به مردان غریبه نقابداری خیره شده بود که با زور وارد منزل آنها شدند. چند نفر از آن مردها با ته تفنگ به سر پدر جهانتاب، آقای حافظ سرداری، کوبیدند و او را بر زمین انداختند. مادر جهانتاب که لقا نام داشت و آن موقع باردار بود با گریه و زاری از آنان می‌خواست که کاری به او نداشته باشند. این مردان به سرکردگی شخصی شرور از اهالی روستای ایچ دور هم جمع شده بودند و حالا به منزل آنها آمده بودند تا آن را غارت کنند. خانواده سرداری ثروتمندترین خانواده در محله چنار سوخته بودند. خانه آنها تنها خانه‌ای بود که حمام داشت و یک سیستم گرمایی در زیر کف اتاق‌ها ساخته بودند که با سوختن هیزم کف اتاقها و آب خانه در ایام سرد زمستان گرم می‌شد. آن شب آن مردان ناشناس در منزل آنها در رفت و آمد بودند و هر چه خوراکی در منزل بود خوردند. بقیه را هم با خود بردند و سپس محلی که اشیای قیمتی خانه در آنجا مخفی بود را یافته و همه آنها را با خود بردند.

آنها همه اسباب‌هایی را که برداشته بودند از جمله لباس‌های جهانتاب را بر پشت قاطرهای خود بار کردند و با خود بردند. بعد از رفتن دزدها پدر جهانتاب به شهربانی رفت و گزارش داد که در منزلش دزدی شده است. دو سال بعد سرکرده آن گروه که اهل روستای ایچ بود دستگیر شد. تا آن موقع پدر جهانتاب تمام مایملکی را که از دست داده بود دوباره به دست آورد و علی‌رغم همه صدمات

وارده به آزادی دزدها رضایت داد.<sup>۱</sup>

در سال ۱۹۴۹م. با خاتمه جنگ جهانی دوم و با برقراری مکاتبات و ارسال مراسلات دستوراتی در مورد هیجده نفری که در بلوای سال ۱۹۰۹ در نیریز جان باخته بودند به احباً رسید. حضرت شوقی افندی از احباء خواسته بودند تا اجساد این قربانیان را به گلستان جاوید برده و در آنجا در نهایت احترام با ادای مراسم بهائی دفن کنند. محفل روحانی بهائیان نیریز جناب میرزا احمد وحیدی را مسؤول پیگیری این کار مهم کردند و ایشان هم دو نفر دیگر از بهائیان، آقایان حقگو و میثاقی، را برای انجام این کار انتخاب کردند. آنها هیجده کیسه بزرگ سفید تهیه کردند. سه نفر از آن هیجده نفر در محله بازار مدفون بودند و پانزده نفر بقیه در محله بهائیان. شبانه محل دفن این اجساد را با دقت باز کردند و با نهایت احترام بقایای آن اجساد را در داخل کیسه‌های سفید قرار دادند و نام هر یک را بر روی کیسه نوشتند. در جیب کت یکی از شهداء مقداری تخمه هندوانه بود که هنوز سالم بود ولی به محض اینکه هوا خوردند مانند پودر متلاشی شدند.<sup>۲</sup> از آنجا که در قدیم این تخمه‌ها را بو می دادند و در مناسبت‌ها و روزهای سرور و جشن مصرف می کردند احتمالاً این جسد متعلق به مردی بوده که در روزهای نزدیک به جشن ازدواجش دستگیر و شهید شده بود. چند شب طول کشید تا اجساد این هیجده نفر به گلستان جاوید منتقل و در آنجا دفن گردد. با اتمام این کار بهائیان در جلسه‌ای که در منزل خانواده شهید پور منعقد شده بود گرد هم جمع شدند و زیارتنامه‌ای که حضرت عبدالبها برای ارواح این شهداء صادر کرده بودند را زیارت کردند. در این زیارتنامه محلّ دفن این شهدا را «مکان مقدّس» نامیدند.<sup>۳</sup>

«ای یاران الهی در این ایام نیریز خونریز گشت. نفوسی مقدّسه از یاران الهی جانبازی نمودند و در سیل نور مبین به قربانگاه عشق شتافتند. از این جهت

(۱) از یک گفتگوی خصوصی با خانم جهانتاب سرداری (جدّایی) دسامبر ۲۰۱۰.

(۲) قطعه‌ای از لباس این مرد جوان به مرکز بهائی ارسال گردید که در آرشیو آثار بهایی حفظ می‌شود. افرادی که به زیارت می‌روند می‌توانند این قطعه پارچه را در آنجا ببینند. (از یک گفتگوی خصوصی با دکتر طاهره عهدیه در تاریخ سپتامبر سال ۲۰۱۰ میلادی).

(۳) از یک ترجمه شخصی توسط طاهره عهدیه، نیل هانا، عابر مجید و روزان ولنچ در وبسایت

چشم گریان است و دل بریان. آه و انین به اوج علیین رسد و حزن شدید ماتم جدید بنماید. عبدالبهاء را نهایت آرزو چنان که جرعه از این جام وفا نوشد و از باده فدا سرمست گردد و خاتمه حیات فاتحه الالطاف شود... در این ایام باحسن القضاء و تأیید ربّ السموات العلی و توفیق ملکوت لایری هیکل مقدّس حضرت ربّ اعلی در جبل کرمل حیفا در مقام معلوم استقرار یافت. لهذا قربانی لازم و جانفشانی واجب...»



برای ملاقات بهائیان مبلغین بهائی از جمله جناب علی اکبر فروتن، جناب طرازالله سمندری و جناب محمد علی فیضی به نی ریز آمدند. خانواده ضرغام و دیگر خانواده‌ها برای کمک به خانواده‌های بهائی و بهبود وضع مالی آنها از طریق سرمایه گذاری در کارخانه‌های آنها تلاش زیادی کردند. این افراد به امر حضرت ولی امر الله به آنجا رفتند تا وضعیت مالی احواء را سر و سامان بخشند.

ولی حمله به بهائیان هنوز با شدت ادامه داشت و روز بروز هم قوی تر می شد:

در سال ۱۹۵۶ یک آخوند در رادیوی ملی ایران دوباره شروع به بدگویی از بهائیان کرد و ادعا می کرد که سخنگوی دولت است. این جریان باعث شد تا موجی از تزییقات و ایذاء و اذیت پیا شود. بیت حضرت باب در شیراز تخریب شد، گورستان‌های بهائیان در شهرهای مختلف از جمله نی ریز ویران گردید، حظیره القدس طهران تخریب شد و سرایدار آن کشته شد. اینها فقط چند نمونه از اعمال وحشیانه ای است که در کشور علیه بهائیان انجام گرفت.

اهالی نی ریز که تحت تأثیر سخنان آخوند مذکور تحریک شده بودند قصد سوزاندن خانه خانواده شهیدپور را داشتند. آنها در پشت خانه شهیدپور تلی از هیزم جمع کردند. در آن وقت آقای شهیدپور که برای ملاقات آقای میرزا احمد وحیدی رفته بود و در خانه نبود از این جریان مطلع شد. با شنیدن این خبر بلافاصله به طرف منزل خود حرکت کرد تا نزد افراد خانواده خود باشد. در راه وقتی از

جلوی مسجدی که در بین محله بازار و محله بهائیان قرار داشت رد می شد یک گروه از مردان مسلح با ساطور قصابی به او هجوم آوردند. ضربتی بر پیشانی او زدند. خون به صورت و لباس آقای شهیدپور پاشید. آن مردان خشمگین او را کتک می زدند و با صدای بلند به او می گفتند که او را به منزل آخوند، همان آخوندی که باعث این تحریکات شده بود، خواهند برد و او را وادار به توبه خواهند کرد. آقای شهیدپور زیر مشت و لگد آنها در حالی که از صورتش خون می چکید پاسخ داد، که او از یک خانواده شهید است و در کمال میل و رضا آرزو می کند، که مانند اجدادش جان خود را در راه عقیده اش از دست بدهد. این جواب باعث شد که آن گروه بیشتر خشمگین شوند و آقای شهیدپور را به طرف حوضچه آبی که در آنجا بود راندند تا قبل از بردن او به نزد آن آخوند صورت نجس او را تمیز کنند. به نظر آنها همه بهائیان نجس بودند. شهربانی که خبر این آشوب و اینکه اوضاع از کنترل خارج شده را شنید دست به کار شد و آن گروه آشوبگر را متفرق کرده و به آنها قول داد که شهربانی آقای شهیدپور را مؤاخذه و تنبیه خواهد کرد. وقتی آقای شهیدپور را به کلانتری بردند در آنجا ایشان طی نامه ای به محفل روحانی ملی ایران تمامی جریان را در حالی که قطرات خون او بر روی کاغذ می چکید نوشت.<sup>۱</sup>

خانم همایون مدیر یک کودکستان بود و فرزندان خانواده های مختلف را در آنجا می پذیرفت. همسر خانم همایون یک کارگاه نخ ریزی تأسیس کرده بود. چند نفر از اشرار که با سخنان آن آخوند تحریک شده بودند به کارگاه کوچک او حمله کردند و او را با ضربات پیاپی چاقو مجروح ساختند. او که به شدت زخمی و مجروح شده بود مهاجمین خود را بخشیده و به آنها قطعه پارچه ای داد که با آن دستان خون آلود خود را تمیز کنند.<sup>۲</sup>

بعد از این وقایع تجار و کسبه بهائی مغازه های خود را بسته و به همراه

(۱) از گفتگویی خصوصی با خانم نورا (شهیدپور) جیمیر، آگست ۲۰۱۰ میلادی. منزل خانواده شهیدپور در این جریان سالم باقی ماند. این منزل به نام این خانواده باقی ماند، اما طی جنگ ایران و عراق به مصادره دولت درآمد و پناهندگانی که از آبادان می آمدند را در آن سکنی دادند.

(۲) از گفتگویی خصوصی با خانم نورا (شهیدپور) جیمیر، آگست ۲۰۱۰ میلادی.

خانواده‌های خود شهر را ترک گفتند. بعضی از آنها به کشورهای عربی و ایالات عرب نشین حاشیه خلیج رفتند و در آنجا صاحب خانه و زندگی خوبی شدند و کسب و کارشان رونق پیدا کرد. بتدریج خانواده‌های کم درآمد را نیز مجبور به ترک آنجا کردند و این در حالی بود که برای بسیاری از آنها این کار میسر نبود.

نوری جان که در آشوب و بلوای سال ۱۹۰۹ دچار فقر و تنگدستی شده بود در سال ۱۹۶۸ در سن هشتاد و نه سالگی به جهان باقی شتافت.<sup>۱</sup>  
 پری جان که در آشوب سال ۱۹۰۹ شاهد قطعه قطعه کردن بدن پدر خود بود در سال ۱۹۷۰ در سن هشتاد و هفت سالگی درگذشت.<sup>۲</sup>  
 حضرت عبدالبهاء در لوحی تمامی بلایا و مصائبی که جامعه بهائی نی‌ریز متحمل شده بود را بیان کردند و از پری جان بابت صبوری در این بلایا قدردانی نمودند و به او فرمودند که می‌بایست از اینکه چنین فضل و موهبتی نصیب او گردیده و در راه جمال قدم هر گونه مصیبتی را تحمل نموده سپاسگزار و شاکر باشد»<sup>۳</sup>

در سال ۱۹۷۹م. آخوندها حکومت پهلوی را سرنگون کردند و خود حاکم سرزمین ایران شدند. از تمام افراد و مقاماتی که زمانی جهت حفظ بهائیان می‌توانستند کمکی بکنند هیچ کسی بر سر کار باقی نمانده بود. روحانیون و علمای شیعه که به تعقیب و آزار بابی‌ها پرداختند، حضرت باب را شهید کردند و حضرت بهاءالله را از ایران تبعید کردند سرانجام اداره امور کشور ایران را در دست گرفتند. قلع و قمع جامعه بهائی ایران جزو اقدامات این دولت جدید بود و حالا دیگر هیچ کجای کشور ایران برای بهائیان امن نبود.

خانم شیبانی که به همراه دختر خود به نام شکوه از عراق به نی‌ریز آمده بود تا به احباء کمک کند، هنگام عبور از خیابانهای شهر نی‌ریز سعی می‌کرد

(۱) روحانی، شیدرخ ۹۸.

(۲) فیضی ۱۹۴.

(۳) از یک ترجمه شخصی توسط طاهره عهدیه، نبیل هانا، عابر مجید و روزان ولنیچ در وبسایت



جلب توجه کسی را نکند. وقتی آنها سال ۱۹۵۷ برای زیارت به ارض اقدس رفته بودند حضرت ولی امرالله آنها را تشویق به رفتن به نیریز کرده بودند تا در آنجا به خدمت جامعه بهائی مشغول شوند. اگر چه که آنها در شهرهای آبادتر و متمدن تری زندگی کرده و بزرگ شده بودند، ولی زندگی در جامعه کوچک کشاورزی نیریز را به جان پذیرفته بودند. آنها چادر به سر می کردند و از دست دشنام مردم و سنگباران منزل خود در امان نبودند.<sup>۱</sup> در روزهای اعیاد مسلمین مردم مسلمان شهر هر چیزی را که می توانستند آتش می زدند و به داخل باغ آنها می انداختند.

یک روز، وقتی که خانم شیبانی از خیابان عبور می کرد، گروهی از زنها دور او را گرفته و با کفش هایشان او را مضروب کردند. خانم شیبانی سالخورده همانطور که زیر ضربات کفش ها بود، از گوشه چشم مردی را دید که شاید آهنگری بود که میله فلزی را برداشته به راه افتاد و به سمت آنها آمد تا به مهاجمین بپیوندد که ناگهان یک عابر پیاده آن جمع را متفرق کرده و به آنها گفت: خجالت نمی کشید اینگونه به یک زن سالخورده بی پناه حمله می کنید؟! و بعد هم از خانم شیبانی خواست که فوراً به منزل خود برود و لحظه ای آنجا نماند. اما علیرغم تمام این بدرفتاری ها بهائیان باز هم از تبلیغ دست بر نمی داشتند. خانم شیبانی بعد از انقلاب در سال ۱۹۷۹ در شهر شیراز در گذشت. دختر خانم شیبانی، شکوه، دلش می خواست که در نیریز بماند. ولی اجبا می دانستند که این کار خطرناکی است و او را به شهر شیراز بازگرداندند.<sup>۲</sup>

در سالهای بعد از انقلاب روی خانه بهائیان و حظیره القدس نفت ریختند و

(۱) آنها در ملکی که متعلق به یک فرد بهائی بنام مسعود امامی بود زندگی می کردند. (از گفتگویی خصوصی با خانم نورا (شهیدپور) جیمز، سپتامبر ۲۰۱۰ میلادی).

(۲) این داستانشان را دختر شکوه، نجلا بغدادی، که درست در سالهای قبل از انقلاب سال ۱۹۷۹ به ایران سفر کرده بود، برای نگارنده نقل کرده است. آنها همدیگر را در منزل دایی اش در طهران ملاقات می کردند. زیرا رفتن یک فرد بهائی به نیریز در آن موقع بسیار خطرناک بود. بعد از انقلاب تنها راه ارتباط او با مادرش فقط از راه تماس تلفنی بود. شکوه که با یکی از اقوام ضیاء بغدادی ازدواج کرده بود در سال ۲۰۰۸ میلادی در شیراز در گذشت. اطلاعات بیشتر نیز توسط خانم نورا (شهیدپور) جیمز ارائه شده است.

آنها را آتش زدند. منازل بهائیان را غارت کردند و بعد هم به آتش کشانیدند. گورستان‌های بهائیان را با بولدوزر صاف کردند و روی آن ساختمان ساختند.<sup>۱</sup> این انقلاب به آخوند‌ها اجازه داد تا هر گونه خشونت‌ی که می‌خواهند نسبت به بهائیان روا دارند و بهائیان که دیگر هیچ امنیت مالی و جانی نداشتند کم‌کم نی‌ریز را ترک کردند.



اکنون سی و سه سال از خروج بهائیان از نی‌ریز و بیش از صد و شصت سال از شهادت جناب وحید و بقیهٔ حوادث گذشته است. حالا همه چیز تغییر کرده است. نی‌ریز هم مثل دیگر نقاط ایران بزرگ و پرجمعیت شده است. باغهای میوه و آباد آن به خیابان، میدان و ساختمان‌های گوناگون فرهنگی و اداری تبدیل شده‌اند. در نی‌ریز دانشگاه آزاد اسلامی تأسیس کرده‌اند و جوانان دانشجو از شهرهای مختلف ایران برای تحصیل و کار به آنجا می‌آیند.



گاهی در نزدیکی قلعهٔ متروکهٔ خواجه دختران جوانی را می‌بینید که بر روی تکه کاغذی آرزوی خود را برای یافتن همسر دلخواه نوشته و به شاخهٔ درختی که در آنجاست گره می‌زنند. اهالی نی‌ریز برای طلب حاجات خود اغلب به نزد این درخت می‌آیند. آنها معتقدند یک سید محترم و مقدس که معجزاتی از او ظاهر شده در آن محل کشته شده است ولی نمی‌دانند که این سید که بود، چه کرد و چرا کشته شد. فقط شنیده‌اند که او سید مقدسی بوده؛ اصلاً خبر ندارند پیامی که این سید حامل آن بود اکنون از مرزهای ایران فراتر رفته و به گوش همهٔ جهانیان رسیده است.

امروز هم دختر جوانی به آنجا آمده. او در آن غوغا و هیاهوی بوق و حرکت ماشینها دمی در خلوت می نشیند و به فکر فرو می رود. او به نامزد خود و به زندگی آینده ای که با هم خواهند داشت می اندیشد و آرزوهایش را مرور می کند. او به نسل جدید تعلق دارد که می خواهند زندگی خود را بسازند. نسلی که درباره دنیا و مردم کشورهای دیگر بسیار می دانند. اما درباره تاریخ شهر خود اطلاع دقیقی ندارند. در همین احوال پدر پیر این دختر به طرف مسجد جامع نی ریز در حرکت است تا در آنجا نماز بخواند. کفش های خود را در ورودی مسجد از پا می کند و پشت سر پیش نماز شهر به نماز می ایستد. پس از نماز زانو می زند، دست های خود را به سوی آسمان بلند می کند و به همراه همه دعا می کند که شهر و کشورش در پناه قائم آل محمد، امام زمان، امن و امان باشد. او همانطور که مشغول دعاست با خود می اندیشد. انگار نگاهش به درون خود و گذشته خیره و ثابت و بی خبر مانده است. بی خبر از این که زمانی در این محل صدای دلنشین جناب وحید در داخل این مسجد طنین انداز بوده و ظهور قائم و فرارسیدن یوم الله را به مردم اعلام کرده، بی خبر از آنچه اتفاق افتاده، هم اکنون در جریان است، یا در آینده رخ خواهد داد.



## پیوست ۱

### اسامی شهدای نیریز در نبرد سال ۱۸۵۳

#### میلاادی به نقل از شفیع

زینال برادر کریم که در بالا به او اشاره شد؛ کربلایی یوسف نجّار پسر مشهدی محمد؛ خواجه زین العابدین پسر خواجه غنی؛ مشهدی باقر صباح؛ مشهدی عسگر پسر مشهدی باقر؛ ملا محمد تقی و برادرش ملا علی نقی، پسران آخوند ملا عبدالحسین؛ ملا علی، ملا حسن، ملا مؤمن و ملا احمد، پسران آخوند ملا موسی؛ محمد کوچک، پسر مشهدی رجب؛ مشهدی میرزا محمد؛ ملا درویش؛ زین العابدین، پسر ملا محمد؛ زین العابدین، پسر استاد محمد؛ مشهدی علی، پسر نجف؛ کربلایی باقر و پسرش ملا محمد؛ مشهدی تقی بقال، پسر عابد؛ میرزا احمد، پسر ملا صادق، دایی علی سردار؛ آخوند ملا احمد، پسر مشهدی محرم (مترجم)؛ آخوند ملا علی کاتب، پسر ملا عبدالله؛ محمد عبدالکریم؛ میرزا علی ملا صادق؛ اسدالله پسر میرزا علی؛ میرزا یوسف پسر میرزا اکبر؛ مالک پسر ملا علی؛ باقر؛ ابوطالب پسر میرزا احمد؛ میرزا حسن و پسرش؛ حسن ملا یعقوب؛ ملاحسین و عابد پسران ملا بر خوردار؛ بر خوردار پسر ملا حسین؛ لطف الله شمال؛ کربلایی محمد؛ کربلایی شمس الدین، که در نیریز به دست آقا رضای آقا علی نقی به شهادت رسید؛ اسدالله میرزا مهدی؛ احمد حاجی عبدالقاسم؛ محمد ملا موسی؛ حسین پسر رجب؛ حسن میرزا یکی از مردان دلاور و غیور؛ کربلایی حسین پسر حاجی؛ کربلایی اسماعیل مشهدی عابدین؛ میرزا بابا، میرزا احمد، پسران خواجه حسن؛ حاجی پسر

کربلایی باقر و پسرش بنام عسکر؛ محمد علی؛ شیخ حسن، حسینعلی، پسران میرزا آقا؛ علی پسر کربلایی باقر؛ مشهدی علی پسر سلیمان؛ حسن پسر مشهدی محمد؛ محب علی و پسرش کاظم؛ ملا حاجی محمد؛ حاجی شیخ عبد علی؛ آقا شیخ محمد و پسرش حسین؛ هادی خیری که در شیراز شهید شد (جزئیات بعداً نوشته می شود)؛ حسین مشهدی اسماعیل؛ عبدالله کربلایی اکبر؛ محمد صادق حسین؛ خواجه برهان؛ عسگر پسر علی؛ صادق؛ میرزا حسین؛ میرزا اکبر؛ حسین پسر زمان؛ محمد پسر اکبر فرضی؛ ملا شاه علی؛ خواجه اسماعیل؛ خواجه علی کرم؛ استاد عسگر؛ کربلایی حسن مشهدی صفر؛ محمد پسر ملا علی؛ شریف کربلایی رجب؛ محمد علی نوروز؛ اکبر محمد قاسم؛ استاد جعفر؛ محمد علی حاجی علیشاه؛ احمد ملا عیسی؛ عابد مشهدی محسن؛ غلامرضا یزدی جواد؛ خواجه استاد نبی؛ محمد پسر رضا؛ ملا علی محمد پسر آقا ملا بابا؛ تقی پسر صفر؛ سید حسین سید نظر؛ پسر ملا علی نقی؛ پسر علی مراد؛ عبدالله علی؛ اکبر پسرش؛ حاجی محمد ملا عاشورا؛ حاجی تقی؛ کربلایی عسگر بیرق دار؛ رحیم استاد علی نقی؛ علی پسر مشهدی احمد؛ علی و حسین پسران قاسم صفر؛ مؤمن استاد احمد؛ محمد پسر باقر؛ حسین استاد احمد؛ شمس الدین پسر عسگر؛ محمد پسر کربلایی نقی؛ اکبر محمد شاه؛ محمد کربلایی محمود؛ ملا حسین عبدالله؛ کربلایی قربان شعبان پسر عابدین؛ عبدالله پسر ملا محمد میرشکار؛ علی پسر ملا عاشورا؛ کربلایی باقر؛ استاد تقی؛ محمد علی صادق و عابدین، پسران کربلایی اسماعیل حمّامی؛ ملا عابدین؛ میرزا محمد حسین میرزا تقی که در راه به طهران به شهادت رسید؛ تقی و کرم پسران علی؛ پسر استاد نقی؛ مشهدی محمد علی پسر نوروز؛ ابوطالب ملا زین العابدین؛ عبدالله پسر عسکر؛ ابوطالب؛ مشهدی میرزا حسین ملقب به قطب؛ میرزا حسین؛ میرزا موسی؛ میرزا احمد؛ میرزا زین العابدین (خواهر زاده مشهدی میرزا)؛ میرزا محسن آقا نصرالله؛ کربلایی محمد جعفر، داماد حاجی محمد تقی ایوب؛ ملا اکبر برادر کربلایی جعفر؛ کربلایی هادی؛ میرزا مهدی؛ حسن حیدر بیگ؛ علی مراد برادر قاتل جناب وحید؛ مراد لر؛ کربلایی صادق پسر مشهدی رجب؛ حسین برادر کربلایی رضا؛ حسن و علی پسران ملا قاسم، ملا عاشورا؛ حسنعلی پسر نوری و مادرش؛ صفر کربلایی زمان؛ حسن مشهدی صفر؛ عسگر پسر علی ملا ابوالقاسم؛ حسین پسر استاد علی.

## پیوست ۲

### منابع و مآخذ کتاب

شرح ماجرای مربوط به وحید و اتفاقات سال ۱۸۵۰ در منابع مهم دیگری همچون مطالع الانوار، که یکی از اولین کتبی است که روایت مربوط به دوران اولیة آئین بابی و بهائی را در بر میگیرد و کتاب قرن بدیع اثر حضرت ولی امرالله که به مناسبت مقام شامخ ایشان از اعتبار مخصوصی برخوردار است، آمده است. اطلاعات دیگر را مؤلفان این کتاب از منابع مختلفی جمع آوری کرده‌اند از جمله شرح ورود جناب وحید که با دست روی دیوار مسجدی نوشته شده است و توسط ربّانی ترجمه شده است.

ماجرای نبرد سال ۱۸۵۰ از منابع ذیل گرفته شده است:

۱- خاطرات ملا محمد شفیع: شفیع یکی از شاهدان عینی در نبردهای سالهای ۱۸۵۰ و ۱۸۵۳ میلادی بوده است. او که در آن ایام پسر نوجوانی بوده از این نبردها جان سالم بدر می‌برد و مدتی بعد یکی از مبلغین مهم در جامعه بهائی شهر نیریز می‌شود. متن نوشته‌های او را حسین عهدیه به انگلیسی ترجمه کرده است. آهنگ ربّانی نیز این ماجرا را با قدری تفاوت ترجمه کرده است. در این خاطرات از آنجا که سالها بعد از وقوع این حوادث نوشته شده است، روند رویدادها به ترتیب نیامده است. شفیع در آن زمان نوجوانی بیش نبود و نمی‌توانست در همه مکانهایی که این اتفاقات رخ می‌داد حضور داشته باشد و بنابراین بخشی از آنها را از دیگر بهائیان شنیده است. مؤلفان این کتاب نهایت تلاش خود را بکار برده‌اند تا جریانات را بر طبق روای که اتفاق افتاده‌اند بازگو کنند و در این راه از منابع و

مآخذ معتبری چون کتاب «مطالع الانوار» (تاریخ نیل) و خاطرات قنسول کشور بریتانیا در شهر شیراز که در کتاب مؤثران مؤمن گردآوری شده اند استفاده نمودند و در مقایسه با سایر منابع زمان واقعه را قدری به ترتیب در آورده اند. همچنین از منابع و مآخذ ذیل که فقط به فارسی موجود هستند نیز استفاده شده است:

۲- میرزا اسدالله مازندرانی: تاریخ نگار برجسته بهائی تاریخ دیانت بهائی را در نُه مجلد به نام کتاب ظهورالحق با استفاده از پژوهش‌های گسترده و مصاحبه با اشخاص و منابع دست اول به رشته تألیف کشیده است. یکی از مشخصه‌های این مجموعه این است که شامل ماجراهایی از زندگی بابیان و بهائیان دوران اولیه امر می‌باشد. در این کتاب از جلد ۱ تا ۴ کتاب ظهورالحق بعنوان منبع و مآخذ استفاده شده است.

۳- محمد علی فیضی: تاریخ نگار ممتاز و نویسنده کتابهایی از جمله درباره زندگانی حضرت باب و حضرت عبدالبهاء. کتاب او درباره نی‌ریز با نام نی‌ریز مشکبیز بر اساس اطلاعاتی، که او از مصاحبه با افرادی که از این سه نبرد جان سالم بدر برده بودند، تهیه شده است.

۴- میرزا محمد شفیع روحانی: اهل نی‌ریز و یکی از مبلغین برجسته دیانت بهائی است. کتاب او درباره تاریخ دیانت بهائی در نی‌ریز با نام لمعات الانوار بر اساس روایات و حکایاتی است که خود نویسنده در شهر نی‌ریز جمع‌آوری کرده است. میرزا محمد شفیع روحانی نوشتن این کتاب را در ایامی که بازنشسته شده بود با تشویق و توصیه آقای علی نخجوانی آغاز کرد.

ما همچنین اثر آهنگ ربّانی با نام «The Bábís of Nayríz: History and Document» که حکایت شاهدان تاریخ امر بابی و بهائی را بصورت مجموعه اطلاعاتی درباره زندگی و پیشینه افراد در طی سالهای ۱۸۵۰ تا ۱۹۰۰ م. فراهم کرده است، استفاده کردیم. این کتاب در یافتن منابع ضروری دیگر و بازگویی حوادث در مسیری منظم بسیار به ما کمک کرد.

در شرح آزار و تضییقات سال ۱۹۰۹ م. از کتابهای محمد علی فیضی، میرزا محمد شفیع روحانی و مآخذ جدید دیگری از جمله خاطرات چاپ نشده شیخ



بهائی عهدیه، استفاده شده است. این شخص سالها منشی محفل روحانی شهر نیریز بود و از این جهت به منابع و مآخذ دست اول دستیابی داشت. او سالها بعد از جریان تضحیقات سال ۱۹۰۹ م. زندگی کرد و با افراد و خانواده‌هایی که در جریان تضحیقات آن سال شکنجه و آزار دیدند بخوبی و از نزدیک آشنایی داشت. بعد از آنکه به کشور آمریکا آمد این خاطرات را بر روی کاغذ آورد. نامبرده در همان شبی که نوشتن این خاطرات را پایان رسانید در خواب در گذشت.

منابع دست اول و غیرمستقیم دیگر بسیاری نیز بوده اند که ما را در بازگویی شرح این وقایع و زنده نگاه داشتن خاطرات آن دوران یاری کردند. تمامی این منابع و مآخذ در کتابشناسی ذکر شده اند.

### پیوست ۳

## سورہ وفا - خطاب بہ شیخ محمد حسین

مُحَمَّدٌ عَالِمٌ

ان یا وفا ان شکر ربک بما یدک علی امرہ و عرفک منہ فیہ و افاکت منہ فیہ و افاکت  
علی شہادتہ الذکر الاظم فی ہذا السبب الاظیم فطوبی لک یا وفا بما وقیت علیہا من  
وعدہ و بعد الذی کفی تقصیر حمدہ و کفرہ بالذی آمنوا بسجد الذی نظر علی الایات  
و اشرق من افق الامر سلطان مسیرین و لکن فاسح بان تقبل لی اسئل اللہ و ہوا الا یقبل  
بالقلب و الاستمرار باللسان بما شہدہ اللہ فی حقہ الاصلی باقی انما تج فی حق السبب  
و من فاز بہ و استقامہ فی تکلم الایام فہذا فی کل کثیر و منہل صید التوح فی  
کل کجور و صیل و یوئیدہ علی ذکر تہ و یضع لسانہ علی لیسبیاں فی امر تہ الرحمن الرحیم  
و ذلک لا یکن لاحد ابدأ الا لمن یقر قلبہ عن کس ما خلق من السموات و الارضین  
و انقطع بکل الی اللہ الملک العزیز رحیم تم علی الامر و قل تام ان ہذا لقطۃ الاول

قد نظر فی تمجید الاخری با سمة الابن و اذ فی هذه الاق شبده ویریسے  
 و اذ علی کل شیء محیط و اذ لود المذکور فی الملأ الاعلی بالنسبة العظیم و فی ممالک البقار  
 بسجل التبریم و لدی العرش بهذا الاسم الذی منه زلت اقدام العاقین قل  
 تانه قد تمست تجرته فی هذا الطور لكل من فی السموات و الارض من قبل ان یزل  
 ایتین من السماء قدس نفع و من دونه قد نزل معادل ما نزل فی لبیان فاذا عن به  
 و لا تظنوا اعماکم و لا تظنوا من العاقین ان استحو اعبوکم لثبته و اجال استدم  
 من حنة المنظر المشرق المنیر قل تانه قد نزل بکل الموعود علی غلام اسم اعوان  
 یمینه جنود الوهی و عن سبار و عا نکه الالهام و قضی الامر لدی اسم المقدر القدر و بدت  
 نزلت کل اقدام الامن بحسنة الله بفضل و جسد من الذین عرفوا الله بنفسه ثم تقطوا  
 عن العالمین اسمی کلمات ربک طهر صدک عن کل الاشارات تعلی علی الود  
 سس ذکر اسم ربک و یكون من المؤمنین ثم اعلم بان حضرتین بدینا کتا ربک  
 و شهدها فیه و کما من انشا هدین و عرفنا فیه من مسائل التي سنلت عنها و انا  
 کتا یحسین و کل نفس الیوم یلزم بان یسئل عن الله فیما یحتاج به و ان ربک یمجبه  
 بایات بدع مبین و انا ما سنلت فی المعاد فاعلم بان العود مثل البدر کما  
 انت تشهد البدر کذلک فاشهد العود و کن من انشا هدین بل فاشهد البدر  
 نفس العود و کذلک بالعکس لتکون علی بصیرة منیر ثم اعلم بان کل الاشیاء

فی کل جن تسبیحہ و تعود ما برزکبت المقدس الثیر و اما عود الذی ہو مقصود آتہ  
 فی الراس المقدس المیسع و خبر برعباده ہو عود المکنات فی یوم القیامہ و حسدا  
 اصل العود کا شہدت فی آیام اندہ و کنت من الشاہدین و آتہ لویس کل الاسباب  
 نبی ہسم و کل النفس فی نفس لیقدر و آتہ ابوالمقصد الثیر و ہذا العود یحقق ماہرہ  
 فیما اراد و آتہ لوالفاعل المرید و انکث لالتشہد فی الرجوع و العود الا ما تحقق بہ  
 حدان و ہو کلمتہ ربک العزیز اسمیہ مثلاً آتہ لویاخذ کفامن البین و یقول احسدا  
 لہو الذی اتبعستہ من قبل ہذا صحیح پیش وجودہ و یس لاعدان یعترض علیہ لآتہ  
 یفعل ما یشاء و حکم ما یرید و انکث لانتظر فی ہذا المقام الی الحدود و الاشارات  
 بل فانظر ما تحقق بہ الامر و کن من المتفرسین اذا نصح کتب بیان واضح یبین  
 تطوع بما اردت من مولاک القدیم فانظر فی یوم القیامہ لو حکم آتہ علی اوسلے  
 انصلح من الذین آمنوا بانہ بان حسدا اول من آمن بالسیان انکث لکلن ہرما  
 فی ذلک و کن من المؤمنین و لا تنظر الی الحدود و الاسباب فی ہذا المقام بل ما تحقق  
 بہ اول من آمن و ہوا الایمان بانہ و عس فانفسہ و الایقان ماہرہ المرہم تحسبیم  
 فاشہد فی ظہور نقطہ ہسب بیان کل ماہرہ آتہ حکم لاول من آمن بانہ تحت رسول اللہ  
 حل سببی لاعدان یعترض ویقول حسدا جمعی و ہو عرفی او حداسی بالتحسین و ہو  
 کان صحبہ فی الاسم لا فونفس اللہ العلی العظیم و ان نفس البصیر لکن نظیر الی الحدود

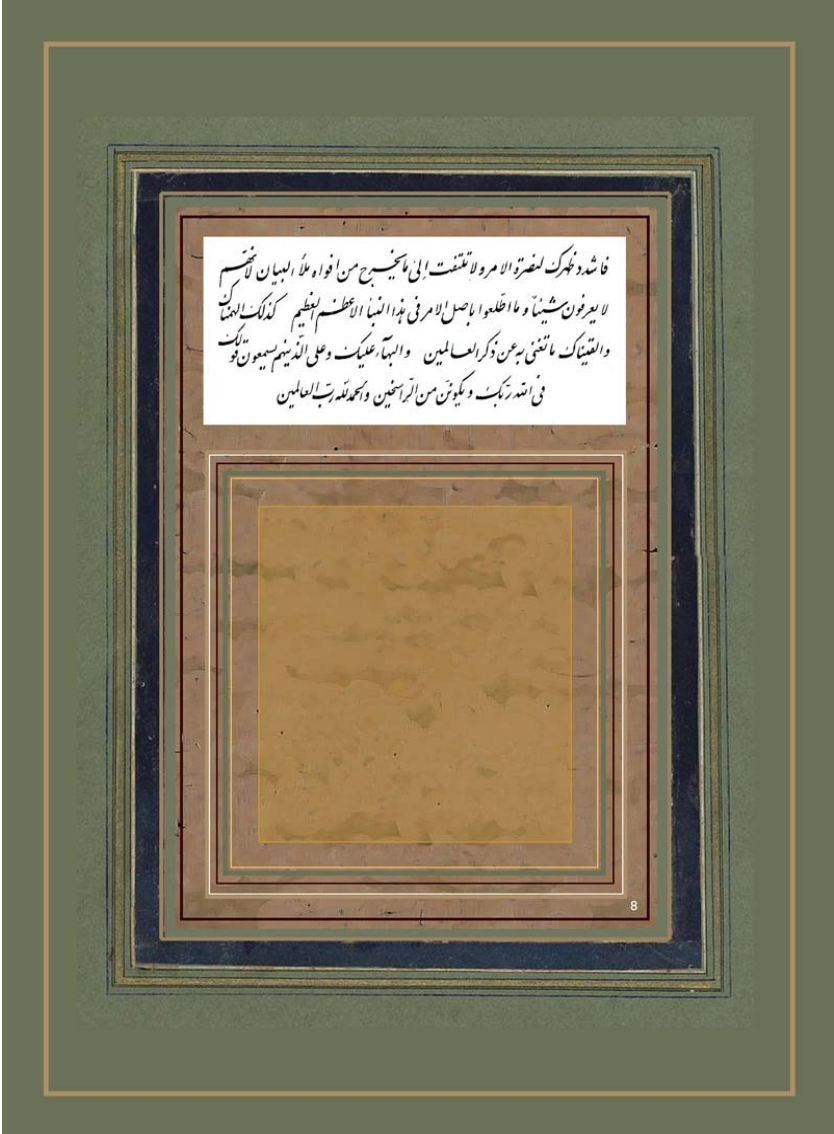
والاسار بل نظیر ما کان تحت علیہ و هو امر الله و كذلك یظفر فی الحسین علی ما کان  
 علیہ من امر الله المقتدر المتعالی السلیم حکیم و لما کان اول من آمن بالله سنة  
 البیان علی ما کان علیہ محمد رسول الله لدا حکم علیہ بانه هو ابو بانه هو و  
 رجس و حدة المقام مقتدس عن احد و هو الاسما لا یرمی فیها الا الله الواحد الفرد  
 العلیم ثم علم بانه فی يوم الظهور الوحیکم علی و قد من الا وراق کل الاسما من سانه  
 الحسنی لیس لانه ان یقول لم و هم و من قال هفت کفر بانه و کان بن الحسنین  
 آتاک آتاک انکث لانک من اهل البیان لان اکثرهم قد ضلوا و اضلوا و نسوا  
 عهد الله و میثاقه و انشروا بانه الواحد الفرد العجیب و ما عسروا نظره البیان الام  
 لوعرفوه بنشد ما کفروا بطوره فی هذا الیسکل المشرق المنیر و اتمم لما کانوا ناظر الی  
 الالهة فلما بدل الله الایة علی بالایة عمیت عیونهم و ما عسروا فیه فی تلك الایام و  
 کانوا من الناسیرین و انتم لوعرفوا انفسهم بنشد و بما نظر من عند ما کفروا بنشد  
 هذا الاسم المبارک البدیع الذی جعله الله سیف امره من السموات و الارضین و کل  
 شیء بین الحق و الباطل من یؤمن الی یوم الذی یقوم الناس لرب العالمین ثم علم  
 بان یوم الظهور یوم کل الاشیاء عما سوی الله و کلها فی صقع واحد و لو کان من اعوانها  
 او اذنانها و حدة العود لکن یرثه احد الابدان الله و الله لواء امر فیها یرید و یسد  
 القفا کلها الله علی المکانات من سمع و اجاب الله من اعلی الخلق و لو یکون من الذین

یسکون الرما و من عرض یومس اونی انسا و ولو یکون عند الناس و لیا یکن  
 عنده کتبه السموات و الارضین فانظر بعین انسه فیما ترانا ، کت و ارسلناه ایکت  
 و لا نظرا لی الخلق و ما عساهم و ان شکرهم الیوم کتشی عن شی فی ظل الشمس و یسئل ما  
 همی و حل شی اشرفت یخفی و یخبر و لا یکون من المستغیرین ان یرفسا لیسر من  
 یعرف ما حال منیه و بیننا و یصیح فی نفسه و یعرض و یکون من المعرضین هذا شان هذا  
 اخلق و عجم بانفسهم و قل لکم ما اردتم و لنا ما زیدنا لکم و المشرکین هم هم بن  
 ظنوا لقل حکم العود و ابحیاست علی الارواح فی یوم القیامه و لو ان کل شی عود و یخ  
 و لکن اما لا یخرب بان نکر ما لا ذکر فی اسیان التلایرفع ضیح لمضین فیما یسئ  
 ما حال بین الناس و بارکهم لیسنه و سلطه الله و عظمه و یسیره بو امرین اکثر و تسلسل  
 و یرتج عیسیم بحر المعانی و یلکرم عن جرس کل مشرک مرید  
 و اما ما سئلت من العوالم فاعلم بان لک عوالم انحصار بنا لانهما و ما یط  
 بما احب الالفه لعلیم حکیم نقشکر فی النوم و اترایه الا ظلم بین ان سرح کیونت  
 من التلکیرین بشا انکت تری فی نوکات امرانی لیل و نجه بعینه بعد سنه او  
 سئلتن او ازید من ذلک او اقل و لو یکون العالم الذی انت رأیت فیه ما رأیت  
 هذا العالم الذی یکون فیه فیوزم ما رأیت فی نوکات کیون موجودا فی هذا العالم  
 فی صین الذی تراو فی النوم و یکون سن اش بدین مع انکت تری امرالم کیون

موجودا فی العالم ویظہر من بعد اذ اذہق بان عالم الذی انتہت رایت فیہ ما رایت  
 یکون عالما آخر الذی لا الاول ولا آخر وانک انت قول حد العالم فی  
 فکک وطلوخی فیحیا باہر من لدن عزیز قدیر رحیم ولوقول بان الروح لما تجر عن  
 العدا لقی فی النوم سیرہ اللہ فی عالم الذی یکون ستورا فی سرہ العالم لیسق و  
 ان تعد عالم لعب عالم وخلق ابن خلق ہتہ در فی کل عالم ما لا یحییہ احد الا نفسہ  
 المحیی العلیم وانک یخبر فیہا العین تاک لتعرف مراد اللہ ربک ورب العالمین  
 فی کسہ سررا کحیہ وانا ما فصلنا لحرز الذی اعاطنی من الذین خلقوا یقول ان  
 انتم من السامین قبل من ناصر نصیر فی ویدفع عنی سیوف ہذلا المعرضین وعلی من  
 ذمی بصر نظیر کلمات اللہ بصرہ ویتقطع عن النظر الخسائل جمیعہ انک یا عبد نبی  
 عباد اللہ بان لا یکرہوا ما لا یحیوہ قتل فاسئلوا اللہ بان ینضح علی متکونکم ابواب  
 المعانی لتوفوا ما لا یرید احد وانزلہ علی العنود الرحیم وانا ما سئل فی اوامرہ  
 فاعلم بان کما صد فی کتاب حق لا ریب فیہ وعلی کل فرض بان یعمدوا بما نزل  
 من لدن منسل علیہم ومن یرک بعد علمہ بان اللہ بری عنہ وحنن بڑا منہ لان  
 اثمار الشجرہ حتی اوامرہ ولن تجا وزعنہ الا کل خافل لعیب واما کجنتہ حق لا ریب فیہ  
 وعلی الیوم فی ہذا العالم حتی ورضائی ومن غازیہ لیسنصرہ اللہ فی الدنیا وبعث  
 الموت یدخل فی جنۃ ارضہا کارض السواست والارض وبعثہ منہ حوریات العز و التظہیر

فی کل کلمه و سیل و مستشرق علیه فی کل سین شمس جمال ربّه و مستقیب منصف علی شان  
 من بقدر احد ان یظن الیه کذکانت کان الامر و لکن اناس هم فی حجاب عظیم و  
 کذکانت فاعرف التار و کمن من المؤمنین و کل علی خیر اعد ربک و بشبهه کل  
 نفس امراته و نسبه و لو لم یکن للاعمال جزاء و ثمر لکیون امره تعالی لغوا فتعالی عن ذلک  
 علو کسیر و لکن المتطین من یبشرون العمل الا نفضل الحزرا و آنا لوفضل ذکانت  
 ینبغی ان ینتخب الواحا عدید . تا نآمه احن ان نعلم من یجربک بما ورد علی صاحبہ و یکنی  
 و اکی ثم یکنی عن العظیمه خلف سر اوق الاسما علی عرض اسم العظیم و اکتصبت  
 قلبک تا نختب من یباع اکتبه و سیمان لتتلق بها من العالمین ان فیخ الانسان  
 علی سیمان فی ذکر ربک الرحمن و الاستخف من احد فتوکل علی الله لیسیر حکیم  
 قل یا قوم ان اعملوا ما عرفتم فی سیمان الفارسی و ما لا عرفتموه فاستمعوا من هذا الذکر  
 الحکیم لیسیرتکم ما اراد الله فی کتابه و ان عنده ما کنسره فی البیان من لدن مقتدر  
 قدیر و آنا ما سلست فیما اخبرنا العباد صین الخروج عن العراق فی ان یبشرون اذ انما  
 تتحرک بطور اللیل و ترفع رایات السامری تا نآمه قد تحرکت الطیور فی ملک الایام  
 و نادی السامری فطوبی لمن عرفه کان من العارین تم حبرنا هم بالبعث تا نآمه  
 کل ما انجزنا هم قد نفسر و لا مرد له الا بان الطیسه لآه جبری من اصبح عزفت برودک  
 انت فاسئل الله بان یخفک من شتره هولاء و یقدهک من اشارات المعرضین







## کتابشناسی

### آثار مبارکه

- حضرت بهاء الله Gleanings from the Writings of Bahá'u'lláh (ویلمت ایلینویز: انتشارات بهائی ۱۹۸۳)
- The Summons to the Lord of Hosts، حیفا، اسرائیل: مرکز جهانی بهائی (۲۰۰۲)
- The Writings of Bahá'u'lláh (دهلی نو، هندوستان: انتشارات بهائی ۲۰۰۶)
- Baha'i Prayers (ویلمت، ایلینویز، انتشارات بهائی ۱۹۸۳)
- حضرت باب، منتخباتی از آثار، مجموعه آثار گردآوری شده توسط مؤسسه تحقیقی بیت العدل اعظم ترجمه حبیب طاهر زاده و دیگران ویلمت ایلینویز انتشارات بهائی ۲۰۰۶
- حضرت عبدالبهاء Promulgation of Universal Peace (ویلمت، ایلینویز: انتشارات بهائی ۱۹۸۲)
- Memorials of the Faithful (ویلمت، ایلینویز: انتشارات بهائی ۱۹۷۱)
- The Secret of Divine Civilization (ویلمت، ایلینویز: انتشارات بهائی ۱۹۷۰)
- A Traveller's narrative ج ۲، ترجمه ای.جی. براون (کمبریج انگلستان: انتشارات دانشگاه ۱۸۹۱)
- شوقی افندی قرن بدیع (ویلمت ایلینویز ۱۹۷۹)
- The World Order of Bahá'u'lláh ویلمت ایلینویز ۱۹۸۱
- قرآن مجید نقل از نبیل اعظم ترجمه شوقی افندی مطالع الانوار (لندن: انتشارات بهائی ۱۹۵۳)

### مؤلفین دیگر

- آریا، سپهر Babis and Baha'i role in the Constitutional Revolution
- سپتامبر ۲۰۰۶ گروه آریا در تاریخ ۲۰ ژانویه ۲۰۱۱ در وبسایت [www.ohamzodai.com/maghalat.html](http://www.ohamzodai.com/maghalat.html) مشاهده گردید.

- آریا، سپهر Bábís and Bahá'í role in the Constitutional Revolution  
 بیستم ژانویه ۲۰۱۱ در وبسایت <http://www.ohamzodai.com/maghalat.html>  
 مشاهده شد.
- لاورنس اچ. آفیسر، ساموئل اچ. ویلیامسون، measuring worth، دانشگاه ایلینویز  
 در شیکاگو، چهارم نوامبر ۲۰۰۹ در وبسایت [www.measuringworth.com](http://www.measuringworth.com)، ۲۰۱۰  
 مشاهده شد.
- آواره، عبدالحسین، کواکب الدرریه (قاہرہ مصر انتشارات بهائی ۱۹۱۴)  
 - ابراهیمیان، اروند Iran Between Two Revolutions (پرینستون، نیوجرسی:  
 انتشارات دانشگاه پرینستون ۱۹۸۲)
- اتحاد معبد بهائی «National Convention ۱۹۰۹ Minutes of the» (ویلیمت  
 ایلینویز: اوراق مری راب، آرشیو بهائی)
- استر آبادی، بی بی فاطمه، دستنوشته (شیکاگو ایلینویز: مرکز مطالعات تاریخ زنان ایرانی  
 مارچ ۱۹۹۲ نشر اول در طهران ۱۸۰۸)
- اسلمنت، جان Bahá'u'lláh and the New Era - (ویلیمت ایلینویز: انتشارات  
 بهائی ۱۹۸۰)
- اشراق خاوری، عبدالحمید، نورین زیرین (طهران، ایران: انتشارات بهائی ۱۹۶۷)  
 - اشراق خاوری، عبدالحمید، مائده آسمانی ج. ۹ (طهران ایران: انتشارات بهائی ۱۹۷۳ -  
 ۱۹۷۱)
- اشراق خاوری، عبدالحمید، مائده آسمانی قسمت دوم، مجموعه آثار حضرت عبدالبهاء  
 (دهلی نو، هندوستان: انتشارات بهائی ۱۹۸۴)
- افنان، ابوالقاسم، عهد اعلی زندگانی حضرت باب دور بابی، زندگی حضرت باب  
 (آکسفورد انگلستان: انتشارات جهان متحد ۲۰۰۰)
- افنان، میرزا حبیب الله، ترجمه آهنگ ربّانی حضرت باب در شیراز ج. ۱۶ شاهدان امر  
 بابی و بهائی ((Ebook: © Ahang Rabbani, ۲۰۰۸)
- اعلم، هوشنگ «Henna» دایرةالمعارف ایرانیکا ۱۵ دسامبر ۲۰۰۳ دانشگاه کلمبیا  
 نیویورک ۲۰ دسامبر ۲۰۱۰ <http://www.iranica.com/articles/henna>
- امانت، عباس Pivot of the Universe, Nasir al-Din Sháh Qájár and the Iranian Monarchy  
 ۱۸۳۱-۱۸۹۶ (برکلی و لوس آنجلس، کالیفرنیا: انتشارات  
 دانشگاه کالیفرنیا ۱۹۹۷)
- Resurrection and Renewal (ایتا کا، نیویورک: انتشارات کورنل ۱۹۸۹)  
 - ایستویک، ادوارد، نشریه [books.Google.com](http://books.Google.com) ج. ۲ (ایتا کا، نیویورک: انتشارات کورنل ۱۹۸۹)

Diplomate's Two Years' Residence in Persia اسمیت الدن و شرکاء انتشارات

کلاسیک الیبرون چاپ اول ژانویه ۱۸۶۴)

- به اهتمام بارون و. روزن. «Some Remarks on the Babi Texts» نشریه انجمن سلطنتی آسیا (۱۸۹۲): ۲۴.

- بالیوزی، حسن موقر، 'Abdu'l-Bahá' (آکسفورد انگلستان: انتشارات جرج رونالد (۱۹۷۱)

The Bab, The Herald of the Day of Days (آکسفورد انگلستان: انتشارات جرج رونالد (۱۹۷۵)

Baha'u'llah The King of Glory (آکسفورد انگلستان: انتشارات جرج رونالد (۱۹۸۰)

Edward Granville Browne (آکسفورد انگلستان: انتشارات جرج رونالد (۱۹۷۰) and the Bahá'í Faith

Eminent Baha'is in the, (آکسفورد انگلستان: انتشارات جرج رونالد (۱۹۸۵) Time of Bahá'u'lláh

خدیجه بیگم همسر حضرت باب (آکسفورد انگلستان: انتشارات جرج رونالد (۱۹۸۵) - براون، ادوارد گرنویل، «یکسال در میان ایرانیان آشنایی با زندگی و تفکر مردم ایران» (کمبریج انگلستان: انتشارات دانشگاه کمبریج (۱۹۲۷)

Materials for the Study of Babi Religion (کمبریج انگلستان: انتشارات دانشگاه کمبریج ۱۹۱۸ در وبسایت: [www.archive.org](http://www.archive.org))

The Babis of Persia نشریه انجمن سلطنتی آسیا (۱۸۸۹): ۲۱.

- بی بی خانم، مصاحبه، چاپ نشده در نزد عباس ابلاغی نواده بی بی خانم - بینینگ، روبرت ام.، نشریه A journal of two years travel in Persia Ceylon etc (ج. ۱)

books.Google.com, Co Adamant media ۲۶ جون ۲۰۰۱ چاپ متن فاکس شده از ادیشن ۱۹۵۷ کمپانی و. اچ. آلن لندن)

- پرایس، معصومه، دفتر ایران، دانشگاه کلمبیا، شهر نیویورک Iranian Marriage Ceremony, Its History & Symbolism [www.iranchamber.com/culture/articles/iranian\\_marriage\\_ceremony.php](http://www.iranchamber.com/culture/articles/iranian_marriage_ceremony.php) دسامبر ۲۰۰۱ مشاهده شد.

- توانگر، سیامک «انجیرهای خشک ایران»، اتحادیه انجیرکاران اصطهبان در تاریخ ۲۰ دسامبر ۲۰۱۰ در وبسایت: [www.iranfig.com/Driedfigs.htm](http://www.iranfig.com/Driedfigs.htm) مشاهده شد.

- تری، بیتر، مترجم، The Babi Studies Series ج. ۱، Prophet in Modern Times ایالات متحده آمریکا انتشارات لولو ۲۰۰۸
- چهره نگار، نصرالله، یادداشتها و سخنرانی ها مدرسه تاستانی شیراز ۱۹۶۰.
- حسامی، حبیب الله، تاریخ دین در نی ریز دست نوشته چاپ نشده، شیراز ایران ۲۰۰۷.
- دانلدسون، بس آلن، (لندن انگلستان، The Wild Rue، a study of Muhammadan Magic and Folklore in Iran لوزاک و شرکاء ۱۹۳۸)
- دو پری، نانسی، «Etiquette» دایرةالمعارف ایرانیکا ۱۵ دسامبر ۱۹۹۸ دانشگاه کلمبیا نیویورک ۲۰ دسامبر ۲۰۱۰ در وبسایت [www.iranica.com/articles/etiquette](http://www.iranica.com/articles/etiquette) مشاهده شد.
- دوستخواه، جلیل و اقبال یغمایی «Education iii, the traditional elementary school» دایرةالمعارف ایرانیکا «۱۵ دسامبر ۱۹۹۷ دانشگاه کلمبیا نیویورک ۲۰ دسامبر ۲۰۱۰ در وبسایت: مشاهده شد. <http://www.iranica.com/articles/education-iii>
- ذبیحی مقدم، سیامک، وقایع قلعه شیخ طبرسی (دارمشتات، آلمان انتشارات عصر جدید ۲۰۰۲)
- ربّانی، آهنگ، (مترجم) ظهور و پیدایش ادیان بابی و بهائی در شیراز و فارس (بوستون ماساچوست: انتشارات بریل ۲۰۰۸)
- ربّانی، آهنگ، “Efforts to preserve the remains of the Báb: Four historical accounts” نشریه مطالعات بهائی ۱۱، ۲۰۰۳.
- ربّانی، آهنگ، The Bábís of Nayríz: History and Documents Witnesses to Bábí and Bahá'í history ج. ۲ (انتشارات eBook ۲۰۰۷)
- ربّانی، آهنگ، ۹ Translations of Shaykhi, Bábí and Bahá'í Texts اکتبر ۱۹۹۷ یکشنبه ۱۱ اکتبر ۱۹۹۷ دانشگاه میشیگان، آن آربر میشیگان سوّم فوریه ۲۰۱۰ در وبسایت [www.h-net.org](http://www.h-net.org/~bahai/) مشاهده شد. <http://www.h-net.org/~bahai/> [www.khadija.com/2/trans/vol1.htm](http://www.khadija.com/2/trans/vol1.htm)
- روح، دیوس اس، Robe of Light: The Persian Years of the Supreme Prophet Baha'u'llah ۱۸۵۳-۱۸۱۷ (آکسفورد انگلستان انتشارات جرج رونالد ۱۹۹۴)
- روحانی، شیدرخ، Morvared دارمشتات، آلمان، انتشارات عصر جدید ۲۰۰۲
- روحانی، میرزا محمد شفیع، لمعات الانوار ج. ۱ و ۲ (طهران، ایران، انتشارات بهائی ۱۹۷۱)
- روحانی معانی، بهاریه، Against Incredible Odds (آکسفورد، انگلستان، انتشارات جرج رونالد ۲۰۰۶)

- زرقانی، میرزا محمود، خاطرات محمود، ترجمه محی سبحانی با همکاری شرلی ماکیاس (آکسفورد انگلستان: انتشارات جرج رونالد ۱۹۹۸)
- زرنندی، محمد، (نبیل اعظم) ترجمه شوقی افندی مطالع الانوار (لندن انتشارات بهائی ۱۹۵۳)
- ساروال، آنیل، Miracles in Religion: A Study of the miraculous in religion in context of the Bahá'í (لاکنو: انتشارات رویال ۱۹۹۶) فصل ۱۳. در وبسایت: <http://bahai-library.org/books/miracles/bahai.html> مشاهده شد.
- سپهر، محمد تقی، ناسخ التواریخ (طهران، ایران ۱۹۶۵)
- ستاکمن، رابرت، Origin of the Bahá'í Faith in America, ۱۸۹۲-۱۹۰۰ (ویلمت، ایلینویز: انتشارات بهائی ۱۹۸۵)
- سعیدی، نادر، Logos and Civilisation (بتسدا، انتشارات دانشگاه مرلند ۲۰۰۰)
- سلیمانی، عزیزالله، مصابیح هدایت (جلد ۹) (طهران، ایران: انتشارات بهائی ۱۹۷۵-۱۹۶۷)
- سمندری خوش بین، پریش، طراز الهی میرزا طرازالله سمندری مؤسسه معارف بهائی (۲۰۰۲)
- شفیع‌نیریزی، ملا محمد، خاطرات، ترجمه چاپ نشده حسین عهدیه و آهنگ ربّانی در وبسایت [www.nayriz.org](http://www.nayriz.org) موجود است.
- شهبازی، شاپور، «Nowruz In The Islamic Period» دایرةالمعارف ایرانیکا ۱۵ نوامبر ۲۰۰۹ دانشگاه کلمبیا، نیویورک، ۲۰ دسامبر ۲۰۱۰ در وبسایت [www.iranica.com/articles/nowruz-ii](http://www.iranica.com/articles/nowruz-ii) مشاهده شد.
- شیوا، منوچهر، «تاریخ» ۲۰۰۹-۲۰۰۲ در تاریخ سوّم ماه جون ۲۰۱۰ در وبسایت: [www.qashqai.net/history.html](http://www.qashqai.net/history.html) مشاهده شد.
- طاهرزاده، ادیب، Revelation of Bahá'u'lláh ج. ۲-۱ (آکسفورد، انگلستان، انتشارات جرج رونالد ۱۹۷۷)
- عهدیه، شیخ بهائی، فی ریز شور انگیز (خاطرات چاپ نشده)
- علی، محمد، «فی ریز»، ۲۰۰۷-۲۰۰۶ در تاریخ ۴ فوریه ۲۰۱۱ در وبسایت <http://neyrizfars.blogfa.com> مشاهده گردید.
- فرانسیس، ریچارد، سی ام ژانویه ۲۰۰۳ Ahmad the recipient of the Arabic Tablet of Ahmad در وبسایت: [http://bahai-library.com/?file=francis\\_ahmad\\_biography](http://bahai-library.com/?file=francis_ahmad_biography) مشاهده شد.
- فسائی، حاج میرزا حسن، فارسنامه ناصری ج ۲ (طهران، ایران، انتشارات بهائی ۱۸۹۵-

(۱۸۹۴)

- فلور، ویلم، Asnaf دایرةالمعارف ایرانیکا ۱۵ دسامبر ۱۹۸۷ دانشگاه کلمبیا نیویورک  
<http://www.iranica.com/articles/asnaf-guilds>: در وبسایت: ۲۰ دسامبر ۲۰۱۰  
 مشاهده شد.

Gift giving دایرةالمعارف ایرانیکا ۱۵ دسامبر ۱۹۸۷ دانشگاه کلمبیا نیویورک،  
<http://www.iranica.com/articles/gift-giving>: در وبسایت: ۲۰ دسامبر ۲۰۱۰  
 مشاهده شد

- فوادی بشرویه ای، حسن. تاریخ دیانت بهائی در خراسان ۱۹۲۶-۱۸۴۴ (آلمان: انتشارات  
 عصر جدید ۲۰۰۷).

- فناناپذیر، خاضع، (مترجم) «لوح ایوب» یا «سورةالصبر» دهم اکتبر و بیست و یکم  
 آپریل ۱۹۹۷، [http://bahai-library.com/provisionals/1997\\_surih.sabr.html](http://bahai-library.com/provisionals/1997_surih.sabr.html)  
 ۲۰۰۹.

- فیضی، محمد علی، حضرت نقطه اولی: زندگانی حضرت باب (طهران ایران، انتشارات  
 بهائی ۱۹۷۳)

نی ریز مشکبیز (طهران، ایران: انتشارات بهائی ۱۲۹ بدیع/۱۳۴۹ هجری شمسی)  
 - گنولا، ارسلان، Iranian Baha'is from Jewish Background (انتشارات  
 مستقل ۲۰۰۸)

- گلپایگانی، میرزا ابوالفضل و سید مهدی، کشف الغطاء و نقل از آهنگ ربّانی نی ریز:  
 اولین قرن (انتشارات: مارچ ۲۰۰۷) فصل ۱ پ. ۱۲ eBook  
 - گوینو، کنت جوزف، ادیان و فلسفه های آسیای میانه (پاریس: انتشارات ارنست لرو  
 ادیتور ۱۹۰۰)

- لیتمر، جرج آر، The Light of the World دوازدهم مارچ ۲۰۱۳ در وبسایت  
[http://bahai-library.com/latimer\\_light\\_world](http://bahai-library.com/latimer_light_world) مشاهده شد.

- مارتین، ونسا، The Qájár Pact: bargaining, protest and the state in nineteenth-century Persia – Taurus  
 نیویورک شهر نیویورک، ۲۰۰۵

- مازندرانی، اسدالله فاضل، امر و خلق (آلمان، انتشارات بهائی ۱۹۸۵)  
 - مازندرانی، اسدالله فاضل، کتاب ظهورالحق ج ۴-۱ (طهران، ایران، انتشارات بهائی  
 ۱۹۷۳)

- مالمیری، حاجی محمد طاهر، تاریخ شهداء یزد (کراچی پاکستان: انتشارات بهائی  
 ۱۹۷۹)

- مالمیری، حاجی محمد طاهر، خاطرات المامیری (لانگنهاین آلمان، انتشارات بهائی



(۱۹۹۲)

- متحدہ، نگار، Representing the unrepresentable (سیراکیوس نیویورک،

انتشارات دانشگاه سیراکیوس ۲۰۰۸)

- محمدحسینی، نصرت الله، The Báb, His Life, His Writings and the

disciples of the Báb's Dispensation - (انتشارات داندس، اونتاریو، کانادا، مؤسسه

معارف بهائی ۱۹۹۵)

- مک‌اوین، دی. ام، پایان نامهٔ دکتر "From Shaykhism to Bábism: A study

in «charismatic renewal in Shi'a Islam» - دانشگاه کمبریج ۱۹۷۹.

- مکی، ساندرا، The Iranians: Persia, Islam and the Soul of a Nation

(نیویورک: انتشارات دوتان ۱۹۹۶)

- ملک خسروی، محمد علی، تاریخ شهداء (طهران، ایران، انتشارات بهائی ۱۹۷۳)

- مؤمن، موژان، Some، ۱۸۴۴-۱۹۴۴، The Bábí and Bahá'í Religions،

contemporary Western accounts (آکسفورد انگلستان انتشارات جرج رونالد

۱۹۸۱)

Selections from the Writings of E.G. Browne and the Bábí and

Bahá'í Religions (آکسفورد انگلستان انتشارات جرج رونالد ۱۹۸۷)

An introduction to Shi'i (آکسفورد انگلستان، انتشارات جرج رونالد ۱۹۸۵)

Islam

- مهدوی، شیرین، دایرةالمعارف ایرانیکا ۲۰ جولای ۲۰۰۹ دانشگاه کلمبیا، نیویورک

Qájárs: the Qájár-period household - دسامبر ۲۰۱۰ در وبسایت: www.

iranica.com/articles/Qájárs-period-household مشاهده شد.

- مهرباخانی، روح الله، Disciple at Dawn لوس آنجلس، کالیفرنیا: انتشارات

کلمات ۱۹۸۷

- میثاقی، جلال، خاطرات چاپ نشده، نیویورک ۱۹۹۵.

- میرهادی، توران، دایرةالمعارف ایرانیکا، ۱۵ دسامبر ۱۹۹۷ دانشگاه کلمبیا Education

viii. nursery schools and kindergartens - نیویورک، ۲۰ دسامبر ۲۰۱۰ در

وبسایت: http://www.iranica.com/articles/education-viii-nursery-

schools-and-kindergartens. مشاهده شد.

- نصر، سیّد حسین، Islam: Religion, History and Civilization (نیویورک

نیویورک هارپر کولینز ۲۰۰۳)

- نویسندگان مختلف «مظفرالدینشاه قاجار» ۱۲ ژانویه ۲۰۱۱ در نوامبر سال ۲۰۱۰ در

وبسایت [http://en.wikipedia.org/wiki/Mozaffar\\_ad-Din\\_Sháh\\_Qájár](http://en.wikipedia.org/wiki/Mozaffar_ad-Din_Sháh_Qájár)

- نی ریزی، سید ابراهیم، (ترجمه آهنگ ریانی) «حکایت سید ابراهیم درباره فی ریز» ج. ۴ ش. ۵، Translations of Shaykhi, Bábí and Bahá'í Text (جون ۲۰۰۰) ۱۹۹۵ دانشگاه میشیگان ماه می ۲۰۱۰ مشاهده شد.

- نیکلاس، ای. ال. ام، Seyyed Ali Mohammed dit le Bab، دانشگاه میشیگان در اکتبر ۲۰۰۹ در وبسایت <http://www.h-net.org/~bahai/diglib/books/K-O/N/LeBab/LeBab.htm> « ۲۰۰۴-۱۹۹۵ O/N/LeBab/LeBab.htm ۱۹۹۵-۲۰۰۴ مشاهده شد.

- هاجسن، مارشال جی. اس.، The Venture of Islam ج. ۱ (شیکاگو ایلینویز انتشارات دانشگاه شیکاگو ۱۹۷۷).

Selections from the Writings of E.G. Browne and the Bábí and Bahá'í Religions (آکسفورد انگلستان انتشارات جرج رونالد ۱۹۸۷)  
An introduction to Shi'í (آکسفورد انگلستان، انتشارات جرج رونالد ۱۹۸۵) Islam

- همدانی، سید حسین، The Báb, The Herald of the Day of Days - تاریخ جدید ترجمه آ. ب. براون نقل از بالیوزی، (آکسفورد انگلستان: انتشارات جرج رونالد ۱۹۷۵) - وایت مور، بروس، The Story of the Cornerstone، ۲۱ اکتبر ۲۰۱۱، در وبسایت: [http://www.bahai.us/bahai-temple/history-and\\_architecture/cornerstone](http://www.bahai.us/bahai-temple/history-and_architecture/cornerstone) مشاهده شد.

- وایت مور، بروس، The Dawning Place (ویلیمت، ایلینویز: انتشارات بهائی ۱۹۸۴)

- یزدانی، م.، «کشور ایران در زمان قاجاریه بر طبق نوشته‌های بهائی»، انجمن مطالعات بهائی به زبان فارسی (۲۰۰۳).

The Iranian history AD ۱۹۲۶ ۲۰۰۹ دوّم دسامبر ۲۰۱۰ در وبسایت [http://www.fouman.com/history/Iranian\\_History.html#BKMv۵۸.۱۹۲۶](http://www.fouman.com/history/Iranian_History.html#BKMv۵۸.۱۹۲۶) مشاهده شد. نام نویسنده مشخص نیست.

## فهرست راهنما

اذیت و آزار بایی ها ۱۱۵، ۱۱۹، ۱۲۰-۱۲۶،  
 ۱۲۹، ۱۷۵، ۱۸۰  
 - کاهش ۲۰۳، ۲۰۶  
 - گزارش ۱۲۹  
 اذیت و آزار بهائیان - تغییر شیوه ۲۹۵  
 - خنثی کردن ۲۹۱  
 - در حکومت پهلوی ۲۹۷، ۳۰۷  
 - رسیدگی و کنترل ۳۰۳  
 - کاهش ۲۳۴  
 - مانع شدن از ۲۵۰  
 - ماه محرّم ۳۷  
 ازدواج، مراسم ۲۸  
 ازدواج بایی ها ۱۰۲، ۱۰۹  
 استاد حبیب الله شهادت ۲۰۸  
 استاد عطاالله - شهادت ۲۶۰، ۲۶۱  
 استقامت - مفهوم ۲۸۱  
 - تأثیر ۱۰۰  
 - چگونگی ۱۲۸  
 - در راه دین ۱۵۹  
 اسراء - حرکت قافله ۱۱۶، ۱۱۸  
 - قلعه خواجه ۱۹۲  
 - حرکت به طهران ۱۹۶، ۲۰۱  
 اسفرجان - منطقه جنگی ۱۵۵، ۱۶۶، ۱۶۹  
 اسلام - خشونت و انتقام ۱۳۸  
 اسلام - نسخ احکام ۷۷  
 اشراقیه - بلایا و مصائب ۲۹۹  
 اصطهبانات - اعلان ظهور ۸۱

## آ

آباده - محل دفن سرهای بایی ۱۹۸  
 - زیارتنامه حضرت عبدالبهاء  
 آخوندها و ملاها - بایی شدن ۱۵۲  
 - در نی ریز ۳۶ و ۳۷  
 نیز ← علماء و روحانیون  
 آرامگاه سید جلال الدین ← جناب وحید،  
 محل دفن  
 آسایش حقیقی ۱۵  
 آسیابهای نی ریز ۸۹، ۱۷۸  
 آقا سید محمد باقر ۲۰۷، ۲۱۷  
 آقا سید ابوطالب - شهادت ۱۲۵  
 آقا سید علی - در یزد ۱۶۷  
 - شهادت ۲۰۱  
 اقا خان نوری - صدر اعظم ۱۲۸  
 آقا عباس سرایدار - شهادت ۲۷۷  
 آموزش و تحصیلات ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۳۲،  
 ۲۱۳  
 آیه قرآن ۶۲، ۷۲، ۱۰۶

## الف

ابراهیم - شهادت ۲۶۶  
 - تدفین ۲۷۰  
 اتحاد و یگانگی ← وحدت عالم انسانی  
 احساسی شیخ احمد ۵۴  
 احمد - فرزند باب ۴۵  
 ادیان - نسخ احکام همه ۱۷۷

ایوب ← حاج محمد تقی نیریزی

### ب

- باب الباب ← ملا حسین بشرویه ای  
 بای - چگونگی پیشرفت دیانت ۶۹  
 بای ها - بازگشت به نیریزی ۲۰۷  
 - تظلم به شاه ۱۲۰  
 - توهین به شاه ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۶۵، ۱۶۶  
 - خشونت و انتقام ۱۸، ۹۷، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۳۵، ۱۳۸، ۱۴۸، ۱۵۹، ۱۶۰  
 - شهرت در جنگجویی ۱۴۶  
 - فرار و اسارت ۱۱۹، ۱۲۶، ۱۵۰، ۱۸۰، ۱۸۲  
 - قرائت الواح و آثار ۱۵۹  
 - نیز ← نهضت مقاومت بای ها  
 بالا طارم - منطقه نبرد ۱۵۹ ۱۶۳ ۱۶۹  
 بدشت - واقعه ۱۷۷  
 - گردهمایی ۷۱  
 براون ادوارد - درباره اسراء بای ۱۱۶  
 - مداخله در سیاست ← حضرت عبدالبهاء  
 - مداخله در سیاست  
 - ملاقات بهاء الله ۲۲۰  
 - نهضت مشروطه ۲۲۹  
 - وقایع نبرد ۹۸  
 بهائی حقیقی - مفهوم ۲۶۵  
 بهداشت و بیماری ها ۲۷  
 بوانات - اعلان امر ۷۶  
 - املاک ۲۷  
 بهیه خانم - تلگرام صعود ۲۸۹  
 بی بی خانم - تدفین جناب وحید ۱۱۲۱۱۱  
 بید بخون منطقه نبرد ۱۴۸ ۱۶۳

### پ

- پری جان ← شهید پور، پری جان  
 پیمانی، میرزا فضل الله ← خواجه محمد

- همراهی با وحید ۸۱  
 افنان - آقا میرزا - تجارت ۲۱۸  
 الله ابهی - جایگزینی ۲۱۲  
 - ذکر دسته جمعی ۲۷۰  
 الله اکبر - فریاد ۱۰۱، ۱۴۶، ۱۵۵  
 امام حسین - تأکید شیخیه بر ۹  
 - در رؤیای خدیجه بیگم ۴۲  
 - مراسم عزاداری ۳۷  
 امامزاده زید ← حضرت باب - جابجایی  
 امامزاده معصوم ← حضرت باب - جابجایی  
 امام زمان - دعاهاى جدید ۳۸۴  
 - اعلان ظهور ۷۷، ۸۵، ۸۷، ۱۹۲  
 - سورة کوثر  
 - ظهور ۳۰۷  
 - قُرب ظهور ۴۹  
 - محمد شاه ۵۸  
 امام علی - تأکید شیخیه بر ۹  
 امّ السامی - سنگر ۱۵۹  
 امرالله - شهادت ۲۶۰  
 امریکا - دعای حضرت عبدالبهاء برای ۲۸۲  
 امیر انتظام میرزا تقی خان - مدارا با بای ها ۱۴۰  
 اوضاع اجتماعی و سیاسی ایران ۲۲۷  
 اهل بهاء - نام جدید ۲۱۱  
 اهورمزدا ۲۱  
 ایران - آبادانی ۲۱۸  
 - آینده ۲۲۴  
 - حمله اعراب ۲۳۲۱  
 ایزدی - خواجه علی - تجارت ۲۴۰  
 ایل بابر ۱۹۰  
 ایل بهارلو - همکاری با دولت ۱۷۵  
 - تیراندازان ۱۶۴ ۱۶۵ ۱۶۷  
 ایل خمسه - جنگجویان ۱۵۰ ۱۹۴  
 ایل قشقای - همکاری با دولت ۱۶۱ ۱۷۹  
 - در مسیر آباء ۱۹۷

ت

- تجارت و تجار بهائی ۲۱۸  
 ترو، کورین ۲۵۴  
 - افتتاح مشرق الذکار ۲۸۲  
 - مرگ پسر ۲۸۲  
 تغذیه و غذا ۳۲  
 تنگه لای حنا - محل اختفا ۲۴۵، ۲۴۰  
 توپین نئی - سنگ مشرق الاذکار ۲۸۳  
 تویق قهریه ۷۳

ث

ثب احوال - آغاز کار ۲۹۴

ج

- چادر پوشیدن و فرار ۲۴۵  
 - پسر بیجه ۲۵۰  
 - فرماندار ۲۳۹  
 چشمه یاقوت - منطقه جنگی ۱۶۳، ۱۷۰  
 چنار سوخته - محله ۲۴، ۷۹، ۸۸، ۸۹، ۹۵  
 - اسراء ۱۸۸  
 - داوطلبان نبرد ۹۵  
 - رونق زندگی ۲۱۲  
 - شیخ ذکریا ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۹  
 - ویرانی ۱۲۱، ۱۲۵  
 - فرار بهائی ها ۱۴۹  
 چنار شاهی - حظیره القدس ۲۷۶، ۲۷۷  
 چیس تورنتون - سخنرانی ۲۵۴

ح

- حاج سید عابد ۱۰۶، ۱۰۸  
 حاج غلامرضا یزدی - از سرداران وحید ۱۱۹  
 - همراهی با وحید ۷۶  
 - در قلعه خواجه ۹۴، ۱۰۰، ۱۰۱  
 - شهادت ۱۱۸، ۱۱۹  
 حاج قاسم - مسئول سنگر ۱۶۴  
 حاج محمد اسماعیل - فاطمه بیگم

ج

- جامعه بابی - رشد و تکامل ۱۱، ۲۰۳، ۲۰۸، ۲۱۲  
 جامعه بهائی - اتحاد با مسلمانان ۲۸۲، ۲۸۳  
 - ارتباط با حکومت ۲۱۶، ۲۹۰  
 - اقدامات ۲۹۱، ۲۹۳  
 - حمله مردم به ۲۳۹  
 - در آرامش ۲۳۳  
 - عکس العمل به خشونت ۱۵، ۲۵، ۲۹۶، ۳۰۴  
 - مؤمنین اولیه ۲۰۲  
 - سروستان ۲۷، ۲۷۲  
 جشن پیروزی - اسراء - حرکت قافله  
 جناب بهاء - حضرت بهاء الله  
 جناب وحید ۱۰، ۵۹، ۶۰  
 - اسارت ۱۰۶  
 - اعلان ظهور ۱۰، ۶۳، ۶۵، ۱۰۵، ۱۱۱  
 - خانواده ۶۰، ۶۵، ۷۶، ۸۷  
 - نیز - طوبی خانم  
 - راز و نیاز ۱۱۲  
 - سفرهای تبلیغی ۷۴، ۷۵، ۷۹  
 - شهادت و تدفین ۱۱۰، ۱۱۱

- حاج محمد تقی نیری - آزار و اذیت ۱۲۵-۱۲۲
- ۲۱۱، ۱۳۲، ۱۳۱ - اظهار امر
- ۱۲۵-۱۲۲ - اعطاء القاب ۷۱
- ۲۱۰ - بلایا و مصائب ۲۱۰
- ۲۴ - در قلعه خواجه ۲۴
- ۷۸ - ملاقات جناب وحید ۷۸
- ۱۱۹ - لوح ایوب ۱۱۹
- ۷۱، ۶۹، ۶۵ - حاجی میرزا آقاسی - تصمیم ها ۷۱، ۶۹، ۶۵
- ۷۳ - توقیع قهریه ۷۳
- ۵۹ - ظهور قائم ۵۹
- ۷۴ - وفات ۷۴
- ۵۶، ۵۱ - حروف حی ۵۶، ۵۱
- ۵۲ - بیانات باب به ۵۲
- ۷۴ - در قلعه شیخ طرسی ۷۴
- ۶۴، ۶۰ - حسین خان آجودانباشی - والی فارس ۶۰، ۶۴
- ۶۷
- ۶۸، ۵۲، ۴۷، ۴۵ - حضرت باب - آثار مبارکه ۶۸، ۵۲، ۴۷، ۴۵
- ۷۲، ۵۴، ۱۷ - اظهار امر ۷۲، ۵۴، ۱۷
- ۶۲ - جناب وحید ۶۲
- ۵۱ - حروف حی ۵۱
- ۴۷ - خدیجه خانم ۴۷
- ۴۹ - ملا حسین ۴۹
- ۱۰۰ - تأثیر آیات و الواح ۱۰۰
- ۲۰۹ - جابجایی عرش ۲۰۹
- ۱۱۴ - شهادت ۱۱۴
- ۷۲ - مجلس محاکمه ۷۲
- ۱۷ - مظهر ظهور الهی ۱۷
- ۱۵۸ - نام سنگر ۱۵۸
- ۱۳ - وقایع دوره ۱۳
- ۲۸۱ - حضرت بهاء الله - آثار مبارکه درباره استقامت ۲۸۱
- ۲۲۹ - رؤسا و سلاطین ۲۲۹
- ۲۱۲ - ظهور کلی الهی ۲۱۲
- ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۱، ۱۴، ۱۸ - منع خشونت ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۱، ۱۴، ۱۸
- ۲۷۶، ۲۷۴، ۲۷۵ - نیز < زیارتنامه جناب وحید ۲۷۶، ۲۷۴، ۲۷۵
- ۱۲ - خاطرات شفاهی ۱۲
- ۲۵۰، ۲۴۹، ۲۴۰ - خانواده ها - فرار ۲۵۰، ۲۴۹، ۲۴۰
- ۲۱۶ - خاور سلطان - ازدواج ۲۱۶
- ۲۱۱، ۱۳۲، ۱۳۱ - اظهار امر
- ۷۱ - اعطاء القاب
- ۲۰۷ - بازگشت از سلیمانیه
- ۱۷۷ - بدشت
- ۱۳۱ - دشمنی مادر شاه با
- ۱۳۲، ۱۳۱ - زندان و تبعید
- ۲۸۸، ۲۲۱ - صعود
- ۱۷ - مظاهر ظهور الهی
- ۲۷۴، ۲۱۲، ۲۱۰، ۲۰۷ - ملاقاتها
- ۱۳۱، ۱۲۸ - منع از خشونت
- ۲۱۱، ۲۱۸ - نسخ حکم جهاد
- حضرت بودا < حضرت بهاء الله مظهر ظهور الهی
- حضرت عبدالبهاء - آثار مبارکه - خطابه
- کانونشن ۲۵۵
- ۲۱۸ - رساله مدنیه
- ۲۱۱، ۱۶۰ - منع خشونت
- ۲۸۲، ۲۶۵، ۱۵۱ - مناجاتها
- ۱۹۲ - جانشینی
- ۲۸۳، ۲۸۲، ۱۵ - در امریکا
- ۲۹۸، ۲۸۸ - صعود
- ۱۳۱ - ملاقات پدر
- نیز نگاه کنید به زیارتنامه شهداء
- حضرت فاطمه - در رؤیای خدیجه خانم ۱۴۳
- ۴۷ - مؤانست با
- ۲۵۵ - حضرت مسیح
- نیز < حضرت بهاء الله، مظهر ظهور الهی
- حضرت ولی امرالله - جانشینی ۲۸۴، ۲۹۰
- حقوق بشر ۱۴
- حکومت و مقامهای دولتی ۳۱
- خ

- ده برادران ← سردار، علی
- ده برادران ← سردار، علی
- د
- رساله مدنیّه ← حضرت عبدالبها - آثار مبارکه  
رفسنجانی، میرزا علی اکبر - سفرها ۲۳۴،  
۲۷۵
- رونیز - اعلان امر ۷۷  
- روستا ۲۷۱
- ز
- زرمقالی ← سردار، علی  
زنان - آموزش ← آموزش و تحصیلات  
- ازدواج و خانواده ۳۲، ۳۸  
- بابی شدن ۱۵۴  
- بازماندگان نبرد کوهستان ۲۰۳، ۲۰۶  
- بیانات حضرت باب ۴۷  
- توجّه به مصائب و بلايا ۱۳  
- شیوه سفر ۳۸  
- تیراندازی به ۱۷۰  
- توهین به ۱۷۳  
زنان و بچه ها - اسارت ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹،  
۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵  
- در جشن پیروزی ← اسراء - حرکت قافله  
- در نبرد کوهستان ۱۵۶، ۱۶۹، ۱۵۹  
- در قلعه خواجه ۱۰۱  
- فرار ۱۷۵، ۱۷۶، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶،  
۲۵۷  
- نگرانی ۱۴۲  
- نیز ← خانواده ها - فرار  
زیارتنامه جناب وحید ۱۱۳  
زیارتنامه شهدای آاباده ۱۹۸  
زیارتنامه شهدای نیریز ۳۰۱  
زین العابدین خان - احتکار غله ۱۲۲  
- آزار بابی ها ۱۳۷، ۱۳۸  
- نبرد قلعه خواجه ۹۰
- الواح مبارکه ۲۹۱  
- تولّد ۲۰۶  
- خدمات ۲۲۲  
- فرار ۲۴۰  
- مرگ برادر ۱۸۰  
- خانواده ۲۴۵  
خدیجه (همسر باب) ۴۰، ۵۶  
- از مومنین اولیّه ۶۶  
- دعا برای ۶۸  
- شهادت باب ۱۹۵  
- صعود ۲۱۹  
- ملاقات اسراء ۱۲۰، ۱۹۶  
خدعه و دروغ جنگی - در قلعه شیخ طبرسی  
۷۴  
- زین العابدین خان ۱۰۳  
- سیّد عابد ۱۰۷  
- لطفعلی خان ۱۷۱  
- میرزابابا ۱۴۴  
- همسر زین العابدین خان ۱۴۱  
خرافات ۳۴  
خشکسالی و حمله ملخ ۲۸۴  
خشونت ← بابی ها - خشونت و انتقام  
حضرت بهاءالله - آثار مبارکه - نفی خشونت  
خواجه غفار - خیانت ۱۴۷  
خواجه محمّد - بعد از اسارت ۲۰۵  
- تجارت ۲۸۷  
- تجارت پنبه ۲۱۳  
- عضویت محفل ۲۸۵  
- غارت اموال ۲۷۹  
- فرار ۲۷۸  
- صعود ۲۹۴
- د
- داوطلب گیری، شیوه قلعه خواجه ۹۴، ۹۶  
درب شکافت - منطقه نبرد ۱۵۰، ۱۵۸، ۱۶۳

- ظلم ۸۱  
- قتل ۱۳۹  
- نگرانی ها و مخالفت ها ۷۹، ۸۹، ۱۳۶  
- همسر ۱۲۴، ۱۴۱  
زین العابدین خان نیز < فتحعلی خان حاکم  
نی ریز
- ش**  
شاه بهرام و سوشیانس < حضرت بهاء الله  
شاهزاده نواب - ملاقات اسرا ۱۱۸  
شجاع الملک < مهرعلی خان  
شعاعی عبدالحسین ۲۹۶  
شفیع ملا محمد - ازدواج ۲۱۶  
- امام جماعت ۲۰۶  
- پیمان صلح با فتحعلی خان ۲۱۶  
- تجارت ۲۱۸  
- خاطرات و نوشته ها ۱۳، ۱۷۹، ۱۷۸  
- خانواده ۱۵، ۲۰۳، ۲۶۶  
- دریافت الواح ۲۲۲، ۲۱۹  
- زیارت حضرت بهاء الله ۲۰۸  
- شاهد وقایع ۱۸۸  
- صعود ۲۲۲  
- عهد و میثاق و تبلیغ ۲۱۲، ۲۱۴، ۲۱۸،  
۲۱۹، ۲۲۲  
شفیع روحانی، میرزا محمد - در واقعه شیخ  
زکریا ۲۵۰، ۲۵۶، ۲۵۷  
شهادت - آرزوی بایی ها ۹۱، ۱۶۹  
- عقیده به ۳۶  
- گفته های جناب وحید ۹۰، ۹۱، ۱۰۶  
- گفته های قطب ۱۷۱، ۱۷۳  
- مفهوم ۱۰۶، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۷۵  
- مقایسه با کربلا ۹۱، ۹۳، ۱۱۲، ۱۹۴  
شهداء - جابجائی محل ۲۹۴، ۳۰۱  
- قلعه خواجه ۱۰۱  
- نیز < زیارتنامه شهداء آباده  
- نیز < زیارتنامه شهداء نی ریز  
شهید پور - بلایا و مصائب خانواده ۳۰۲  
- پری جان - فرار ۲۳۵، ۲۴۹  
- شهادت پدر و همسر ۲۴۷
- س**  
سپهر - تاریخ نویس ۱۰۱  
سردار، علی - خانواده ۱۳۶  
- ایمان ۱۳۶  
- در میدان نبرد ۱۵۲  
- شهادت ۱۶۲  
- فرار ۱۳۶  
- فرمانده کل ۱۰، ۱۵۸  
- مدفن ۲۹۲  
- نهضت مقاومت ۱۴۴  
- و زین العابدین خان ۸۰، ۱۳۷  
- و میرزا بابا ۱۴۰، ۱۴۲، ۱۴۱  
سرداری، جهانتاب - بلایا و مصائب ۳۰۰  
سروستان - رابطه بهائیان و مسلمانان ۲۷۲  
سمندری، طراز الله ۲۰۶، ۲۳۶، ۲۷۶  
سمیع پور، عبدالحسین - بلایا و مصائب ۲۹۵  
سنگر سازی بایی ها ۱۵۸  
سوره کوثر - تفسیر ۶۱، ۶۲  
سوره یوسف - تفسیر ۵۰  
سید - معنی کلمه ۴۲  
سید جعفر یزدی - بلایا و مصائب ۱۲۲، ۱۲۳  
۱۲۴، ۱۲۵  
- خانواده ۱۲۵، ۲۱۴، ۲۱۹، ۲۵۷  
- در قلعه خواجه ۹۵  
سید علی محمد باب < حضرت باب  
سید کاظم رشتی - کلاس درس ۴۲  
- وفات ۴۷  
سید محمد - دریافت الواح ۲۱۴



- ص
- صاحب جان - خوهر زاده سردار ۲۱۷، ۲۴۰  
 صباغ استاد علی - شهادت ۶۹، ۲۶۶  
 - شهادت همسر ۲۶۹  
 صغرا خانم ← جناب وحید - خانواده
- ط
- طاهرزاده، ادیب - جد پدری ۹۵  
 طاهره قره العین - ایمان ۵۲  
 - کشف حجاب ۷۱  
 - لقب ۷۱  
 طوبی خانم - دختر جناب وحید ۱۰۲، ۱۱۴  
 طهماسب میرزا - حاکم فارس ۱۴۰
- ع
- عدم مداخله در سیاست ← حضرت عبدالبهاء  
 - آثار مبارک  
 علماء و روحانیون ۳۲  
 - اداره امور کشور ۲۲۸  
 - ایجاد آشوب ۲۹۴  
 - پشتیبانی و مخالفت ۱۴۳  
 - ثروت و قدرت ۹  
 - جناب وحید از ۵۹، ۶۰، ۷۵، ۱۱۲  
 - رفتار با مردم ۲۶۱  
 - فتوا ۵۶، ۵۷  
 - مخالفت با باب ۶۰، ۶۱  
 - مخالفت با وحید ۶۵  
 - مرجع تقلید ۷۹  
 - همکاری با شیخ زکریا ۲۵۹  
 نیز نگاه کنید به آخوندها و ملاها  
 علی اکبر - شهادت ۲۵۲  
 عهد و میثاق ۲۱۸، ۲۲۲  
 عهدیه، دکتر حسین ۱۵، ۱۶، ۷۸  
 عهدیه، دکتر طاهره، یادداشت ۲۸۰  
 عهدیه، شیخ بهایی - بلایا و مصائب ۲۹۶
- ع
- شوقی افندی ← حضرت ولی امرالله  
 شیبانی - بلایا و مصائب خانواده ۳۰۴  
 شیخا - در قلعه خواجه ۹۴  
 - شهادت ۱۱۹  
 شیخ الاسلام تبریز ۷۳  
 شیخ ابو تراب - عاقد حضرت باب ۴۳، ۵۵، ۵۶  
 شیخ ابو تراب - آخوند طراز اول ۲۱۶  
 - کمک به بابی ها ۲۰۳  
 شیخ بهایی عهدیه نگاه کنید به عهدیه شیخ  
 بهایی  
 شیخ زکریا - حمله به نیریز ۲۳۱  
 - حمله به بهائی ها ۲۳۸  
 - شکایت از ۲۸۰  
 - فرار ۲۸۲  
 - برادرزاده ۲۹۳  
 شیخ عابد مکتب دار ۴۱  
 شیخ عبد العلی (پدر زن وحید) ۷۷، ۹۶  
 - نهضت مقاومت ۱۳۷  
 - در نبرد کوهستان ۱۵۹  
 - بلایا و مصائب ۸۷  
 - شهادت ۸۷  
 شیخ محمد حسین - بلایا و مصائب ۲۵۰  
 - تجارت ۲۴۰  
 - عضویت محفل ۲۸۵  
 - خانواده ۲۱۶  
 - فرار ۲۴۰، ۲۴۵، ۲۵۳  
 - فرار خانواده ۲۴۰، ۲۴۵، ۲۷۱  
 شیخ یوسف - در قلعه خواجه ۹۴  
 - شهادت ۱۲۱  
 شیخیه - نهضت ۹، ۳۸  
 شیراز - جشن پیروزی در ۱۲۰، ۱۹۱  
 - علماء و بزرگان ۱۴۳  
 شیکاگو ← مشرق الاذکار

- خاطرات شفاهی ۱۲
- شهدا ← شهدا قلعه خواجه
- نبرد ۱۰۱، ۸۹
- قلعه جهریق ۷۱، ۷۳
- قلعه شیخ طبرسی ۷۴
- قلعه ماکو ۶۹
- قمر سلطان - بلایا و مصائب ۲۸۵، ۲۸۷
- قنات و کاریز ← نی ریز - آب و آبیاری
- قهرالله - درویشی از هند ۷۱
- قوام الملک ۲۹۱، ۳۲۱
- قوة الهی ۲۸۲
- ک**
- کانونشن ملی امریکا ۲۴۵، ۲۵۶، ۲۶۵
- کربلایی حسین ← قمر سلطان
- کربلایی حسین پینه دوز ۲۶۲
- کربلایی محمد خانواده ۲۰۴
- کربلایی عسکر ۱۶۴
- کربلایی محمد ۹۴، ۲۹۲
- کربلایی محمد صادق - زیارت ۲۰۱
- کربلایی محمد صالح - بعد از اسارت ۲۰۶
- بلایا و مصائب ۲۷۴
- کربلایی محمد صالح و محبت الهی ۲۷۵
- عضویت محفل ۲۸۵
- کربلایی میرزا محمد ۹۴
- کشتار بابی ها و بهائی ها ← ادبیت و آزار بابی ها
- و بهائی ها
- کشفی، سید جعفر ۵۹
- خبر ظهور ۶۴
- کفن پوشی - آمادگی شهادت ۱۴۶
- کورمیک - ملاقات باب ۷۲
- کوه سرخ - منطقه نبرد ۱۰۰، ۱۰۹
- گ**
- گزارش قنسول انگلیس ۱۵، ۹۸، ۱۴۲، ۱۴۸
- ف
- فاطمه - بعد از اسارت ۲۰۴
- فاطمه بیگم - خانواده ۲۱۴
- صعود ۲۱۹
- فاطمه خانم ۲۷۴
- فتحعلی خان - حاکم نی ریز ۲۰۷
- قتل ملا حسن ۲۱۹
- قرارداد با بهائی ها ۲۱۶
- فرج الله خان - بازگویی وقایع ۹۸
- فسا - مخالفت با وحید ۷۷
- مخالفت با بهائی ها ۲۷۱
- فیروز میرزا - والی فارس ۱۶، ۹۴
- اسراء ۱۱۶، ۱۱۹
- توصیه ها ۹۱، ۹۸
- ق**
- قبالة ازدواج بابی ← طوبی خانم
- قبر بابی - محل دفن بابی ها ۱۱۶
- قحطی و خشکسالی ۱۲۲
- قدوس - لقب ۷۱
- شهادت ۷۴
- از حروف حی ۵۲
- قطب، میرزا حسین - خانواده ۲۱۷
- در نبرد کوهستان ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۱
- ملاقات جناب وحید ۷۸
- فرمانده دوم ۱۴۴، ۱۵۸
- نهضت مقاومت ۱۳۷، ۱۴۱
- قزرویه - روستا ۸۰، ۲۱۴
- گرفتن مالیات از ۱۴۱
- قلعه خواجه - برآوردن حاجت ← جناب
- وحید، سید مقدس
- اسراء ← اسراء - حرکت قافله
- ساختمان ۸۹، ۲۹۲

- ۱۵۶، ۱۶۱، ۱۸۲ - گورستان عاقل خطیب ۲۶۳، ۲۵۱
- ۱ - اساسنامه ۲۶۶
- مشهدی زین العابدین - خاطره‌ای از ۲۹۰
- مشهدی تقی - در قلعهٔ خواجه ۹۴
- مسجد جامع - تبدیل به آتشکده ۲۳
- خبر ظهور قائم ۸۷
- جنگ و درگیری در ۱۰۹
- مصطفی قلی خان ۹۸، ۹۹
- مظهر ظهور کلی الهی - حضرت بهاء الله ۱۱
- عقیدهٔ شیخیه ۹
- معبد بهائی - مشرق الاذکار
- مقام عالی - تعیین محل ۲۲۰
- مکان مقدّس - زیارتنامهٔ شهداء نی‌ریز
- مکه - اعلان امر حضرت باب ۵۴
- ملا باقر - ملاقات جناب وحید ۷۸
- ملا حسن ۲۴۶
- شهادت ۲۴۷، ۲۵۲
- تدفین ۲۵۱، ۲۵۲
- ملا حسن لب شکری - پشتیبانی از بابی‌ها ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۹
- شهادت ۲۰۷
- ملاقات حضرت باب ۷۸
- ملا حسین بشرویه ای - ایمان ۴۸، ۵۲
- بیانات حضرت باب به ۵۱
- ملا عبد الحسین - اذیت و آزار ۱۷۷
- پاسخ به شاهزاده ۱۹۲، ۱۹۴
- پاسخ به میرزا نعیم ۱۷۶
- تیر خوردن ۹۰
- خانواده ۷۷
- در نبرد کوهستان ۱۵۹
- شهادت ۱۹۷
- محلّ شهادت ۲۰۱
- ملاقات وحید ۷۷
- نهضت مقاومت ۱۳۷
- ملا عبد المجید - شهادت ۲۶۱
- ملا علی - از حروف حی ۴۸
- ل
- لاری شیخ عبدالحسین ۲۳۱، ۲۳۵
- لطفعلی خان - رئیس ایل قشقایی ۱۸، ۱۶۲، ۱۷۹
- در جشن پیروزی ۱۹۰
- لوح ایوب - حاج محمد تقی نی‌ریزی
- لوح احمد ۲۱۳
- نیز - میرزا احمد یزدی
- لوح دنیا ۲۱۵
- لوح ناقوس - دربارهٔ ۲۸۹
- لوح ملکه ویکتوریا ۲۲۹
- م
- میرم آئین، محمد حسین ۲۶۷
- محفّل روحانی نی‌ریز ۲۸۵، ۲۸۹
- محلّه بابی‌ها - چنار سوخته - محلّه
- محلّه بازار ۱۸۴
- محمد ابراهیم - شهادت ۲۵۹
- محمد اسماعیل - بعد از اسارت ۲۰۵
- محمد اسماعیل - شهادت ۲۵۸
- محمد حسن - شهادت ۲۳۹، ۲۴۰
- محمد شاه - ایمان وحید ۶۴
- حضرت باب ۶۹ ۵۸
- وفات ۷۴
- مرگ و عزاداری - مراسم ۲۳
- مدرسهٔ خان - ساختمان ۱۸۷
- مشرق الاذکار - اولین ۲۵۴
- اهمیت ۲۵۵، ۲۸۲
- محل ۲۵۶
- هیأت اجراییه ۲۶۹

- ملاً علی نقی ۱۵۹ - کشتار اسراء ۱۷۶-۱۸۹
- ملاً علی نقی - رهبری نبرد ۱۷۳ - سرانجام ۲۱۷
- ملاً فتح الله مکتب دار ۴۰، ۴۱ - مرگ سردار ۱۶۷
- ملاً محمّد خطاط - بلایا و مصائب ۱۲۵ - نقشه حمله ۱۵۵
- در قلعه خواجه ۹۵ - نظر قنسول انگلیس ۱۶۱
- ملاً محمد علی - تدفین ۲۶۳ - میرزا یوسف - کلانتر نی ریز ۱۵۱
- شهادت ۲۴۶، ۲۴۷ - منوچهر خان - حاکم اصفهان ۶۸
- ملاً مجید - شهادت ۲۷۲ - وفات ۶۹
- ملاً محمد علی قیض - شهادت ۱۸۹ - منصور - مدارس ۲۹۰
- ملاً میرزا محمّد نی ریزی - بلایا و مصائب - مهر علی خان - فرمانده نظامی ۱۴۲
- ۱۲۴، ۱۲۵ - حرکت اسراء ۹۸، ۹۹، ۱۱۸
- انتقام ۱۲۸ - عاقبت کار ۲۱۹
- میرزا ابراهیم معلّم ۲۷۲ - میثاقی، نصرت - اولین زن عضو محفل ۲۸۵
- میرزا احمد - در قلعه خواجه ۹۴
- میرزا احمد یزدی ۲۱۹
- مخاطب لوح احمد ۲۱۲
- میرزا اسماعیل کفّاش ۲۰۵
- میرزا اکبر کفّاش - شهادت ۲۷۷، ۲۷۸
- میرزا باقر خوشنویس - بلایا و مصائب ۲۱۶
- میرزا جعفر - پسر قطب ۲۱۷
- میرزا حسین روضه خان ۱۶۰
- میرزا حسینعلی نوری - حضرت بهاء الله
- میرزا محمّد عابد - شهادت ۱۹۰
- میرزا محمّد جعفر - در قلعه خواجه ۹۴
- میرزا فضل الله - در قلعه خواجه ۹۴
- میرزا شکر الله - غارت اموال ۲۷۲
- میرزا عبدالحسین - نوه سید جعفر یزدی ۲۶۶، ۲۸۱، ۲۸۴
- میرزا منیر نبیل زاده - نبیل زاده، میرزا منیر
- میرزا مهدی - شهادت ۱۱۹
- میرزا نعیم - پیروزی بر بابی ها ۱۹۰
- حکومت نی ریز ۱۴۰، ۱۴۲
- خدعه و نیرنگ ۱۴۰
- درخواست کمک مالی ۱۶۲
- شکست در نبرد دوم ۱۵۷
- ن ناصرالدین شاه - انتقام از ۱۲۶
- حضور در محاکمه باب ۷۱
- قتل ۲۲۲، ۲۲۴
- ملاقات اسراء ۲۰۱
- وحشت از ترور ۱۳۱
- ناقضین بعد از صعود ۲۲۲، ۳۰۴
- نبرد قلعه خواجه - قلعه خواجه
- نبرد کوهستان ۱۴۱، ۱۴۵
- نبیل زاده میرزا نعیم ۱۹۱
- نخجوانی، علی ۱۸۱
- نشریه هفتگی طهران - خبر ترور ۱۲۸
- نصرت - یکی از مفاهیم مذهبی ۱۰۶
- نفی خشونت - حضرت بهاء الله - آثار مبارکه
- نورعالم - نوشته جرج اورلیمیر ۱۶۰
- نوری، میرزا آقا خان - دوستی با بابی ها ۱۳۸
- نوری جان - ازدواج ۲۰۵
- بلایا و مصائب ۲۸۱
- خانواده ۲۵۷، ۲۸۵، ۲۶۶
- صعود ۳۰۴
- نهضت مقاومت بابی ها - اعضاء ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۳۸

- نهضت مشروطه و بهائیان ۲۲۹  
 نی‌ریز - حمله به ۲۸۳  
 - خبر ظهور ۸۵، ۶۵  
 - رونق زندگی ۲۰۳، ۲۰۳، ۲۰۵  
 - شهر ۱۷، ۱۸  
 - قبل از اسلام ۲۱
- و**
- وحدت عالم انسانی - تمرکز بهائیان ۲۲۸، ۲۲۹  
 - مناجات ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۸۳  
 وحیدی، میرزا احمد - ایمان ۲۶۲  
 - در ارض اقدس ۲۶۳  
 - خدمات ۲۰۴، ۳۰۱
- وزیر امور خارجه ایران ۲۰۸  
 وفا - لوحی خطاب به ۲۱۲  
 - پسر ملا باقر ۲۰۶
- ه**
- هاجر - دختر کربلایی مهدی ۲۴۶  
 همایون - بلایا و مصائب ۳۰۳  
 - تولد ۱۹۵  
 - خانواده ۲۰۴
- ی**
- یزد - اعلان ظهور قائم ۷۶



Hussein Ahdieh & Hillary Chapman

**Şubḥi-Bídárí**

Awakening: A History of the Bábí and Bahá'í Faiths in Nayríz

Bahá'í-Verlag©

Germany-Hofheim

170-2014

ISBN: 978-3-87037-898-1

Ordern-no: AH1-001-01-H-FA

**Hussein Ahdieh & Hillary Chapman**

# **Şubḥi-Bídárí**

**Awakening**

**A History of the Bábí and Bahá'í Faiths in  
Nayríz**

**Bahá'í-Verlag**